

کتاب

آسرارِ خلقت

نگارش:

﴿ (سر کار سر هنر احمد اخگر) ﴾

از نشریات روزنامه کانون شعراء

گردآورنده و

﴿ (مینمی) ﴾

قیمت در تمام نقاط
ایران پنجاه رویال

حق طبع و
تقلید محفوظ

﴿ (هر کتاب چاپخانه فردوسی) ﴾



www.tabarestan.info

تبرستان

از فرمایشات

اعلیٰ حضرت

همایون شاہنشاہی

کار را پر گرام خود

قرار دهید

از فرمایشات

والاحضرت

همایون ولایت عهد

تحصیلات من برای خدمت

به میهن است



برستان
www.tajrishan.info

بنام خداوند بخشیده مهران

برای اینکه خدمتی را که عهده دار شده‌ایم بخوبی انجام دهیم: در ضمن تهیه فهرست کتاب بازهای بسیار تذکرۀ مختصّی نیز از اسم و رسم و نام و نشان شرکت‌کنندگان تهیه و براین کتاب افزودیم، باشد که سالها پس از این تاریخ نویسان را بکار آید. «مؤلف»

(فهرست)

نگارنده

صفحة	محل تولد	سال تولد	شمسی هجری	پندو	نام و نشان	شهرت	موضوع
۱-۷	تهران	۱۲۹۷	حاج ابراهیم آملی	احمد	سرکار اخگر	سر آغاز	دیباچه
۸	د	۱۲۸۰	حاج عباس	حسین	آقا مطبی	آقا مطبی	محا که با خدا
۹-۱۰	حسین اباد بهمن	۱۲۷۷	شکر الله	عبدالحسین	بهمنی	بهمنی	بیچون نامه
۱۱-۱۶	تهران	۱۲۶۷	حاج ابراهیم آملی	احمد	سرکار اخگر	سرکار اخگر	جز راغ برق
۱۷-۱۹	»	۱۲۶۷	»	»	»	»	تفربظ
۲۰	رشت	۱۲۹۵	محمد صالح	جلال	آقای صالحی	آقای صالحی	توضیح و
۲۱	تهران	۱۲۸۰	حاج عباس	حسین	مطبی	مطبی	ذکر
۲۲-۳۱	حسین اباد بهمن آباده	۱۲۷۷	شکر الله	عبدالحسین	بهمنی	بهمنی	بیچون و جرانامه
۳۱-۳۲	تهران	۱۲۶۷	حاج ابراهیم آملی	احمد	سرکار اخگر	سرکار اخگر	توضیح و ذکر
۴۳-۷۱	تهران	۱۲۶۷	»	»	»	»	امرا رخلخت
۷۲	تهران	۱۲۸۰	حاج عباس	حسین	آقای مطبی	آقای مطبی	وظای بیود

قسمت اول از دوره اول

* (تقریبات) *

* (جرايد و مجلات) *

صفحه	محل تولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان مدیر یا مقصود	اسم روزنامه یا مجله
۷۳-۷۴	سنندج	۱۲۷۹	عزت‌الله‌اردلان عز‌الملک	آفای عبدالله، عزت‌بور	حرف آ
۷۵-۷۶	تریت‌حدیری	۱۲۷۹	حاج آقا محمد	د. گلشن آزادی	آزاد کان
۷۷	مشهد	۱۲۷۸	احمد رضوی	د. علیرضا آموزگار	آزاد شرق
۷۸	رشت	۱۲۶۷	هایرایت	د. مکردوچ مکردوچیان	آلیک
۷۹	تهران	۱۲۸۳	جهان	د. علاء الدین‌عادل	آبندۀ ایران
			خانقبری		
۸۰-۸۱	اصفهان	۱۲۷۶	ابراهیم‌امین‌الدوله‌ای	د. امیر قلی امینی	آخرگ
۸۲	دستگرد اصفهان	۱۲۵۸	قاسم	«حسن وحید»	مجله ارمغان
			دستگردی		
۸۳-۸۴	تبریز	۱۲۶۰	آقا باقر	د. اسدالله رشاد	روزنامه استقامت
۸۵	قم	۱۲۷۲	حاج غلامحسین	د. ابوالفضل طهماسبی	استوار
۸۶	تهران	۱۲۷۴	حاج محمد علی	د. عباس معودی	اطلاعات
۸۷	کربلا	۱۲۶۸	حاج سید محمدحسن	د. سید گاظم انداد	امید
			سرکشیک		
۸۸	بوشهر	۱۲۷۷	حسین موقر	«مجید موقر»	ایران
۸۹-۹۴	تهران	۱۲۸۳	غلامحسین (مستغان)	د. حسین‌قاچی مستغان	مدیر داخلي روزنامه ایران
۹۰	سیواس ترکیه	۱۲۶۱	بھی	د. یقیکیان	ایران کنونی
۹۶				د. سیف‌پور فاطمی	باخت
۹۷	قزوین	۱۲۷۳	حاج سید رحمت‌الله	«سید جعفر ادب‌مباری»	بازرس
۹۸-۹۹	شیرواز	۱۲۷۷	نجمعلی	«محمدحسین مجاهد»	بهار ایران
۱۰۰	فسا	۱۲۵۸	فتح‌الله (مجد‌الطباطباع)	د. حسن دیانت	بیان حقیقت

صفحه	محل آولده	نی و ب ع د ل ه	نام و نشان پدر	نام و نشان مدیر یا هقوس	اسم روزنامه یا مجله
۱۰۱	رشت	۱۲۶۸	حاج سید یحیی مجتبی	آقای میر احمد مدنی	<u>حروف پ</u>
۱۰۲	تهران	۱۲۸۰	میر عبدالله (صدقی - وزاره)	د میر سید محمد مدنی	پرورش پیام
۱۰۳	تهران	۱۲۸۴	حاج سید محمد باقر	د میر سید محمد طباطبائی	<u>حرف ت</u>
۱۰۴	اصطبهانات	۱۲۹۸	محمد جعفر	د محمد علی داشی	تجدد ایران
۱۰۵	تهران	۱۲۹۵	نجفیانی	د حسین توفیق	تحت چمشید توفيق
۱۰۶	ارزیل	۱۲۷۴	حاج مجهد حسین	د حسن (جودت)	<u>حروف ج</u>
۱۰۷	تهران	۱۲۵۹	حاج حسن حکیم الونی	د علی شمس الممالی	جودت حسن
۱۰۸	بوشهر	۱۲۶۵	محمد ابراهیم	د یوسف اخوت	<u>حروف خ</u>
۱۰۹	خواراسکانی اصفهان	۱۲۸۰	محمد ابراهیم	د محمد علی داشش	خایج ایران دانش
۱۱۰	رضاییه	۱۲۵۸	نظم السلطنه امیر نویمان	د امیر نظمی (افتخار)	<u>حروف د</u>
۱۱۱-۱۱۲	تهران	۱۲۸۱	حسین	د احمد ملکی	ردیفه ستاره جهان

ردیفه	محل تولد	شماره پیگیری	نام و نشان پدر	نام و نشان مدیر یا مؤسس	اسم روزنامه یا مجله
۱۱۳	بوشهر	۱۲۷۸	شعبانی موحد	آقای محمد جواد (هوشمند)	نامه معادت بشر
۱۱۴	سلام	۱۲۸۰	محمد غنی زاده	د فضل الله غنی زاده	سپاهن
۱۱۵-۱۱۶	رضاخانه		میرزا آقا	د حبیب آفازاده	حروف ش
۱۱۷-۱۲۰	کاشان	۱۲۷۰	حسین پارسا	د یاور پارسا	شاهین
۱۲۱-۱۲۲	نهوان	۱۲۸۱	حسین شریفی (حاج شریف السلطان)	د کاظم شریفی	مجلة شهرابانی
۱۲۳	حبیب آباداصفهان	۱۲۶۴	علی	د محمد علی مکرم	د شهرداری
۱۲۴	کرمان	۱۲۷۰	حاج ابوالقاسم ملا باشی	د عباس سعید	حروف ص
۱۲۵	قرمغان قرقاز	۱۲۵۸	حاج میر حمید	د میر مرتضی موسوی روئین تن	روزنامه صدای اصفهان
۱۲۶	اصفهان	۱۲۸۱	محمد موسوی	د باقر موسوی	صدای کرمان
۱۲۷		۱۲۷۳	عبدالصمد مراغه	د احمد عرفان	حروف ط
۱۲۸	شیراز	۱۲۷۹	شیخ محمدحسین حیات	« جواد آزادی	عراق
۱۲۹-۱۳۱	تهران	۱۲۷۷	علیرضا صفوي	د شکر الله صفوي	عرفان
۱۳۲				د کیوانفر	عصر آزادی
۱۳۳	شیراز	۱۲۷۸	حاج سید محمد شریف، حاج سید محمد تقی (کلستان) تقوی	د سید محمد تقی	کوهش
					حروف گ
					کلبهار
					گلستان

صفحه	محل تولد	مع جمیع شیوه نگاره	نام و نشان پدر	نام و نشان مدیر یا مقتبس	امم روزنامه یا مجله
حرف ن					
۱۳۴	خوی	۱۲۶۷	ابراهیم	آقای جبرائل اعلائی	ندای حق
۱۳۵	تهرا	۱۲۹۲	سید عباس	« محسن حربر چبان (ساعی)	نیسم شمال
۱۳۶-۱۳۷	کوه بادامان کرمان	۱۲۷۸	عباس کوهی	ه سین کوهی	نیسم صبا
۱۳۸-۱۴۱	تخت	۱۲۵۰	حاج شیخ محمد	» عبدالحسین (آبی)	نمکدان
۱۴۲	قردین	۱۲۷۰	حاج بھبی	« اسدالله نوروزی	نوروز
۱۴۳-۱۴۴	قردین	۱۲۶۲	خیرالله (اشجع السلطنه)	هاشم محیط ماقی	وطن
حرف و					

* قسمت دوم از دوره اول *

نظریات شعراء بر ترتیب حروف تهجه

صفحه	مولده	مع جمیع شیوه نگاره	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینه	تخلص سراینه
۱۴۵-۱۴۷	همدان	۱۲۶۳	حسین	آقای علیمحمد آزاد همدانی	آزاد
۱۴۸-۱۴۹	کاغذ کنان خلخال	۱۲۸۲	اسدالله امیر مقدم	امیر مقدم اخگر خلخالی	اخگر
۱۵۰-۱۵۱	تبیز	۱۲۵۸	حاج عباس	د محمدحسین ادب آزاد	ادب آزاد
۱۵۲-۱۵۳	تهرا	۱۲۹۰	علی اکبر شکوه (شکوه السلطنه)	بانو اشرف شکوهی	اشرف

صفحه	مولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سرایندۀ	تخلص سرایندۀ
۱۰۴-۱۰۵	شهر آز	حسین (بنان الملک)	باو رباب اشرف	افسر
۱۰۶-۱۰۷	فروزن	لطفلی فاجار	آقای محمد امین بیمن (امیر محترم)	اسین بیمن
۱۰۸-۱۱۱	تهران	مولانا عبدالرسول	« عبدالحسین اورنک (شیخ الملک) »	اورنک
۱۱۲-۱۱۳	فرح آباد فیروز کوه	مصطفی (منتظم الدوله)	« امیر فیروز کوهی »	امیر
۱۱۴-۱۱۵	تهون	احمد احگر	« ابرج احگر »	ابرج
۱۱۶-۱۱۷	قم	سید عبد الله مجتبی قمی	« میر سید علی مجتبی »	برقی
۱۱۸	سبزوار	عبدالصد	« محمد تقی سبزواری »	بلوکی
۱۱۹-۱۲۰	مشهد	کاظم صبوری، ملک الشعراء	« محمد تقی بهار (ملک الشعراء) »	بهار
۱۲۱-۱۲۲	پیر جند	حاج ملا حسین	« حاج ملاهادی پیر جندی »	پیر جندی
۱۲۳	زنجان	یاور اسد الله امعد السلطان	« فرج الله بنیش فضلی »	بنیش
۱۲۴-۱۲۵	تویسر کان	محمد رحیم	« عبدالرحمن یارسا توبسر کانی »	پارسا
۱۲۶-۱۲۷	تهران	سید محمد جواد	« میر سید احمد پدرام رازی »	پدرام
۱۲۸	آران کاشان	علی محمد دیب یوسفی	« پرتو بیضاوی بانو مارشال پیر غبیبی »	پرتو
۱۲۹-۱۳۰	شهر آز	قره خان	آقای سید جلال الدین پزشک بوشهری	برون
۱۳۱-۱۳۲	بوشهر	سید محمد پزشک	« حسین ازمان حقیقاری علیرادا پیر پنجه »	پزشک
۱۳۳-۱۳۴	تهران	محمد	« محمد جعفر پیدا »	پیدا

صفحه	مولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	نخلص سراینده
۱۹۰-۲۰۰	رشت	۱۲۹۵	محمد اسماعیل	آقای علی اکبر ییله ور	بیله ور حرف ت
۲۰۱-۲۰۳	سبزوار	۱۲۶۰	ملا حسن	در جبلی تجلی سبزواری	تجلی
۲۰۴-۲۰۸	قم	۱۲۶۴	احمد (عماد دبوان)	د محمود تندروی	تندروی
۲۰۹	شیراز	۱۲۹۷	اسدالله	د عبدالحسین جناب شیرازی	جناب حرف ح
۲۱۰-۲۱۳	تهران	۱۲۹۸	هادی حائری	د حسن حائری	حائری
۲۱۴	فسا	۱۲۲۹	احمد	د محمد کریم فسائی	حامد
۲۱۵-۲۱۶	مهما باد	۱۲۵۱	احمد و کیل ال عابد	بور زادیان	حیدری
۲۱۷-۲۱۹	سنندج	۱۲۶۲	سید محمد سعید	د علی سالار د محمد باقر (رکن الاسلام)	حیرت
۲۲۰				مرحوم یونس ارفع- الدوله رضای دانش	دانش
۲۲۱-۲۲۷	تهران	۱۲۳۸	حسین تورشی	آقای نقی دانش (مستشار اعظم)	دانش
۲۲۸	د	۱۲۶۸	اسماعیل (مصطفی - الدوله) دیر	د موسی (معظم السلطنه) دولت	دولت
۲۲۹-۲۳۰	د	۱۲۹۰	نقی	د مهدی موافق رامین	رامین
۲۳۱-۲۳۳	قم	۱۲۹۶	حاج محمد مهدی کاشانی	د نقی رزاقی	رزاقی
۲۳۴				د تبیان الملک	رضائی
۲۳۵-۲۳۷	شیراز	۱۲۶۰	بزدانی وصال	د علی وصال	روحانی

صفحة	مولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	تخلص سراینده
۲۴۸-۲۴۹	زنجان	۱۲۷۰	شیخ عبدالجبار	آقای صدرالدین ریاحی	رباحی
۲۴۰	کرمانشاه	۱۲۹۲	آقا برادر	حسن رزانی	رزانی
					حروف س
۲۴۱-۲۴۲	تهران	۱۲۸۰	حسین ادیب السلطنه	« حسن سمیعی (سامی) »	سامی
۲۴۳	»	۱۲۹۵	فتحعلی	» احمد سیهر	سیهر
۲۴۴-۲۴۵	»	۱۲۸۳	سید محمد علی	سید محمد صادق سرمد	سرمد
۲۴۶-۲۵۰	»	۱۲۷۱	محمد علی « شکیب »	سرگار سرهنگ خالعحسین سرود	سرود
۲۵۱-۲۵۲	لنگرود	۱۲۸۶	سید نصرالله ارجمند الماک	بانو نورافرم معینی آزاد	سیاره
۲۵۳	قم تفرش	۱۲۶۵	نقی	آقای دکتر عبدالله بوعلی سینا	سینا
					حروف ش
۲۵۴-۲۵۵	تهران	۱۲۹۴	اسدالله	حسنعلی آذرخش	شکیبا
۲۵۶-۲۷۰	»	۱۲۷۰	موسی میر پنج	سرگار سرگرد علیرضا	شمیر
۲۷۱-۲۷۳	ساری	۱۲۹۵	سید اسماعیل طاهری	شمیر وزیر	شمیر
۲۷۴-۲۷۶	قم	۱۲۵۴	آقا محمد	آقای میر سید محمد طاهری شهاب	شهاب
					شریف ریاضی
				» حسنعلی شریف	
				ریاضی شریف الوعظیں	
					حروف ص
۲۷۷-۲۷۹	همدان	۱۲۷۸	محمد هادی	اسدالله صابر صنیعیان	صابر
۲۸۰-۲۸۱	سنندج	۱۲۸۷	اسدالله	خلیل صبری	صبری
۲۸۲-۲۸۸	تنکابن	۱۲۷۱	عبدالعلی صدرالعلماء	» محمد صادق صدر	صدر
۲۸۹	تبریز	۱۲۸۹	محمد صادق	الشیعی علامه تنکابنی	
				» رضای صدقی	
				نحوچوانی	

ـ طـ

صفحه	مولده	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	تخلص سراینده
۲۹۰	اصفهان	۱۲۷۲	اسدالله	آقا محمد حسین صفیر	صفیر
۲۹۱-۲۹۲	دولت آباد ملایر	۱۲۸۱	فخر الدین صفائی	« ابراهیم (صفائی) »	صفائی
۲۹۳				مالیری	
۲۹۴-۲۹۵	تهران	۱۲۹۶	محمد ساوجی	» منظوی (صفیر) بانو مریم (ساوجی) صور	صفیر صور
۲۹۶-۲۹۷	قاهان قم	۱۲۷۳	حاجی آقا مجتبه قاهانی	آقا میر سید اسماعیل حاجی آقا مجتبه قاهانی طاهری	طاهری
۲۹۸-۲۹۹	تهران	۱۲۴۷	آبی الله میر محمد طباطبائی	» میر سید ابو القاسم طباطبائی طلوع	طلوع
۳۰۰-۳۰۱	قم	۱۲۹۸	حاج علی بیرون	» علی محمد (عارفی)	عارفی
۳۰۲	ناین	۱۲۴۴	عبدالخاق	» محمد علی (عیرت)	عیرت
۳۰۳	کازرون	۱۲۹۱	قنبیل علی (عطائی)	» عبدالمحمد (عطائی) (ناوی)	عطائی
۳۰۴-۳۰۵	هدان	۱۲۵۷	سید عباس	» سید عبدالکریم (غیرت)	غیرت
۳۰۶-۳۰۸	زوار آستانه اهل‌بیان	۱۲۷۹	سید محمد علی حکیم	» میر سید علی اکبر (فتحی)	فتحی
۳۰۹-۳۱۲	بزد	۱۲۷۳	محمد کاظم	» عباس (فرات)	فرات
۳۱۳-۳۱۴	ابراهیم آباد	۱۲۸۳	شیخ محمد جواد	» اسماعیل فردوسی (فرهانی)	فردوسی
۳۱۵	عراق			» حسین زاده (فرد)	فرد
۳۱۶	تبریز	۱۲۹۸	بوسف	» حسین خسروانی (فصیح)	فصیح
	اصفهان	۱۲۹۱	محمد ولی میرزا		

— ی —

صفحه	مولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	تخلص سراینده
۳۱۷—۳۲۳	بابل	۱۲۹۲	شیخ علی علامه	آقای محمد حسن (فضائی) شیوا	فضائلی
۳۲۴	تبریز	۱۲۷۰	ملا محمد رئیس	علی (فطرت)	فطرت
۳۲۵—۳۲۶	نائین	۱۲۵۴	حاج سید ابراهیم	سید حسنعلی دکتر (فاسی)	فلسفی
۳۲۷—۳۲۸	کاشان	۱۲۶۸	حاج سید رضا	سید محمدعلی اعتمادی کاشانی (فناوی)	فناوی
حروف ق					
۳۲۹—۳۳۰	قم	۱۲۷۰	حاج محمد علی	حاج حسن (فناوی)	فناوی
۳۳۱	بندر یالوی	۱۲۸۶	خوانساری	« رضا (فربانی)	فربانی
۳۳۲—۳۳۵	بزد	۱۲۷۰	حسین فربانی	سید مهدی مقدس	فائز
حروف ک					
۳۳۶—۳۳۷	تهران	۱۲۵۰	شیخ جعفر گنی	« موسی (کنی)	کنی
۳۳۸—۳۳۹	بورجرد	۱۲۸۳	علی اکبر	عباس (گوری)	گوری
۳۴۰—۳۴۱	تهران	۱۲۸۳	حسین	حسن (لیائی)	لیائی
حروف ل					
۳۴۲	تهران	۱۲۹۱	ابراهیم	« رضا (متبن)	متبن
۳۴۳—۳۴۵	تهران	۱۲۷۵	نصر الله	« حسین (مشق)	مشق
۳۴۶—۳۴۷	همدان	۱۲۶۸	شمس الرفاء	« میر آقای (متفون) (کباریائی)	متفون
۳۴۸—۳۴۹	کاشان	۱۲۶۶	محمد صادق	» حسینعلی (منشی)	منشی

صفحه	مولد	تاریخ جعفری	نام و نشان پدر	نام و نشان سرایندۀ	نخاص سرایندۀ
۳۰۰	تبریز	۱۲۷۵	نقی حاج میرزا علی آقا	آقا هاشم (منصور)	منصور
۳۰۱—۳۰۳	شیراز	۱۲۵۰	حاج عبدالحسین (حاج ذوالریاستین) مونس	مونس	
۳۰۴	رشت	۱۲۵۱	(علی) عبدالسلام	آقا مولوی و فاطمی	مولوی
۳۰۵	هاید	۱۲۸۷	عبدالعزیز (مولوی)	عبدالعزیز (مولوی)	مولوی
۳۰۶—۳۰۷	تهران	۱۲۷۵	عبدالحمید اعتمادالعلماء	«غلامرضا (مهین) مهین الاسلطان	مهین
۳۰۸	تجرش	۱۲۸۷	غلامحسین	«محمد مهین بو	مهین بو
حرف ن					
۳۰۹—۳۱۰	همدان	۱۲۶۶	عبدالرحمن	«پقرب (ناهد)	ناهد
			الستی همدانی	الستی همدانی	
۳۱۱—۳۱۵	مشهد	۱۲۶۳	ابوالقاسم میرزا (امیر الشمراء) (علیشاهی)	«حسین میرزا (امیر الشمراء) (علیشاهی) (ناذری)	ناذری
۳۱۶—۳۱۷	سبزوار	۱۲۹۶	حاج محمد اسماعیل	«ضیاء الحق (ناوری) سبزواری	ناوری
۳۱۸—۳۲۰	تهران	۱۳۱۶	محمد صادق	«محمد علی ناصح	ناصح
۳۲۱—۳۲۲	تهران	۱۲۸۲	غلامحسین سروdi	«ناصر (اعتمادی) سروdi	ناصر
۳۲۳—۳۲۴	کرمان	۱۲۹۴	محمد ناظر	«احمد ناظر زاده کرمانی	ناظر زاده
۳۲۵—۳۲۶	اصفهان	۱۲۷۸	حاج میرزا حسن	بانو شمس الفتحی (نشاط)	نشاط
۳۲۷—۳۲۸	تهران	۱۲۹۶	حاج شیخ محمد	آقا مرتضی راوی (نبوی) توبیسر کانی	نبوی
۳۲۹—۳۳۰	»	۱۲۸۵	(نبوی) غلامحسین	آقا محمدعلی (نجاتی) «نظم الدین (نظم وفا)	نجاتی
۳۳۱	»	۱۲۶۶	محمود وفا	نظم وفا	نظم وفا

ردیف	محل تولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	تخصص سراینده
۳۸۲—۳۸۳	قزوین	۱۲۹۲	حاج یحیی	آقا علی نوروزی	نوروزی
۳۸۴	لنگرود	۱۲۹۷	سید علی	« میر آقا »	نوری
۳۸۵—۳۸۶	تهران	۱۲۵۶	ابوطالب مستوفی	« مهدی ابزدی (لیر) »	نیر
۳۸۷—۳۸۸	تران	۱۲۹۱	محمد	دیبر خاقان نیر سینا	هدایت الله <u>حرف و</u>
۳۸۹—۳۹۰	نجف	۱۲۷۶	سید محمد رضا مجتبه فی	« محمد تقی (واحدی) »	واحدی
۳۹۱—۳۹۲	تهران	۱۲۶۴	سید عبدالله مستوفی	« موسی وثیق میر فخر ائمی »	وثیق
۳۹۳	قم	۱۳۰۱	مهدي جواهري	« غلامحسين جواهري (وجدي) »	وجدي
۳۹۴	اصفهان	۱۲۷۸	حاج سيد بوسف طوسي	« مير سيد کمال وداد »	داد
۳۹۵	تهران	۱۲۹۳	حسين فلاح زاده	« ابوالحسن طالع (ورزي) »	ورزي
۳۹۶—۳۹۸	تهران	۱۲۶۷	نقی	سرکار ستوان يکم حسن گل گلاب (ويژه)	ويژه <u>حرف ه</u>
۴۰۹—۴۰۱	تهران	۱۲۹۱	علی	آقا مرتضی (هاته) »	هاته
۴۰۲	ملایر	۱۳۱۴	عبدالله	« ابو تراب (هدایي) »	هدایي
۴۰۳—۴۰۴	سنندج	۱۲۶۶	کاظم کردستانی	« علینقی (هشیار) دیبر مخصوص »	هشیار
۴۰۵—۴۰۷	گرمانشاه	۱۲۷۴	محمد ولی میر پنج	« غلامرضا رشید (باسمي) »	باسمي <u>حرف ی</u>
۴۰۸	تهران	۱۲۸۰	حاج عباس	سین	مطهبي

(قسمت سوم از دره اول)*

نظریات نویسنده‌گان بر ترتیب حروف تهیی

صفحه	مولد	تاریخ متوجه	نام و نشان پدر	نام و نشان	شهرت
حرف الف					
۴۰۹—۴۱۴	شیراز	۱۲۷۷	عبدالله رکن التجار	آفای محمد حسین	آدمیت
۴۱۵—۴۲۰	کاغذ کنان خلخال	۱۲۸۲	امیر مقدم	رکن زاده «امیر مقدم (اخگر)	اخگر
۴۲۱—۴۲۶	محلات	۱۲۸۷	آقا شیخ هادی	وجعفر (انصاری) محلاتی	انصاری
۴۲۷—۴۲۹	تهران	۱۲۸۵	حاج محمد ابراهیم	« حاج اسدالله ابراززاد	ابراززاد
حرف ب					
۴۳۰—۴۳۲	قزوین	۱۲۶۶	حاج محمد حسن شاھرودي	« محمد باقر شاھرودي کامکار	باقر
۴۳۳	قم	۱۲۷۶	سید رضی	« میر سید علی اکبر	برقی
حرف پ					
۴۳۴—۴۳۵	کرمان	۱۲۸۵	حاج محمد رضا	« جواد (یارسا)	یارسا
۴۳۶—۴۴۰	تهران	۱۲۸۱	مرحوم شیخ محمد باقر	« شمس الدین (بورداد) واءظ	بورداد
حرف ت					
۴۴۱—۴۴۳	بهلکرد بیرجند	۱۲۶۰	سید محمد تقی	« سید محمد تدبین	تدبین
۴۴۴—۴۴۵	قم	۱۲۸۱	کوچک بیچاره	« دکتر اسدالله تمدن	تمدن
حرف ج					
۲۴۶—۲۴۷	اصفهان	۱۲۷۶	محمد تقی جناب استرابادی	« محمد (جنابزاده)	جناب زاده

ـ ن ـ

صفحة	محل تولد	ع۱۰۰ ع۱۰۰	نام و نشان پدر	نام و نشان	شهرت
۴۴۸—۴۵۱	كربلا	۱۲۸۳	محمد باقر آيت الله زاده مازندراني	آقای جعفر (جهان)	جهان
۴۵۲—۴۵۴	جهرم	۱۲۸۴	شکر الله	د ابوالفضل حاذقي	حـ حـ
۴۵۰	تهران	۱۲۷۲	سید نصر الله (مطیع الدوله)	د محمد حجازي (مطیع الدوله)	حـ حـ حـ
۴۵۶—۴۶۰				مرحوم برسن ارفع الدوله	دانش
۴۶۱—۴۶۴	اهرم ترکستان	۱۲۷۷	محمد شیرازی	رضا دانش آقای ابو القاسم دیر	دیر
۴۶۵—۴۶۶				آقای دکتر رضا	حـ رـ
۴۶۶/۱—۴۶۶/۴				زاده شفق	رضا زاده
۴۶۷—۴۸۷	تهران	۱۲۷۹	علی اصغر سلیمی	د علی اکبر سلیمی	سلیمی
۴۸۸—۴۹۶	تهران	۱۲۹۶	حسین‌پی شهیدی	د احمد شهیدی	شهیدی
۴۹۷—۴۹۹	اصفهان	۱۲۷۸	سید عبد الرسول شجره	د سید حسین شجره	شجره
۵۰۰—۵۰۱	تهران	۱۲۸۳	علی محمد مجید الدوله	د دکتر ضباء الدین شیبانی	شیبانی
۵۰۲—۵۰۳	بیدخت گناباد	۱۲۶۸		د حاج محمد حسن (صالح علیشاه)	صالح علیشاه
۵۰۴—۵۰۶	مشهد	۱۲۷۶	محمد رحیم	د سلطان علی اصغر رحیم زاده (صفوی)	صفوی

- نس -

صفحه	محل تولد	نام و نشان پدر	نام و نشان	شهرت
٥٠٧	طهران	مرحوم ظهیر الاسلام	د سید موسی صدر الدین ظهیر الاسلام زاده ذوقی	حروف ظ ظهیر الاسلام زاده
٥٠٨ - ٥١٢	فریه کجور بلوك فرامرزان لار	عبدالواحد	آقای عبد الرحمن (فرامرزی)	حروف ف فرامرزی
٥١٦ - ٥١٧	مشهد	حاج محمد رضا (موتن السلطان)	«علی اکبر قویم (قویم الدوله)	حروف ق قویم
٥١٣ - ٥١٥			د بروفسور عبدالصمد (مولوی)	حروف م مولوی
٥١٨ - ٥١٩	تهران	غلامحسین سروdi	د ناصر اعتمادی (سرودی)	حروف ن ناصر اعتمادی
٥٢٠ - ٥٢٢	کرمان	محمد ناظر	» احمد (فاظر زاده) کرمانی	ناظر زاده
٥٢٣ - ٥٢٩	همدان	ابراهیم	د رحیم (نامور)	نامور
٥٣٠ - ٥٣٣	دستگرد همدان	ملاعبدالله	د موسی (شیری)	شیری
٥٣٣ - ٥٣٤	تهران	دکتر علی تقیسی	د سعید تقیسی	تقیسی
٥٣٥ - ٥٣٨		(اظلم الاطباء)		
٥٣٩ - ٥٤١	نجف آباد اصفهان	حسین	د علی اصغر اوزی	نوی
٥٤٢	کرمانشاه	وجیمی	د کتر عسی نیر و مند	نیر و مند
		رئيس العلماء	د علامه (وحیدی)	حروف و وحیدی

صفحه	محل تولد	تاریخ تولد	نام و نشان پدر	نام و نشان	شهرت
۵۴۳—۵۴۴	مشهد	۱۲۶۲	محمد تقی هروی	آفای محمدحسن هروی	هروی
۵۴۵—۵۴۸	تهران	۱۲۹۵	د عزت الله همایون فر	د عزت الله همایون فر	همایون فر
۵۴۹—۵۵۰	شیراز	۱۲۷۸	آفای سید حسن	«علی‌هاشی حائزی	هاشمی
۵۵۱—۵۵۳	تهران	۱۲۸۱	سید جوفر	«سید عباس همانی	حائزی همانی
۵۵۴	»	۱۲۵۷	مصطفی	«یوسف وقار	یوسف وقار

قسمت اول از دوره دوم

جز اول - هجرات

صفحه	مولد	تاریخ تولد	نام و نشان پدر	مدیر و مدرس	اسم روزنامه
۱—۳	افغانستان			آفای شمس الدین افغان	اتحاد مشرقی
۳	تبربز	۱۲۷۹		» حسین امید	تبربز
۴—۵	اصفهان	۱۲۸۴	عبدالجدهم زاده ابرانی	» منوجهه ودب زاده	جهره نما
۶—۷	تهران	۱۲۶۴	هادی	» حسن حلاج	حلاج
۸	بیهقان	۱۲۸۲	علی کاظم	» یوسف یارسی	خوزستان
۹—۱۲				» سید علی کمالی	کمالی

(*) قسمت دوم از دوره دوم (*)

نظريات شعر

صفحة	مولد	معنی	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	تخلص سراینده
حرف الف					
۱۳-۱۴	Shiraz	۱۲۹۰	فضیح الملک شوریده	آفای حسن (احسان)	احسان
۱۵-۱۶	کرمان	۱۲۸۰	ابوالقاسم	فضیحی	عباس (افسری)
۱۷-۱۸	Shiraz	۱۲۴۷	حاج میرزا علی	۱ حسن (انصاری)	انصاری
				شیخ جابری	
حرف ب					
۱۹-۲۰	تهران	۱۲۷۶	مرحوم حسن	« سر کارستوان رشید	بدرا
			متخلص به (مشنی)	بور (بدرا)	
۲۱-۲۲	کتاباد	۱۲۹۲	حاج سید تقی مهدوی	« حاج سید حسین	بهجتی
				گتابادی	
حرف ج					
۲۳-۲۴	کربلا	۱۲۶۲	علی محمد	« محمد جواد کهیانی	جواد
				والا (جواد)	
حرف خ					
۲۵-۲۶	فروین	۱۲۴۳	حاج سید عبدالحسین	« حاج سید محمد صدر	خاک
			نائب الصدر	الصدوری (خاک)	
حرف د					
۲۷	بزد	۱۲۸۷	محمد حسین طهوری	« محمد (دانش)	دانش
				خسروی	
حرف س					
۲۸	اصفهان	۱۲۹۹	سرگرد عنایت الله	« سهراپ	سهراپ
			(مهراپ)		

صفحه	مولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	نخلص سراینده
حروف ش					
۲۹	لنگرود	۱۲۸۶	سید تقی	آقای میرحسین شکرگذار	شکرگذار
۳۰-۳۱	اصفهان	۱۲۸۰	حسنعلی انصاری	سر کار ستوان	شکری
۳۲-۳۳	کاشان	۱۲۷۰	ابوالقاسم	صفا یور (شکری)	شکوهی
۳۴-۳۵	تهران	۱۲۹۰	اسماعیل	آقای غلامحسین شکوهی «عباس (شهیری)»	شهری
حروف ص					
۳۶-۳۹	»	۱۲۸۸	اکبر	محمد تقی (صدقی) فرهاد	صدقی
۴۰	قزوین			دلقلل الله صدیق	صدقیق
حروف ط					
۴۱	کاشان	۱۲۹۸	سید هاشم	» سید مصطفی (طاهری)	طاهری
۴۲-۴۳	تهران	۱۲۸۰	یوسف خیری	» حسینعلی (طیب)	طیب
حروف غ					
۴۴-۴۵	»	۱۲۷۴	محمد قلی	» محمد عالی (غمین)	غمین
۴۶	زنجان	۱۲۶۴	ابوطالب اوحدی	د کاظم (غواس) زنجانی	غواس
حروف گ					
۴۷	اردکان بزد	۱۲۵۶	حاج محمدحسین اشتری	» عبدالوهاب گشن	گشن
				ابران یور	
حروف ل					
۴۸-۵۲	قزوین	۱۲۷۶	سید رضی	» سیدحسین مقتدی (معن الاسلام)	لام
حروف م					
۵۳-۵۴	کویای اصفهان	۱۲۶۹	حاج میرزا جواد	» حسین (مسرور)	مسرور
۵۵-۵۶	کوپای اصفهان	۱۲۹۰	اطفالی بزدانی	» مهدیقلی بزدانی	بزدانی

- ق -

قسمت سوم از دو ره دوم

نظریات نویسندهان

صفحه	مولد	نام و نشان پدر	نام و نشان	شهرت
۵۷-۵۹	رشت	۱۲۷۴ شیخ علی اکبر	آقا علی آزاده کیلانی	حرف الف
۶۰-۶۴	سینوار	۱۲۵۷ نور الله میرزا	امحمد هاشم میرزا فخر	افسر
۶۵-۷۰	نجف آباد اصفهان	۱۲۸۶ رضا	« ابوالقاسم رازانه	پایندۀ حرف پ
۷۱-۷۴	کربلا	۱۲۴۴ شیخ زین العابدین مازندرانی	« حاج شیخ عبدالله حائری	حائری حرف ح
۷۵-۷۶	تهران	۱۲۸۲ میر سید حسین	« میر سید اسدالله	رسا حرف س
۷۷-۷۸	»	۱۲۸۲ غلامرضا	« عبدالحسین سیننا	سیننا حرف ص
۷۹-۸۷	مشهد	۱۲۶۹ سید ابوالقاسم	« سید محمد رضا	سید حق القیم حرف ص
۸۸-۸۹	تهران	۱۲۹۵ صادق (مستشار الدوله)	بانو شاپسته صادق	صادق حرف ف
۹۰-۹۳	»	۱۲۶۸ حاج ملا صادق فلک الممالک	آقا مرتضی ترجمان الممالک	فرهنگ
۹۴-۹۹			« محمد تقی (فلسفی)	فلسفی
۱۰۰	نجف اشرف	۱۲۸۰ آقا بزرگ نبوی	« قدسی کاشمری	قدسی حرف ق

صفحه	محل تولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینده	خلاص سراینده
۱۰۱	فروزن	۱۲۸۱	شیخ مهدی	آقا حبیب کیانی	حرف ک
۱۰۲—۱۰۶	د	۱۲۳۷	اسعاعیل	« عباس (کیوان) فروزنی	کیانی کیوان
۱۰۷	تهران	۱۲۸۹	حاج محمد	« دکتر اصغر لثالی	حرف ل
۱۰۸—۱۱۰	د	۱۲۹۰	حاج عباس	بانو عفت مطیعی	مطیعی
۱۱۱	رشت	۱۲۶۷	هایرانی	آقا مکرديج	مکرديج
۱۱۲—۱۱۸	اصفهان	۱۲۶۷	حاج شیخ محمد واعظ	مکرديجيان « محمد علي	مکرديجيان ملک خلاقی

قسمت اول از دوره سوم

جراید - هجلات

۱	تهران		علی مترجم المالک	علی مترجم شیخ له‌انی (مترجم السلطنه)	آقا روزبه مترجم شیخ له‌انی (مترجم السلطنه)	حرف الف
۲—۳	سنندج	۱۲۶۳		محمد	« مهدی فرح بور	اوقات
۴	کرمانشاه	۱۲۸۲	حاج حسین پشمی		« عبدالرسول پشمی	حرف ب
۵—۱۰	مشهد	۱۲۸۰	اسدالله	« حسن عمید	« طاق بستان	بسیتون
۱۱—۱۲	کرمان	۱۲۹۳	محمد	« علینقی‌سامی کرماني	« طاوس	حرف ط
						چمن

قسمت دوم از دوره سوم

نظریات شعراء

صفحه	مولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینه	تخلص سراینه
حرف الف					
۱۳—۱۴				آفای آشفته گر گانی	آشنه
۱۵—۱۶	تهران	۱۲۶۹	بهرام	د علیرضا	آکوهی
۱۷	شیراز		حشمت	د احمد حشمت زاده	احمد
۱۸—۲۰	تهران	۱۲۷۴	محمد حسن	د ابراهیم	احسرو
حرف ب					
۲۱—۲۴	نائین	۱۲۷۴	سید حسن مهاجری	د عبدالحجه بلاعی	بلاغی
۲۵				د محمد تقی	باوکی
۲۶—۲۹	ساری	۱۲۸۹	علیجان بروزی	د محمود بروزی	بروزی
حرف پ					
۳۰—۳۱	آمل	۱۲۹۶	اسدالله	د مهدی	پرتونی
حرف ج					
۳۲—۳۳				د جبار عربزاده	جبار
حرف ح					
۳۴—۳۹	بوشهر	۱۲۷۹	حاج محمد جواد ناظم الحکماء	د علیمحمد حکمت بوشهری	حکمت
حرف د					
۴۰	تهران	۱۲۹۸	سید محمد	د امیرسasan دهقان	دهقان
حرف ر					
۴۱—۴۲	هدان	۱۲۹۵	نکران سهرا بیان	د یوسف سهرا بیان	راسخ
۴۳	نائین	۱۲۹۵	سید محمدعلی نایینی	د سید حسین سرشار مصطفوی	سرشار

ش ش ش

صفحه	مولد	تاریخ متولد	نام و نشان پدر	نام و نشان سراینه	خلص سراینه
حرف ش					
۴۴	اصفهان	۱۲۹۵	حاج فخر الدین	آقای سید رضا بهشتی تزاد	شکر
۴۵				د موسی	شیخ الانصار
حرف ص					
۴۶	لواسان طهران	۱۲۸۴	علی	د ذبیح الله	صفی
۴۷	اصفهان	۱۲۹۳	نعمت	د داود	صفا
۴۸	گر اصفهان	۱۲۷۴	حاج محمد علی کلاتر گزی	د یحیی بر و مند	صفا
حرف ط					
۴۹	بابل	۱۲۷۹	سید عبدالرزاق	د سید علی اکبر	طاهائی
حرف ع					
۵۰	فسا	۱۲۵۹	جمه خان	د هادی عرفانی فسانی	عرفانی
۵۱ - ۵۲	کاشان	۱۲۶۲	قاسم	د علیجان	عشقی
حرف ف					
۵۳ - ۵۴	تهران	۱۲۷۹	حاج سید رضا موسوی	د سید ابوالقاسم	فانی
حرف ق					
۵۵	د	۱۲۶۶	مرحوم نصر الله	سر کار سرهنگ غلامعلی	قرب
۵۶	کن تهران	۱۲۷۴	اکبر «علی مدد»	قریب آقای ابوالقاسم	فطره
۵۷	بابل	۱۲۹۱	علی اصغر	د ابوالقاسم گودرزی (مسعود)	گودرزی
حرف گ					
۵۸	تهران	۱۲۸۴	حسیب	د مسلم عباسی	مسلم
۵۹	تبریز	۱۲۷۷	حاج سید حسین مجتبه	د میر مهدی	مجتبه زاده
۶۰	شیراز	۱۲۸۳	محمد ابراهیم امین الملک	د فدلت الله	مشیری
۶۱	تهران	۱۲۸۲	محمد ابراهیم	د حاج عباس	طبعی حقیقی

صفحه	محل تولد	ج	نام و نشان پدر	نام و نشان	شهرت
۶۲	ته. ان	۱۲۹۲	محمد	آقای بیزن، داد	داد
۶۳					<u>حرف ن</u>
۶۴ - ۶۵	نجف آباد اصفهان	۱۲۵۸	سید هاشم	« سید ناصر الدین حجت	نادری حیات
۶۶-۶۸	نهاوند	۱۲۵۴	حاج شیخ عباس	« شیخ جعفر رضا فی	ناصر الدین
				نهاوندی	نهاوندی
۶۹	تهران	۱۲۹۸	مسیب	» مرتضی	<u>حرف و</u>
۷۰	واسط عراق	۱۲۷۰	حاج عربعلی	» وجید و فسی	واله
۷۱	تهران	۱۲۵۷	مصطفانی	» بوسف	وجید
					وقار

قسمت سوم از کوکو را سوم

					حرف الف
۷۴ - ۷۶	تهران	۱۲۸۱	حاج محمد د اسماعیل	آقای احمد ا کبر بور	ا کبر بور
۷۷ - ۸۲				» قاسم	<u>حرف ت</u>
۸۳ - ۸۵				» د کفر نصرة الله	توپسر کانی
۸۶ - ۸۸				بانو فخر عادل	تهری
۸۹ - ۹۰	نجف	۱۲۷۹	حاج سید ابوالقاسم	آقای سید محمد	<u>حرف ف</u>
			مجده کاشانی		فخری
۹۱ - ۹۲	تهران	۱۲۵۵	شیخ جعفر کنی	» آقا موسی	<u>حرف ک</u>
۹۹ - ۱۰۳	د	۱۲۹۲	هادی نور کیا	بانو زهرای کیا	کانی
۹۸	شیراز	۱۲۶۰	بزرگوار وصال	آقای روحانی وصال	کیا
۹۹ - ۱۰۳	تهران	۱۲۸۰	حاج عباس	» حسین	روحانی
					مطیعی

تبرستان
www.tabarestan.info



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفة

تاریخ ۳۱ ر ۳ ماه سنه ۱۳۶۱

نمره ۳۲۷۱۳ ر ۴۵ ضمیمه

اداره کل انطباعات

دائره

سرکار سرهنگ اخگر

کتاب اسرار خلقت را که بنام این جانب اهدا فرموده بودید لرسید و موجب کمال امتنان گردید، این کتاب از نظر مطلب و معنی قابل دقیق توجه و از اینکه یک موضوع دقیق فلسفی دامور دارد تدقیق و بحث قرار داده اید موجب تحسین است و هم اینکه مجموعه‌ای از آثار خوب و بمنزله تذکره‌ای از نویسندگان و شعرای معاصر میباشد، توفیقات سرکار را در خدمات ادبی همواره مسئلت دارد.

وزیر معارف و اوقاف :

علی اصغر حکمت

محل مهر وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفة



جناب آقای حکمت وزیر دانشمند معارف

تبرستان
www.tabarestan.info

بِنَامِ خُدَاءِ وَمَجْنَهَا يَنِدَهُ مَهْرَابَن

سَرَّ آغَاز

عنق بادیات در صورتیکه باعمرفت تو ام باشد نتایج سودمندی دارد، که اغلب
بزرگان و ادبای جهان بواسطه توجه بدین نکته نیکنام کردیده اند.
نگارنده این سطور که همیشه دوستدار ادب و ادبیات بوده، کار نیک بزرگان
را سرمشق خود قرار داده، در ضمن برای اینکه لحظات فراغت خود را
برای کانازکف ندهد، دقایق آسایش را بنفع قریب این رشته نیکو تخصیص داده،
و در ساعاتی که با کارهای اداری تماس نداشته، ب تنظیم اشعاری سودمند پرداخته
که منظور اولیه از سرودن آنها، حصول نتایج معنوی برای هم میهن-ان
گرامی و در ثانی اشتغال خاطر شخصی بوده است.
از جمله در سال ۱۳۰۸ شمسی، با همین منظور غزل ذیل را در
تشویق سعی و عمل برای هموطنان عزیز انشاء و در یکی از جراید شیراز
طبع و منتشر گردید:

ای هموطن!

ای هموطن! که کار بنزد تو عار تست
بکشای چشم عقل، که کار افتخار تست
از کاهلی نبرده کسی سود در جهان

مشغول کار شو، وطن امیدوار نست

بردار پای عزم و توکل نما به حق
کن سعی، پشتیبان تو، پروردگار نست

بهتر ز جنت است، زمین ز راعت
خوشرز سلسیل جنان، چشم سارتست

بردار بار کار، ز میدان روزگار
مکذار بر زمین، که خود این بار، بارتست

گر مردی، اختراع جدیدی پدید ساز
چون دستگاه هوش و هنر در دیار نست

باید بهر دقیقه، قد مها نهی به پیش
در کار، زانکه مزد بمقدار کار نست

آنکس که یار بیهده گردی است، دشمنست
دست آر دوسقی، که بی کار، یار نست

(احکم!) بکیر پند زیران کاردان

آن کل که مانعست زکار تو؛ خار نست

بعد آقای (عبدالحسین بهمنی) عضو انجمن ادبی شیراز پاسخی در تعقیب
غزل فوق سروده و دریکی از روزنامه های محلی منتشر ساختند که چندیبیت از آنرا

که اکنون در خاطر دارد ذیلا بنظر خوانندگان محترم میرساند:

پاسخ بهمنی

اخکرا به پش هموطنان کار عار نیست
بیکاری از برای کسی افتخار نیست

گفق که اجر و مزد بمقدار کار نست

سرآغاز

سعی و عمل چه فایده؟ کر بخت یار نیست

بیهوده عمر خویش تلف کی کند کسی؟

برگودر این دیار چه باید؟ که کار نیست!

میداشق خبر، اگر از حال (بهمنی)

کردی یقین، که چاره بغیر از فرار نیست

و چون نگارنده با نظریات بد بینی، که نتایج بد آن برای عالم بشریت
 واضح و مانع بزرگی برای پیشرفت و ارتقاء توده انسان است مخالف بوده
 و اعتقاد داشته و دارم: که بایسق با امیدواری و خوبی مخصوص، بکار
 و کوشش پرداخته قدم بجا هدت در میدان حیات گذارد و موانع را
 با نیروی کار و جدیت از بین برده، و همچنین یقین داشته و دارم که سعی
 در کار خوب نتایج سودمندی را در پی دارد و باید تصورات بیهوده را از
 نظر دور داشت.

ازابن رو قصيدة ذیل را در جواب گفتار آفای بهمنی سروده و منتشر ساختم:

نهایت عزم

ای بهمنی! که چون تو کسی بیقرار نیست

بر گفت بیدلیل کسی، اعتبار نیست

کو در کجاست کار گری فکر کار خویش

گر کار نزد هموطنان عیب و عار نیست

کو صنعتی بکشور ایران ما؛ که آن:

بهتر که نیست هیچ، بتر زان یار نیست؛

گفتی که: « دره بحیط سرا سر فساد ما:

بر ارتقاء خویش، کس امیدوار نیست»

هر گز بدون علت، راهی فساد را:

اندر محیط خلقت پروردگار نیست

کی می توان گذارد، بجای بلند پای؟

آنکس که، بر ترقیش امیدوار نیست

ملت اگر رود زی علم و اختراع

هر گز بسان بی هنران، در فشار نیست

گفتی: «کجا و کی شود آزاد ملتی؟

کاندرو میان قوم اجانب دچار نیست»

گو در کجا سنت ملت آزاد و بی حدود؟

کز چار سو، ز دشمن خود در حصار نیست

هر کس چو شیر، داد نشان، چنک آهنین:

هر گز برای طعمه رویه، شکار نیست

نا در ره بقا، نسکنی رزم با عدو:

هر گز شهامت، بر خلق آشکار نیست

با همت بلند شود کارها بکام

کوتاه نظر، بجهیع بشر، در شمار نیست

گفتی: (چه سود، اگر نبود بخت، یار مرد)

مردی که کار کن نبود، بختیار نیست

بسد بختی بزرگ، بود کاهلی مرد

کرده است اشتباہ که با بخت باز نیست

گفتی: «در این دیار چه باید؟ که نیست کار،

بالله کار هست، ولی مرد کار نیست!

خواهی اگر؛ هزار نشانی دهم ز کار

بی-کاری او برای کس افتخار نیست

بک از هزار کار ' نظام وظیفه است

این گل بکام هر که شکفته است، خار نیست

تابار رنج را، نگشد کس بدوش خویش :

سرهندک بر پیاده و میر سوار نیست

تا با غبان، نبرد شب و روز رنج باخ :

هر گز شکفته اش، کلی از شاخسار نیست

بی رنج، کی تو ان بکف آورد کنج را؟

بی رنج گنج باقته، بک از هزار نیست

دانی فرار چاره خودا، بی خبر از آنک:

معتاد کاملی را، پای فرار نیست

احنگر، جواب، (بهمنی) (اینکونه میدهد):

ما را بجز ثبات بمیدان، شمار نیست

دیگر جوابی از طرف آقای بهمنی، در تعقیب قصیده فوق بدهست نیامد، تا

اینکه در اوخر همانسال (۱۳۰۸) شمسی آقای بهمنی ابیاتی را که راجع به اسرار

آفرینش و مبنی بر شکایت از بزدان پاک ساخته بودند، شبی در انجمن ادبی شیراز

قرائت کردند، نگارنده که از او ان کودکی و عهد شباب در نظر گرفته بودم چون

وچرا های بیجارا در مورد ایند یکتا پاسخی بسزادهم و تا آن زمان فرصتی مناسب

برای تامین این منظار بدهست نیامده بود پس از شنیدن شکوانیه آقای بهمنی، که

احساساتم را بر انگیخته بود، موقع رامقتضی دیده بلا فاصله بنظم (بیچون نامه)

اقدام کرده، با اینکه در همان او ان به چشم درد شدیدی مبتلا گردیده بودم تا انجاییکه

فرصت اجازه میداد هر اتمام آن کوشیده و بدون اینکه نظر شخصی داشته باشم؛

بار عایت مرائب ادب؛ اصول کلی موضوع مورد بحث را در نظر گرفته در ضمن چند مثال ساده بطور ایجاز بجواب گفتار ایشان پرداختم که همان سال در روزنامه کلستان شیراز طبع گردید (بدیهی است که بنظر آقای بهمنی هم رسید) بعلاوه همان (بیچون نامه) را مجدداً در سال ۱۳۱۰ شمسی ادب ارجمند آقای وجید

دستگردی مدیر مجله ارمغان در آن مجله سودمند بطبع رسانیدند

در این دو طبع بو اسطه اینکه اصل گفتار آقای بهمنی در دست نبود

فقط بطبع پاسخ نگارنده اکتفا شد، ولی کراراً جمعی از دوستان عزیز اظهار داشتند که بهتر آن بود، برای اطلاع و سنجش دیگران اصل شکوائیه بهمنی هم چاپ میشد . در او اخر سال ۱۳۱۳ شمسی که آقای بهمنی بطران واردو نگارنده را بملقات خود مشغوف ساختند ، حضوراً در این موضوع مذا کره شد و ارسال نسخه ای از اشعار ایشان را تقدیماً نمود ایشان هم این خواهش را پذیرفته پس از چندی از شیراز نسخه ای بخط خود از آن اشعار ارسال و برای ترضیه خاطر دوستان مهریان ؛ که بارها نسخه بیچون نامه را مطالبه می کردند ، اصل گفتار آقای بهمنی که در تحت عنوان (محاکمه با خدا) بود و بیچون نامه را به ادیب گرامی آقای مطیعی مدیر نامه ادبی کانون شعراء . که همیشه همت ایشان مصروف بانتشار آثار سودمند معاصرین بوده است نقدیم و ایشان هم علاوه بر اینکه بیچون نامه را در شماره (۱) نامه نامی خود بطبع رسانیدند با انتشار جزوی جدا کانه آن نیز همت گماشتند .

چون در اثر توجه دوستداران ادبیات بیچون نامه بزودی نایاب گردید اینکه عین اشعار بهمنی و بیچون نامه که در جواب آن ساخته شده بضمیمه مقدمه آن مجدداً برای ملاحظه خوانند کان کرامی طبع می شود : احمد اختر

از نشریات کانون شعراء

هدیه به ارباب ذوق



بیچون نامه اخگر

چاپخانه فردوسی

(تیر ماه ۱۳۹۴)

ذیباچه



چندی پیش، یکی از شعرای شیراز، آقای (بهمنی) منظومه‌ای بنام «محاکمه خدا!» سروده و مشیت الهی را مورد اعتراض قرار داده، و مانند یکنفر عالم مادی به اسرار خلقت و موجودیت و عالم امکان ایراد نموده و خود را بسروden این منظومه مشغول داشته است. در آن هنگدم کرامی شاعر رزمی و سخن سرای نامی ما «آقای سرهنگ اختر» که عضو انجمن ادبی شیراز بودند و این منظومه قبل از نظر ایشان رسیده بود، پاسخی در پیرامون اشعار آقای بهمنی، بمناسبت موضوع، با دلائلی بسیار موجه در اثبات رموز خلقت و اسرار طبیعت منظوماً انشاد فرموده‌اند، که در شماره (۵۱) زیب بخش صفحات نامه کانون شعر اگردید و حقاً باید تصدیق کرد که مبتکر دلائل مندرجۀ در منظومه قابل توجه ایشان، خود معظم له بوده و داد سخن سرایی را آنطور یکه باید و شاید داده‌اند.

اینک برای استفاده عموم دوستداران ادب و ادبیات، و طرفداران پاکی عقیده و ایمان و جلوگیری از انتشار افکار و تنبیلات کودکانه! منظومه آقای بهمنی و پاسخ گوینده بزرگوار مهین ادب ارجمند آقای سرهنگ اختر راضمیمه یکی دیگر از آثار گرانبهای علمی و ادبی معزی‌الیه که در شماره (۵۳) در تحقیق عنوان «چرا غربق» طبع شده بود، بوسیله ابن جزوۀ جداگانه منتشر نموده، و خاطر محققون سخن سرایان و گویندگان نامی خود را باثار حضرت آقای اختر، که نمونه از افکار بلند ایشان است، متوجه اساخته و تقریظی را که آقای جلال صالحی، در پیرامون آثار آقای اختر، شاعر شهر نوشته است، ضمیمه ابن جزوۀ نموده‌یم، امید است که همکان را سودمند واقع گردد.

صاحب امتیاز و میر نامه کانون شیراز حین ملی

محاکمه با خدا! ۰۰۰

ذکردار تو دارم ناله و آه
 آگر عقل و خرد دادی تو دادی
 به بعضی دادی و برخی ندادی؟
 چه لازم بود کرک نیز دندان؟!
 چه شد کافکنندیش در چاه وزندان؟!
 تو اطفال کر و کور آفرینی
 توبی الطف از چه در حق جنینی؟
 چرا باشد یکی بد، دیگری نیک؟
 که جنک افتده میان ترک و تاجیک
 نیستمان را تو سوزی خشک باز
 بود قحط و غلا بیچار کان را!
 کنند سیلاپا اگر ویران جهار ارا
 مگر اندر زشیطان را شنیدی!...
 بعثت نسیه بهر ما گزیدی
 همانا از برای خود نمائی است
 بعيد از عدل و انصاف خدائی است
 شود تعییب، باید کرد اذعان
 که گردد سدراء اهل ایمان
 که رسم و راه بنمایند ما را
 کشیدند آن همه جور و جفا را
 عبادت سرکشند از پیرو برنا!...

خداوندا! توئی بینا و آگاه
 جهاندارا! تو اصل عدل و دادی
 در این قسمت چه حکمت بود تبعیض
 اگر تو آفریدی گوشنیدان
 مگر یوسف نبودی پاک دامن؟
 تو خلاق سماوات و زمینی
 کمنه ازوالدین ار بوده برعکس:
 چه میشد کر نبودی شام تاریک،
 تو حرص و آزار با ما سرشتی
 توئی با بی نیازان مهربان تر
 بلا اول رسد هر ناتوان را
 نگردد کعب پای اغنية تر:
 تو بازیبا چرا زشت آفریدی؟
 دهی خود نقد دنیا را با غیار
 خدا بالاجمله افعال ویائی است
 و گرنه اینهمه افراط و تقریط:
 بهر اسم و بهر شکلی که شیطان:
 تو او را آفریدی روز اول
 فرستادی هزاران انبیا را
 شدند آنان اسیر قوم نادان
 نشد اسباب نظم آخر م-هیا

فرو هاندند اندر این معما
نمودی خلق و انسان بهر عرفان
که کشتی بعد از این خلقت پشیمان!
بهر ترتیب باشد؛ نیست غم
نیمگر دی حریف این آدم!....
اگر تردید داری! خیر و شر کن
ز ابناء بشر صرف نظر کن
هم از صهباي آلاء تو مستم
که خود نطق و قلمدادی بدستم
تو از من سلب فرمودی درایت
کنم نزد تو از دستت شکایت
توئی مسئول، گویم صاف و ساده
بپخشا کر جسارت شد زیاده
واقما عذر بدتر از گناء!....

تمام صاحبان عقل و ادراک
تو موجودات را از بهر انسان
ترا نشناخت کس مخفی نماناد
تو میخواهی شود عالم منظم
ذ من بشنو ازین منظور بگذر
جهانرا سربسر زیر و ذیر کن
نماخقوی جدید ایجاد و ناچار
اگر من کافرم عبد تو هستم
از این چون و چرا اغماد فرما
تو نمودی مرا راه هدایت
فرستیم اربد وزخ آخر کار
ندارم من ز خود عقل واراده
تو کستانخ آفریدی (بهمنی) را

توضیح آنکه شش بیت از منظومه آدای بهمنی بواسطه لاپریه
بودن درج نشده بعارة اخیر منظومه مشارالیه چهل بیت بوده است
(ناشر)

پاسخ منظومه بهمنی

یا بیدچون نامه (اخگر)

مندرجہ در شمارہ (۵۱) کاون شمرا

گرفت از کوی حقگوئی کرانه
بلشعر سخت گفتن سنگدل شد
بسی بیگانگی ها با خدا کرد
سلط از چه دادستش برانسان؟
چرا بدرا سزای بد دهد باز؟
چرا پیراهن گل را دریده؟
مکر رز انجام کار آ که نبوده؟
نمودم شعر گفت را بهانه
دهم پاسخ چرا های کهن را
چرا ها را جواب طرفه بنیوش
که حق تلخست و تلخی ذرق فرسای
چراها پیش ازین بس گفته بودند
همه کم کرده راه و رسم بران
بقدر عقل خود هر کس سخن گفت
ندارم چاره جز افسانه گفتن

بکوی حق در چون و چرا زد
خط خشکی چرا گردش کشیدی؟
چرا بیرون ز حاجت گشت خلقت؟

ادبی! (بهمنی) نام از زمانه
ز سیر چرخ واخته تنگدل شد
بنامه خامه شعر آشنا کرد
که ایجاد از چه فرموده است شیطان؟
چرا بدخلق کرد از روز آغاز؟
چرا در پایی گل خاری دمیده؟
چرا اینسان، چرا آنسان نموده؟
شگفت آمد مرا از این فسانه
مکر نو سازم آئین سخن را
ادبیا! سوی من لختی بده کوش
جسارت گررود؛ معذور فرمای
چوتا بسیار، کس آشفته بودند
همه غافل چوتا و ز اسرار امکان
بلی باسر خلقت کس نشد جفت
کسون بهر در تحقیق سفتن؛

بدریا (ماهی) دم از خدا زد
که چون دریا برایم آفریدی؛
مرا هر کز بخشگی نیست حاجت

برای او نگردیده مه-یا
درون آب ماهی آفریدند
برای تو نشد دنیا مه-یا
بغیر از نفس انسان کیست شیطان؟!
شد آدم از دم ابلیس مغلوب
بدو خوبی به نسبت شد پدیدار
برایش جامه‌ای از تو بربندند
مکن چون و چرا در کار بزدان
که خوش فرمود آن شیخ خردمند

«جهان چون خطوط خال و چشم و ابروست»
«که هر چیزی بجای خوبیش نیکوست»

کنم روشن چراغی پیش‌پایت
چو شد حاجت با انسان ساعت آموز
برون آورد آهن از دل سنک
بزور پتک و سندان کرد نرمش
مقعر طاسه‌ای نیز پرداخت
به آهن شکل‌های گونه گون داد
مه-یا گرد، آلت با سلیقه
سبک رو آلتی پرداخت کوتاه
کند طی یک دقیقه دوره خوبیش
میان بالا و کندو بی تک و تاز

نمیدانست آن سکین که دنیا:
جهان را چون کماهی آفریدند
توئی چون ماهی و دنیاست دریا
هوای نفس انسانی است شیطان
هوای نفس چون تردید مظلوب
بد مطلق، جهان را نیست در کار
نهن پیراهن گل، کر در بندند
چو آکه نیستی از سر امکان
لب از این گفته بدهوده بریند

بکویم قصه دیگر برایت
پی‌تعیین اوقات شب و روز:
نخست آور دانسان سنک در چنک
چو ازتاب حرارت کرد گرمنش
مدور چرخه‌ای آهنین ساخت
برای رفع حاجت، فکر استاد
برای ثانیه، ساعت، دقیقه:
برای ثانیه، استاد آگاه
که در هر ثانیه کدامی نهد پیش
نمود از بهر ساعت آلتی ساز

به قامت با دو یار خود برابر
بچندین ثانیه یک کام میرفت
شکایت خدمت استاد خود بردا
بهر یک ثانیه گامی نهم پیش
نمیجنبد چو من بر رفتن از جای؟
کوش با من سنجه یک ز شخص است
ز ساعت گستز پر کبر و ناز است
بهر ساعت نجنبید جز بیک بار
که هر یک را گرگون دسم و خویست
بگفت: ای ثانیه آرد محقرا
تو چون دانی که راه و رسم چونست؟!
زیا افقی در اینجا گر نهی پای
کزین کم کرده برآن یک فرودم
نکار حق ترا چون و چرا نیست
بسی پیش از تو بگذشت، است ایام
چنینش خلق کرده خالق پاک
جماد و پس نبات آنگاه حیوان
چگویم زین دوپا بر پا چهای شد؟!
کند آشوب در دنیا دما دم
هماره در نبرد است و معادات
بخون ریزیش نیخ فتنه خیز است
خدا و خلق ازاو یکسر بری شد

یک آلت بر دقیقه ساخت برتر
که اندر راه خود آرام میرفت
شمیدستم که روزی آلت خرد
که من با کوچکی در دوره خویش
چرا آن قد بلند قامت آرای!
بلند ازقد ولی در کار پست است
غم دیگر که آن دل در گذاز است
کز آن هم سست قر باشد بر فنار
همه از آن همین ابن از چه رویست؟
تبسم کرد استاد هنر و ر
ز حد فکر تو بر هان برویست
مزن مافوق محسوسات خود را
به حکمت بود هر کاری نمودم
تورا فکرت بحکمت آشنا نیست
بر ابن سیاره خورد زمین نام
سه و بع است از زمین آب و یکی خاک
گرفته جای در این خاکی ایوان
ز حیوان چون ایا نوع دو پاشد
برای حلق و جلق و دلق، آدم
به حیوان و نباتات و جمادات
بنوع خویش دایم درستیز است
چواز خوی ملک آدم عربی شد

بدعوی تو و تصدیق بنده ام
که برد او مظلمه و آن‌هیگری زو
درین راهش درنگی و شتما بیست
خدای خویش را در پویه جویان
نیند از سر گذشت خویش آگاه
چو کف غافل ز اسرار وجودند
نه جنبش، نه سکون. بر هیچیک رای
بگردش، گرد خورشید نهانی
نیارد کرد از آنان کس حکایت
که می‌نامیم هر یک را سناره
نباشد خالی از ساکن مساکن
که هر ذره است بر خورشید آیت
تفکر کن ز بیهوشی بخود آی
وزینسان صد هزاران نجم با شید
بر اسرار وجود الله و اعلم

مرا کردی بدین پاسخ گرفتار
سخن، ز اسرار هستی، حدمون نیست
بر دانشور، این معنی مسلم
که نتوانم زبان از گفتگوش بست
گه روارش بساز آویزه گوش
در این خاکی زمین تیره بنگاه
سبک تردده وه بالا نوردد

ز خلق اشرف شد این نوع درنده
بلی اشرف ولیکن اشرف خر
هر آن اختر که بینی آفتابیست
زمین هاگرد هر خورشید پویان
زمین و آسمان و اختر و ماه
همه مشتی کف ازدر بحر جودند
یکی ساکن یکی جنبده بر جای
همه خورشید های آسمانی
عدد وارند بیحد و نهایت
درین سیاره های بی شماره:
هزاران گوله مخلوقند ساکن
تو در این دستگاه بی نهایت
بفکر ناقص خود چون زنی رای؟!
زمین و آسمان و ماه و خورشید
نگشت ایجاد بر ایجاد آدم

زدی چون بی‌تأمل دم بلگفتار
و گرنه باکس، رای سخن نیست
اگرچه نکشت از این بر هان، حکم
ولی بازم مثال دیگری هست
زاهل حکمت، این افسانه بنیوش
بحکم حکمت یزدان آگاه
هوای سرد هر که گرم کردد

هوای سرد آید سوی پائین
از این تغییر جا پیدا شود باد

به خرمن مشت کاه ریزه‌ای بود
زمح‌صولی که از دوشیزه‌ای بود

پیشانیداز (که) روی (ره) را
چوب‌آمد به مره برد (که) را

یکی را (پیش آمد) برد در چاه
یکی از اتفاق افتاد در راه

یکی از بخت ناهنجار نایم
یکی از جایگاه خویش بالید

وزآن ذات، یکی کفران بیا کرد
بدین عزت؛ یکی شکر خدا کرد

در اندازید، گفت این شور و غوغای
شندید این شکر و کفران مرد دانا

بمشتی کاه در خرمن رسیده است
بحکم مصلحت، بادی وزیده است

نهاز عزت؛ هه از ذات، خبردار
پرا کنده‌ستان هرسو بیک بار

پزد روح از بدنها چون پر کاه
و زد بر ما چوب‌آد مرک ناکاه:

چه هستیم اینک؟ او اول چه بودیم؟!
من و تو کاه صحرای وجودیم

همان بهتر که خاموشی گزینیم
چو توانیم پیش یا به بینیم

کهر افشارند در گفتارو درست:
لدانم ایندو بیت از کیست خوشگفت

چو خشخاشی بود در روی دریا،
«جهان در جنب این نه طاق خضراء

سزد کر بربوت خود بخندی
تو خود را بین گزین خشخاش چندی

پس از اندرز رانی در گلستان:
چه خوش فرمود استاد سخن دان

حوالات با خدا کردیم و رفتیم
(مراد ما نصیحت بود و گفتیم

سمند فکرتم و اماند اینجا
بسی ناکفه‌ر جا ماند اینجا

مرا از درد چشم آمد بلب جان
که از سوء تصادفات دوران

بویزه، چون فتدر چشم (اخگر)
همه دانند: سوزنده است آذر

تو کوئی درده، مغز و روح من خورد
دل و جان من از این درد افسرد

بداروی و پزشگم احتیاج است
نه قصه، حکمت و ایندرز شایان
کهر آن طرز می‌سقتم: که باید
به تقدير خداوند جهــانــدار
بس است این عذر بیش فضل کیشان
ز جان راحت، خاطر فکر پرداخت
از این بهتر نیارد راند گــفتــار
 بشــآـگــردــیــشــ من در مــیدــهــمــ تنــ
 بدــورــانــ یــکــهــزارــ وــســیــصــدــ وــهــشتــ
 کــکــلــکــ اــزــ کــفــتنــ اــیــنــ نــظمــ آــســودــ
 کــهــ بــادــ تــابــدــ شــیرــازــ آــبــادــ
(جواب بهمنی) تعداد آن بود
(۱۱۹)

شب و روزم همه صرف علاجست
و کرن، قصه می بردم بــپــایــاـیــاتــ
سخن آنگونه میگفتم: که شاید
فرو بستم هم اــکــنــونــ لــبــزــگــفــتــارــ
اــکــرــ اــشــعــارــ منــ باــشــدــ پــرــیــشــانــ
کــهــ درــ دــوــغــمــ پــرــیــشــانــ خــاطــرــ مــســاختــ
بــدــرــدــ چــشمــ هــرــکــســ شــدــ گــرــفــتــارــ
کــیــ بــادــ دــنــ کــفــتــ اــرــبــهــ اــزــ مــنــ
بســالــ شــمــســیــ اــزــ هــجــرــتــ چــوــبــکــذــشــتــ
بهــهــمــنــ مــاهــ رــوزــ بــیــســتــمــ بــودــ
شــدــایــنــ اــشــعــارــ درــشــیرــازــ اــنــشــادــ
چــوــ تــضــمــيــنــهاــ بــرــ اــيــانــمــ بــيــفــزــوــدــ



اگر طبع وقاد دانشمند محترم آقای سرهنگ اخگر
مندرجه در شماره (۵۳) کانون شعراء

چراغ برق!

فکنده سرزفکرت، طرف دامان
شبی، اما با من روز روشن!
چو مه، پر توده اطراف و اکناف
نگون از سیم، بر سر ایستاده
تنش روشن، چو خورشید رخ باز
بسان بندی در رفته از بند
بهردم، میزندی صمد معلق
یکی زین سودود، دیگر از آنسو
همه در آمد و رفتند و جوشش
مکر، کوی سعادت را وبايند

شبی افتاد راهم در خیابان
بدیدم راه دا مانند گلشن
چراغ برق، روشن بودوشفاف
سر، سرپوش بی قیدی نهاده
دلش تاریک، چون روی کنه کار
بدورش پر زنان، بروانه ای چند
چو حجاج حربم حضرت حق:
یکی با سر رود، دیگر به پهلو
همه در جد و جهد و سعی و کوشش
که تابرنور رخشان، رخ بسايند

چراغ برق

ولیکن، عاشقان بال و پردار
 کرفته جان بکف، از بهر جانان
 که جان را بهر جانان دوست دارند
 که از قید وجود خویش رستند
 که هی پاشان شود؛ از صدمتی لذت
 که هی افتد بر سر «مچوب» بدست
 یکی را سر شکسته دیگری بال
 بسان (مه) در اطراف ستاره
 بهر کس حمله و رشد، میگند جنک
 کمیت عاشقان را لذت کرده
 از آنان بال و پر بشکسته بسیار
 بوصل یار بر عشق خاک
 ز حرمان کف بلب چونمی بجوشند
 نموده راه وصل یار منسد

در این جنک و جدال واین زدو خورد:
 که میشد عاشقان را استخوان خورد:

که خواهد گیرد از داماد بوسی
 گزیده در بن سریوش مامن
 نمیداند که حال عاشقان چیست!
 که چون خواهد شد این ارام و حاشا
 طبیعت را دل چون سنک شدن رم
 چراغ برق هم برخود بلر زید
 چراق برق خامش شد در انجام

همه چون عاشقان کوی دلدار
 همه شوریده دل، بگذشته از جان
 برای دادن جان، بیقرارند
 بدسان از شراب عشق مستند:
 که هی سرشان خورد، بر شیشه سنک
 که هی دل بشکند کاهی سرو دست
 نهادم عاشقان را در چنین حال
 حباب شیشه را کردم نظاره
 کرفته راهرا از هر طرف تنک
 دل از شیشه را چون سنک کرده
 شده مانع زوصل روی دلدار
 بظاهر ناصح مشق، به باطن:
 زیکسو عاشقان اندر خروشند
 زدیگرسو حباب شیشه چون سد

چراغ برق، چون نازه عروسی
 فکنده سر زخجلت سوی دامن
 بدون رحم، گرم نوبخشی است
 خلا یق ایستاده در تم اشا
 چو یاسی چند اینسان رزم شد گرم
 ز دور دهر نا ثاب لیمه گردید
 کلید برق را پیچید ایام

فقاد از خود نمائی آخر کار
 ستم، بنمود آخر و سیاهش
 دوان هرسوی بی تحقیق و دقت
 بگفتم با دل دیوانه خویش:
 بباید جست راه منبع نور
 کسی کر خود بمانوری دهد کیست؟
 غرور و خودپرستی کن زسر دور
 فروغ زندگانی چون چراغ است
 مر آزاد و شنی، ده حـ من اخلاق
 که هر کس زادنی باشد بمیرد
 بمیل من دراین دنیا-ا نباید
 زخون دل شود آزه من جان
 شود فی الفور شمع روح من کور
 همیشه دست آزارش دراز است
 ولی جان سوز باشد چون اجانب
 بیاطن می کند قلب مرا دیش...
 زند سر، که بدر، گهی بدیوار
 رود جان از کفم، جانان ندیده
 رود بریاد اصل و فرع خرگاه
 شود ناچار، خفتگاه من کور
 شوم از خاطر مردم فراموش
 گریزد هر کس، گردید نزدیک
 چه خوش باشد، که بگریزی از این بند

فروغش رفت و شد چون روی شب تار
 کلف بگرفت روی همچو ماش
 خلائق غافل از اسرار خلقت
 همه رفتند سوی خانه خویش
 که ایدل! دیده ات تا کی بود کور
 چراغ برق را نوری ز خود نیست
 به بیهـ یهـ چـ رـاغـیـ چـندـ غـرـورـ؟
 توئی پرواوه دنیا چو باع است
 نورا روحی بود از امر خـ لـاقـ
 چـواـوـ جـانـ دـادـ هـمـ اوـ باـزـ کـیرـدـ
 فروغ روح چون ازمن نـیـ اـیدـ
 که از بند ورید و تار شربان:
 اگر شد پیچ خردی مانع نور
 حباب شیشة تن جانکذاز است
 ظاهر خود نماید حق بجانب
 دهد نور امید از ظاهر خویش
 به امید وصال روی دلدار:
 رود خون از دلم، درمان ندیده
 چو بیچد روز کارم پیچ، ناگاه
 اگر ملیاردها رخشند زمن نور
 چونور شمع جام، گشت خاموش
 چوشمع جان من گردید تاریک
 بیا (اختکر) لب از گفتار بزیند

شعر در دلیای نو

بشر مادی امروز؛ از ازل، زندگانی بی ثبات یکنواخت و یک آهنگ را دوست نمیداشته و همه وقت، از تنوع و تجدد و تحول حیات، استقبال مینموده و پایی بند احساسات خودبوده است.

زمانی بنوای جویبارها، آواز مرغان خوش الحان و وقی به جنگ وجودال و تسلط، دوره دیگر بصدای خوب و قربعه خدا داد و اینک باختن ماشین آلات و ادوات بسیاری که احتیاجات زندگی، وجود آنها را ابجات نموده است، دلخوش داشته و در همه ادوار حیاتی خود، از آن ساعتی که باصنایع ظرفیه، چون: شعر، موسیقی، نقاشی، سروکار پیدا کرده، همیشه لحظاتی را برای استفاده از آنها اختصاص داده است.

بشر معاصر، شعر و گویندگانی را زیادتر دوست میدارد که از ماهیت حقیقی دنیای فعلی، گفتگو نمایند، یعنی ادب و علم را بهم آمیخته و از ماشین، محبوب او، ستایش کنند، شاعر شهر ما آقای سرهنگ اخگر، از آن جمله شعرائی هستند

که بانظر عارفانه و احساسات طبیف و تخیلات ملکوتی شاعرانه، اندام علم و صنعت جهان ماشین را، لباس نظم پوشانیده و نظر بشر مادی و افسانه دوست معاصر را به عالم حقیقت متوجه ساخته و موضوعی را که سالهای دراز بین بزرگان ادبیات عالم مطرح بوده است، از عالم خیال و تصور و اوهام بصورت حقیقت و یقین در آورده و این حیث نه تنها با ادبیات ما، بلکه با ادبیات عالم کمک نموده و از آن دسته سخن سرایانی هستند، که در قرون اخیر بشر بدانها احتیاج داشته، ولی بمندرت ظهور میکردند.

هر چند بابضاعت مزاجة ادبی، مرا در این موضوع قدرت اظهار نظر نبود ولی یقین داشتم، هر که به آثار ایشان برخورد کنند، چون من با میل و افری ستایش آثار جناب معظم لـه را برخوبی و اجب خواهد شمرد طهران ۷ تیرماه ۱۳۹۴ (جلال صالحی)

توضیح و تذکر

پس از طبع و انتشار (بیچون نامه) آفایان ارباب فضل و نویسنده‌گان نامی و ارباب مطبوعات کشور اعم از مرکز و ایالات و ولایات ومصر و سایر نقاط ، لطفاً تقریظاتی نظماً و نشراً در پیرامون (بیچون نامه) انشاد و مرقوم فرموده‌اند ، که ما پاس قدردانی و شکرگزاری تصمیم داشتیم ، از همین جای کتاب بدرج تقریظات واردۀ مباردت نمائیم ، و چون مقتضیات ایجاد میکرد که عکس (گراور) گویندگان تقریظ ، نیز زیب این کتاب گردد ، تابدینوسیله از حسن نظر آفایان قدردانی شده باشد ، و ضمناً ایفاء این وظیفه وسیله شناسائی اینکونه ذوات شریف به جامعه علم و ادب گردد ، و از طرفی عکس کلیه آفایان در دسترس طبع نبود ، لذا : انجام این عمل و ایفاء این وظیفه موکول به پایان همین کتاب گردید .



زنده نام من و بعائد این باد گار * نظم و خط و عکس من؛ عکس من بایدار
شود مؤنر قا، ولی بعائد اثر * این چه معما بود؟ تقو برا این ووز گارا

ع۰۴ بهمنی

۱۳۱۴ آذرماه



آقای عبدالحسین بهمنی

سراینده اشعار محا کمه با خدا

و:

چون و جرا نامه منطبعه در نامه خوزستان

چون و چرانامه بهمنی

در ۲۸ شهریور ۱۳۱۴ نسخه ای از (نامه خوزستان) را یکی از دوستان بنگارنده اعطا کرده و بعدا باز هم از طرف آقای بهمنی نسخه ای چند از همان نامه باینچنان رسبید و اشعاری از ایشان در جواب (بیچون نامه) در یکصد و هشتاد بیت مشاهده گردید که ذیلا برای اطلاع قارئین محترم درج میشود

که خود غرقی بیحر نعمت اندر
که نبود، خالیت شکر ز منقار
بر زم اندر، سلحشوری و سرهنگ
بمیدان، مرد رزمی و دلاور
غريق بحر کبر و ناز بودم
در افتاده بهم؛ زنگی و رومنی
که هردم کشور جم در خطر بود
بقدر خویشن، دیدم بهادر

الا ای اخگر فرخنده اختر
توئی آن طوطی کویای اسرار
امیری خود به بزم اهل فرهنگ
میان جمع، شمعی نور کستر
زمانی بنده هم، سرباز بودم
همان وقتی که بد جنگ عمومی
مرا انگه سر، پرشور و شر بود:
بلندیها و پستیهای بسیار:

همه جای عسل، حنظل چشیدم

ذکس مهر و وفا هرگز ندیدم

در رازو نیازی ، باز گردم
چرا دنیا همه دام است و دانه ؟
بی شکوه نهادم ، پیشتر کام
چواشت ، یک خود دهم خار و هم خون !
نمودم با خدا در کنج خانه ...
به بزم اهل دل ، چندی هم آواز
چنانکه پیش گفت محرمانه ...
ولی ، اشعار و ابیات ندیدی
و یاروی تلام ، جانب کیست
(شنیدن کی بود مانند دیدن ؟)
سرودی در بی ردن ، اشعار
تو خود باز آمدی خور سندور ارضی
تو بیچون نامه ای چون در دریا
چرا با بنده نقض عهد کردی ؟
زدی مه میز رخش خامه ات را
که هم پوشی تو خود ، اسرار من را
بزعم خود ، مرا رسوا نمودی ا
تو را دادم ، برسم یادگاری
در حکمت ، در آن منظومه سقتم
و یا خود فی المثل ، سخربیه باشد
خود از نشرش بکلی دل بریدم ...
کمان کردی که نمودی تو خوارش ؟

شبی ، با خالق خود ناز کردم
بکفم کای خداوند یگانه :
چو بودم تنک دل ، از جور ایام
که چون بدھی ؟ یکی را کنج قارون
من این چون و چراها محرمانه :
چو گشتم با تو من ، ای کهنه سرباز ا
نهادم راز خود را ، در میا نه
تو از بنده ، اشاراتی شنیدی :
که اصل مقصد و منظور من چیست
شنیدی یوسف و گرگش دریدن
تو خود بر حسب حدس و فرض و بیندار
بننم - ائی ، چو رفتی ، نزد قاضی
بنظم آوردی الحق نفر و شیوا
نخستین چون بطبعش جهود کردی :
نهان از من نمودی نامه ات را
سپس کردی طلب ، اشعار من را
ولیکن ؛ ناگهانش افشا نمودی
من آن اشعار ، با امید و اری :
نمیکوبم که من توحید گفتم
بیندار تو گرفه باشد
نظرها را چو من کو ثاه دیدم :
تو کردی طبع و دادی انشا رش

چون وچرا نامه به هشت

-۴۰-

کسانیرا ؟ بسا باشد دهد سود
که نا سنجیده، (آفای مطیعی) :
مگر حرف بدی از من شنوده ؟!
خود او کوید، که فکرم کودکانه است!
همه درهای حکمت سفته‌ای تو
ولیکن پاسخ بنده، نه این است
شنیدم نامه‌ات، میخواند و میگفت:
(من از عباس میگوئی جوابم !)
تو پنداری، که با خالق جنگم ؟!
که رخنه کردی اندر کار بنده !
پی اندرز من ، وا مانده بودی
از آنجائی که بودت ، سوء تعبیر
یقین دارم ، در اینجا کیر کردی ...!
بزعم خود ، از آن چون باز این چند
و یا استغفار اللہ ، آئنا کیست
(و گزنه من کجا و بی وفاتی)
نمید مستلزم این ماجراها
خداد لازمال ستار العیوب امت
برای جنک و دعوا ، مستعد نیست

بودگوش پر ، از چون وچراها ..!
خود او بشنید و هم دانا و بیناست
بطوریکه ، تو راه آن ، ندانی

بعکس آنچه منظور تو میبود :
ندیده گوئیا چون من ، مطیعی:
پی تحقیر بنده ، اب گشوده
همه کیق ، چو گفتم دام و دانه است
نمیگویم که خود ، بدگفته‌ای تو
کلامت دلپسند و بس متین است :
یکی کاندر ادب مارا بود جفت :
(من از بهر حسین دراضطرابم :
خود از جور بی آدم به تنگم
چه فهمیدی ، تو از گفتار بنده ؟
تو توحیدات من ، گرخوانده بودی :
براين چون وچرا ، کردیم تکفیر کردی
ادیبا ! عارفی تکفیر کردی
مرا بیگانه خواندی از خداوند
نданی گوئیا ؛ بیگانگی چیست
خود از بیگانگان ، جویم جدائی
برای این کهون چون و چراها :
برای تو ، گرافکارم ، نه خوب است :
چواو ، چون بندگانش مستبد نیست

.....
ولیکن ، خالق حی توانا :
اگر چون وچرای بنده بیجاست :
بداد او پاسخ ، من در نهانی

بدست آخر، دل پر ریشم آورد ...!
و یا باری تعا لی را ؟ و گیلی ا
برسم و راه ارباب تصنیع
برا هین تو چون، یک از هزار است
ولی از طعمت، اندر پیج و قاب
زنافق گفتند، جان بر لب آید ...!
اگر خود واقعی 'ین کوی و میدان
نه نقل، افسانه ها، ازاین و آن کن !
به ر تقویم، خود بیف دمـا دم
تو خود ازاین معما، پرده بردار
مرا با تو، بسی چون و چرا هست
طريقی، جز در وحدت نپویم ...!
چه شد خود تنکدل کردیدی آخر؟!
کهر آن طرز میسفی، که باید
بنقدیر خداوند جهان دار
فرو شستی، همه اوراق فرهنگ
بس از انکار؛ خود، افراد کردی؟!
در معنی چنین، خود سفته بودم:
فرو هاندند، اندر این معما
که ای خلاق ارضین و سموات:
واز ابناء بشر، صرف نظر کن:
چه لازم بود، گرک نیز دندان؟!

هزاران آزمایش، پیشم آورد
ندانم، تو کلیمی؟! یا خلیلی؟!
که بد هی پاسخ من، ای توقع
مرا ازاین دلائل، بیشمار است
من از اندرزکس، رو بر مقاب
بکام، حرف حق تlux نایـد
که غافل خواندیم، زاسرار امکان
زروع منطقم، پاسخ بیان کن
جـواب منفی و والله اعلمـ:
زدم گر بی تأمل ، دم بگفتار :
تورا، فکر اربحکمت، آشنا هست:
ولی من خود، جواب خوبش کویم
بدم من تنکدل ، از سیر اختر
سخن آنکونه میگفق، که شاید
چرا پس لب فرو برق زگفتار:
از آنجائیکه شد ، ناگه دلت نمک:
بدیهیات را انکار گردی؟:
در آن چون و چرا، من گفته بودم:
که ارباب عقول، از پیر و برا :
دیگر باره . چنین کردم مناجات:
جهان را سرسر ، زیروزبر کن :
اگر کردی تو خلق این کوسفندان:

نصیب گرک، خسaran و ضرر شد
که خودبی اختیار، اینسان سرو دی؛
چه گویم زین دو یا بربایا چهاشد؟!
.....
هماره در نبرد است و معادات
بخون ریزیش، تیغ فتنه خیزاست
خدا و خاق ازاو؛ یکسر بری شد
.....
چرا لرزنده، عزم راسخت بود؟!
پس ازانکار، باز اقرار گردی ا
مگر فاقد بدآن، از منطق و نحو؟!
دورا دریا-خ، اشکالی فروده است...!
بعضی دادی و برخی ندادی؛
که کفتم مر خداوند جهان را؛
اگر عقل و خرد دادی، تو دادی)
ولی لا نسرفو-گردی فراموش؟!
تو اش بیگانه میخوانی ز جانان؟!
بپندار تو، آ یا اوست گمراه؟!
هزاران چون تورا از عهده آیم...!
اگر خواهم دهم؛ داد سخن را!...
که رسم عاشق صادق، چنین است
ویا کوئی، که هر پیسه است، خالی؟
چکونه نامه، زربن خامه ای را

بشر از گرگ، چون درندۀ قرشد؛
تو نیز از این بشر، آزرده بودی
(ذیحوان چون پها، نوع دویا شد:
.....
(بحیوان و نباتات و جمادات
(بنوع خویش، دائم درستیز است
(چواز خوی ملک، آدم عربی شد:
.....
بده انصاف، خودکاین پاسخت بود؛
تو مضمون مرا، تکرار گردی
لمودی از نظر، شش بیت من محو
یقین دارم، که لایقراء نبوده است
اگر کفتم، چرا خود روح شادی؛
نخواندی تو چرا، ماقبل آنرا؟
(خداآندا) تو اصل عدل و دادی
کلواهم واشربو-گردی تو در گوش؛
کسی کو معرف باشد، بدانسان
خدا را هر که بینا خواندو آگاه
من ارخواهم در حکمت گشایم
زنم، برهم، هزاران انجمن را؛
(کواه راسنگو، درآستین است
تو پنداری که باشد بیشه خالی؟
فرستم از برایت، نامه ای را:

سزد برآت، که بنویسند تفسیر
خراباتی شدن، هیهات! هیهات!
.....
.....
.....
.....
.....
.....
که بر قوم و ابر ملت، مدیرند
چه دانی؟ حال این کشته شکسته
توئی ناظر، ابر ساحل، سبکبار
کچانی آگه، از حال خرابم؟!
کنی از دور، نفیح و تماشا؟
نو فکر دلبری کز در در آید!
شمات کردت، بر کو دَر چیست؟
تو خود برهم زدی، چرخ و فلك را
همت، از چشم خونبارم، خبر بود:
چرا خوازدی تو (ارجوزه؟!) بدین راه؟!
در آخر از چه گردیدی تو عاجز؟!
حوالم، با خدا کردی و رفتی!
چو برهان نیست، نفرین جای آنست!
زچون و چند بر پا ماجرا شد:
که اسباب کمال شهرت بودا
نمودی تازه؛ آئین کهن را
قلم برداشت در هر کوی و بر زفت
چه میخواهی؟ تو ای مرد ترا می:

که باشد سر بسر توحید و تکبیر
تو میگوئی، آه رندی در خرابات
.....
.....
.....
.....
همیشه شکوه را، نشینیده گیرند
توئی، بزر ساحل عزت نشسته
که در امواج گردام شب تار
آهی بر قعر و گه در سطح آیم
مرا چون غوطه ور بیضی، بدریا:
مرا بس ناله ها، از دل برآید
تورا کاندر نجات، قدرتی نیست
بدیدی گرچو من، نا محک را:
نورا؛ گرحالات زارم، خبر بود:
زطیع تیز من هم، بودی آگاهه:
تو بودی، آن بدل حل من مبارز:
پی نفرین من، آخر چه گفتی؟
نه خودنفرین، سلاح عاجزانست:
برای من بدادر، چون و چرا شد:
ولی خوب آن برای حضرت بود
بدادی یس تو خود داد سخنرا
پی نقریظ گفتارت، قلمزن:
از این بهتر، بکوی نیکنـامی:

چرا پس حله ها از بهر من بود؟
که میباشد برای خویش جام：
مگر از بهر آن کو، کرده ره کم
و یا مانند تلویحی است، لائح
که عالی طبع و بد با بهمنی جفت：
«که عنقا را بلند است آشیانه»
.....

مرا، یک مشکلی در پیش افتاد
مشـل زین مثل بهر تو کـود؟
نه هم امری بود، درین امر بنـ
ندارد آن و، تو کردیش قاطـی!....
(خـلـنـکـ از چـهـ در مـیدـانـ دـوـانـیـ)
چـوـ کـسـ باـ منـ سـرـ وـکـارـیـ نـداـرـدـ
کـرامـیـ، کـیـ نـزـدـ آـنـ وـ اـینـ اـسـتـ؟!
ضـعـیـفـ مشـلـ منـ، باـ یـدـ بـمـیـ ردـ
کـلامـتـ نـافـذـ وـ باـ مـتـ بلـنـدـ اـسـتـ
برـایـ یـاـیـ آـنـ باـشـدـ؛ کـهـ لـنـکـ اـسـتـ
کـهـ کـرـدـ اـیـجـابـ، اـکـنـونـ مـاجـراـهاـ
کـهـ پـاـ درـ کـفـشـ منـ، بـیـ رـبـاطـ کـرـدـیـ
وـ زـ اـینـ تـصـدـیـقـ، تـشـوـیـقـ نـماـئـیـ
بـهـ نـشـتـرـاـ مشـتـ خـودـ رـنـجـهـ کـرـدـیـ!
بـقـدـرـ مـزـةـ قـنـدـشـ، عـزـیـزـ اـسـتـ!
مرا دـلـ شـدـ، زـکـرـ دـارـ توـ، پـرـ خـونـ

اـکـرـ چـونـ وـ چـرـایـ منـ کـهـنـ بـودـ
نـورـاـ هـمـ اـینـ هـمـ، بـرـهـانـ لـامـ:
نـدارـدـ تـاـ زـهـ کـیـ درـبـیـنـ مـرـدـ
چـهـ کـانـهـاـ جـمـلـهـ تـوـضـیـحـیـ اـسـتـ وـ اـضـحـ
چـهـ خـوـیـشـ آـنـ شـاعـرـ شـیرـ بـنـسـخـنـ کـفـتـ
«برـوـ اـینـ دـامـ بـرـ مرـغـ دـیـگـرـ نـهـ»

زـ کـاهـ خـرـمـنـ دـوـشـیـزـهـ وـ بـادـ:
کـهـ مـنـظـورـ توـ زـینـ اـفـسـانـهـ چـبـودـ؟
چـهـ نـاجـبـوـنـهـ تـفـوـیـضـ اـسـتـ درـبـینـ
بـهـ اـسـلـ مـطـلـبـ مـاـ اـرـتـبـاطـیـ:
توـ کـهـ فـحـواـیـ شـعـرـ خـودـ نـدـ اـدـیـ:
مـتـاعـ منـ خـوـهـدـارـیـ نـدـ اـرـدـ
چـوـمـ هـرـ کـسـ کـهـ کـهـنـهـ آـسـتـ اـسـتـ:
توـانـگـرـ، بـرـگـدـ، کـیـ خـورـدـ کـبـرـدـ؟!
توـ چـونـ سـرـهـنـگـیـ وـنـامـ بـلـنـدـستـ
مـکـرـنـشـنـیدـهـ اـیـ؛ هـرـ جـاـکـهـ سـنـکـ اـسـتـ:
بـودـ اـینـهـمـ، اـزـ آـنـ چـونـ وـ چـراـ هـاـ
خـوـدـایـ اـخـنـگـرـ! درـ اـینـجـاـ خـبـطـ کـرـدـیـ
هـمـانـ بـهـترـ، کـهـ تـصـدـیـقـ نـمـاـئـیـ
کـهـ باـ فـولـادـ باـزوـ پـنـجهـ کـرـدـیـ!
توـ فـلـفـلـ رـاـ اـکـرـ دـیدـیـ، کـهـ دـیـزـ اـسـتـ:
نـگـوـیـمـ زـینـ سـپـسـ، کـایـ حـیـ بـیـچـونـ

و یا غم‌خوار بی جا؛ همچو لولم
به تایینی، طرف، سرهنگ کردد!
بر افکارم بگیرد، عیب و آهوا
که نزد تو سبق خوان شد نظاً منی
زدی چون ضربتی، کن ضربتی نوش
«کلخ انداز را پاداش سنگ است»
نپنداری، آه طبعم، در ستیز است
ز قر. ر. بنده هم، چیزی نکاهد!...
نخواهد بود، از تحفیر و خواری
همی در گیش و آئین توام من
بیخشنا، گر جسارت شد زیاده!...
که رک آدمی، بجای خویش نیکوست
در این منظومه، بد از بهر تبیان
آوار، در مذاق خاص و عام است
جو ا نمردی نما و هم فتوت
نما طبعش، که خود داری و سیله ا
بماند جـ اوـدانـه، ـ کـامـانـیـتـ
شب دیدم: چنین میخواند (والله):
نبوده جـ فـ اـزـ، اوـ رـ نـسـیــیـ
نبینند عالمی، مافـوق آن خواب
بدست، اشعار گوهر بارت افتاد
ـ کـ آـنـارـیـ بـودـ، اـزـ خـاـمـهـ توـ

تو خود دانی مگر بنده فضولم
که (اخـگـرـ) را زـمنـ دـلـ تـنـگـ تـرـددـ
برانگیزد، (مطـبـعـیـ) را زـیـکـ سـوـ
ایـاـ سـرـهـنـگـ باـ فـرـ هـنـگـ نـاـمـیـ:
مرا یـادـ اـرـ توـ رـاـ گـشـتـهـ فـرـامـوـشـ
مرا نـهـ حـالـ وـ نـهـ بـارـایـ جـنـگـ اـسـتـ
اـکـرـ گـفـتـارـ بـنـدـهـ، تـنـدـ وـتـیـزـ اـسـتـ:
(مطـبـعـیـ)، کـرـزـمـنـ عـذـرـیـ نـخـواـهـدـ:
کـهـ مـرـآـزـادـگـاـنـراـ، تـنـگـ وـعـارـیـ:
تو سـرـهـنـگـیـ وـ تـایـنـ توـامـ منـ
همـیـشـهـ حـرـفـ منـ، رـکـ بـودـسـادـهـ
نـگـوـیدـحـرـفـ رـکـ، جـزـآـنـکـ حـقـگـوـسـتـ
اـکـرـ اـیـاتـ چـنـدـیـ کـشـتـ تـضـمـنـ:
کـهـ تـضـمـنـ هـمـچـوـ مـلـحـ اـنـدـرـ طـعـامـسـتـ
تـورـاـ اـنـصـافـ چـونـ هـسـتـ وـمـرـوـتـ
تـوـابـنـ منـظـاوـمـدـرـاـ بـیـ مـکـرـ وـحـیـلـهـ:
کـهـ ڈـاـ جـبـرـانـ شـوـدـ، نـاـ مـهـرـ بـانـیـتـ
اخـیرـاـ اـخـگـرـاـ ۱ـ بـاـ آـ وـ نـالـهـ:
نـدـیـلـهـ هـرـ کـهـ چـونـ اـخـگـرـ نـشـیـیـ:
بـودـ چـونـ مـاـهـیـ درـیـاـ، کـهـ جـزـ آـبـ:
بـدـهـ رـوزـ اـخـیرـ، اـزـمـاـهـ (مـرـدـادـ):
هـمـانـ منـظـاوـمـهـ! بـیـچـونـ نـامـهـ توـ:

نموده با منت بـد، گـفتگوئی
نـکندم درـنظرها؛ مـطمح آـن رـا
بـیاد سـست و سـخـتـیـهـای دـبرـین
جـداـتـرـدـم؛ گـل اـزـهـرـخـارـ وـهـرـخـسـ
یـکـیـ اـزـ جـمـعـ ماـ درـ حـالـ عـبـرـ :
سـپـسـ گـفـتاـ(جـوـابـ اـخـکـراـسـتـ اـینـ)
(۱۳۵۴)

ابـرـ اـینـ نـاـمـ عـنـبـرـ شـمـیـمـهـ !
بـسـیـ آـشـفـتـهـ، اـزـ اـینـ چـنـدـ وـچـونـ شـدـ
کـهـ کـسـ اـمـروـزـهـ، صـرـافـ سـخـنـ نـیـسـتـ
بـپـوشـمـ، جـمـلـهـ اـسـرـارـ کـهـنـ رـاـ
چـوـخـودـ خـارـجـ شـدـیـ، رـفـتـیـ بـیـ کـارـ :
کـهـ جـزـ (گـنجـینـهـ اـهـلـ اـدـبـ) نـیـسـتـ
(۱۸۰)

ازـ آـنـجـاـ ئـیـکـهـ، تـبـیـرـاتـ سـوـئـیـ :
نـمـودـ نـزـدـ جـمـیـ، مـطـرحـ آـنـ رـاـ
بـنـظـمـ آـورـدـمـ، اـینـ اـبـیـاتـ شـیرـینـ !
بـنـامـ نـاـمـ چـونـ وـ چـراـ پـیـسـ :
پـیـ قـارـبـنـ اـنـشـادـشـ، زـ هـجــرـتـ :
بـرـونـ گـرـدـیدـ، باـصـدـ عـزـ وـ تـمـکـیـتـ :

چـوـقـضـمـینـهـایـ چـنـدـیـ شـدـ ضـمـیـمـهـ :
بـکـیـ دـیـکـرـ، اـزـ آـنـ جـمـعـ بـرـونـ شـدـ
بـکـفـتـاـ(بـهـمـیـ) سـوـدـ سـخـنـ چـیـسـتـ ?
بـکـفـتـمـ، خـتـمـ مـیـ سـازـمـ سـخـنـ رـاـ
کـنـونـ بـرـ کـوـ مـرـاـ نـعـدـادـ اـشـعـارـ :
زـیـانـ بـکـشـادـ وـ گـفـتـاـ، بـیـ سـبـبـ نـیـسـتـ

توضیح و تذکر

(چـونـ وـ چـرـانـامـهـ آـقـایـ بـهـمـیـ) بـطـورـیـکـهـ خـودـشـانـ درـاـنـهـایـ آـنـ اـشـارـهـ کـرـدـهـ
اـنـ (بـکـصـدـ وـ هـشـنـادـ بـیـتـ) بـودـهـ اـسـتـ . وـ چـونـ درـ شـماـ رـهـهـایـ ۶۳-۶۴-۶۵ـ
وـ ۶۶ـ نـاـمـ شـرـیـفـهـ خـوزـسـتـانـ مـنـطـبـعـهـ اـهـواـزـ بـهـ هـمـیـنـ تـرـتـیـبـ طـبـعـ شـدـهـ بـودـ وـ جـایـ
هـشـتـ بـیـتـ آـنـ رـاـ خـالـیـ گـذـارـدـ بـودـنـدـ، مـاـ لـیـزـ عـینـاـ وـ بـدـونـ کـمـ وـ کـاـسـتـ اـزـ رـوـزـنـامـةـ
مـذـکـورـ اـسـتـنـسـاخـ وـ دـرـاـبـنـ کـتـابـ طـبـعـ نـمـودـیـمـ .

اینک: صرف نظر از گفتن جواب حملات ایشان بشخص نگارنده
ارای اینکه: اصول چون و چراهای بیموضع را کاملاً مورد
مداقه قرار داده واژ تائیرات سوء اینگـونه نظریات بدینانه و
آمیخته بیاس و نامیدی در اذهان عوام و مردمان ساده، که ممکن
است از فعالیت و پشتکارداری در اعمال خود، بسوی سستی و لاقیدی
توجه یابند جاوگیری شود، در ظرف یک هفته اوقات فراغت خود
ابتهد پاسخ مشروح و منظومی در پیرامون پاسخ اقای بهمنی بادلائل
علمی و عقلی در [۸۳۳] بیت که با هفت برابر جواب بهمنی (۱۱۹)
ساوی است، مصروف داشته و به اتمام رسانیدم و باقی را بقضایت
خواندگان گرام و آگذار مینمایم

طهران مورخه مرداد ماه ۱۳۱۵هـ

سرپرست احمد امیر



پنام خدا و مدجّش ایندۀ مهریان

فرستاد از برایم ، ارمغانی
که در آن چامه‌ای از (بهمنی) بود
پراز لالا! پراز کل! پرزسرین (!)
در آن دیدم شکایتها ز (اختر)
که باشد در سخن گفتن توانا :
نموده گفته پیشینه انکار!
در آن ، از من ، شکایتها نموده
نمیدانم چرا رنجیده از من ؟!
بیرون طعنه ام کرده نشانه!
ذکرگون کرده عنوان سخن را
که من گفتم: سخن را محرمانه
مرا زان شعرها ، قصد دکر بود
کسی ، مقصد و منظورم نبوده
چو دیدم ، مطلب بی‌مورد او :
مرا با گفته‌ها روی سخن بود
چرا از پاسخ من خشمگین شد؟

ز (خوزستان) رفیق مهریانی :
مرا زان ارمغان ، شادی بیفزود
بسان شکر اهـو از شیرین
به بحر شعر او کشتم شنـا و
همانا (بهمنی) ، استاد دانا :
بنظم آورده از نو ، شعر بسیار
در آن ، از من ، شکایتها نموده
ندیده شعر ناسنجیده از من :
نموده شعر گفتن را بهانه :
ذکرگون کرده عنوان سخن را
که من گفتم: سخن را محرمانه
مرا زان شعرها ، قصد دکر بود
کسی ، مقصد و منظورم نبوده
چو دیدم ، مطلب بی‌مورد او :
مرا با گفته‌ها روی سخن بود
چرا از پاسخ من خشمگین شد؟

اینک: صرف نظر از گفتن جواب حملات ایشان بشخص نگارنده
برای اینکه: اصول چون و چراهای بیموضع را کاملاً مورد
مدانه قرار داده واز تاثیرات سوء اینگونه نظریات بدینانه و
آمیخته بیاس و نامیدی در اذهان عوام و مردمان ساده، که ممکن
است از فعالیت و پشتکارداری در اعمال خود، بسوی سستی و لاقیدی
توجه یابند جاوگیری شود، در ظرف یک‌هفته اوقات فراغت خود
رابطه پاسخ‌مشروح و منظومی در پیرامون پاسخ اقای بهمنی با دلائل
علمی و عقلی در [۸۳۳] بیت که با هفت برابر جواب بهمنی (۱۱۹)
مساوی است، مصروف داشته و به اتمام رسانیدم و با قو را بقضاؤت
خواندگان گرام و آگذار مینمایم

طهران مورخه مرداد ماه ۱۳۱۵

سرپنگ احمد اختر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرستاد از برایم ، ارمغانی
که در آن چامه‌ای از (بهمنی) بود
پر از لاله! پر از گل! پر زنربین(!!)
در آن دیدم شکایته‌ها ز (اخته)
که باشد در سخن کفتن توانا :
نموده گفته پیشینه انکار!
در شکوه بروی من گشوده
زمیدانم، چرا رنجیده از من ؟!
باش طمعه ام گردش نشانه !
ز غم ، بر تن دریده ، پیرهن را
چرا (اخته) نهاده در میانه ؟!
و ز آنم در نظر ، پند بشر بود !
بسی ، جز راستی شورم نبوده
سرودم پاسخش را؛ نفر و نیکو
و ز آن گوینده ، کی منظور من بود؟
چرا بنا من بدین سخق بکین شد؟

ز (خوزستان) دقيق مهرانی :
مرا زان ارمغان ، شادی بفزود
بسان شکر اهو از شیر یعنی
به بحر شعر او گشتم شناوار
همانا (بهمنی) ، استاد دانا :
بنظم آورده از نو ، شعر بسیار
در آن ، از من ، شکایتها نموده
ندیده شعر ناسنجدیده از من :
نموده شعر گفتن را بهانه :
ذکرآون گردە عنوان سخن را
که من گفتم: سخن را محرمانه
مرا زان شعرها ، قصد دکر بود
کسی ، مقصد و منظورم نبوده
چو دیدم ، مطلب بی مورد او :
مرا با گفته ها؛ روی سخن بود
چرا از پاسخ من خشمگین شد؟

وزآن آش سر اسر حاصلش سوخت!
غرض گرنیست، اور اشکومه لذ کیست؟!
کمان دارد که من رسواش کردم
که افشا کردم و شد خشم آلودا
بکو با (بهمنی) ! کای یار جانی!
چگونه محروم‌انه دادیش شرح ؟
که از افشاء آن، گشی دل‌افکار ؟!
بگفتم این چرا ها محروم‌انه !
میان انجمن خواندی بشیراز ؟
که آنها را، بگوش خود شنودم
جوابت را، به آرامی سرودم
چرا باید کنی این نکته کتمان؟!
نموده (ارمنان)، در چشم دگرده
تو اکنون می‌کنی، از من شکایت! ۰۰۰
برادر وار، در این آخر سکار
در اینمدت، مگر مدهوش بودی؟!
برای چیست؟ با من درنبردی؟!
تراء، این چند ساله، باد نامد؟
بگوئی با صراحة، با گفتایت
که کردی باز، باب شکوه را باز!
که کردم شعرهایت، سوء تعبیر!
که چون گشتیم، زدیدار تو شادان:

نی کلکم، تو گفق آتش افروخت
و گرنه اینهمه بی تابی از چیست؟
زده تمثیت، که سرش فاش کردم
تو گوئی، راز او در نزد من بود
سبا! از راه لطف و مهربانی :
تو ابیاتی که شد در انجمن طرح:
چه سر محروم، بود در کار :
چگونه گفته ای در کنج خانه:
گراز اسرار بود، از چه در آغاز :
یکی زانجع هم، این بنده بودم :
چو از اخلاق من کیشان تو بودم :
نمودم طبع آن را در (گلستان)
وزان پس، در هزار و سیصد و ده
گذشته هفت سال، از این حکایت
کنون شد چاپ، با اشعار سرکار
چرا پس ناکنون خاموش بودی؟
تو خود، اسرار خود را، فاش کردی
اگر بود آن سخنها خوب، یا بد :
که با من از ره لطف و عنایت
چه آمد بر سرت؟ در شهر (اهواز)
چگونه کردیش اینگونه تفسیر؟
فراموش شده گویا، بظهران :

چو روی خویش را برم نمودی در شادی بروی دل کشودی

که در جمع شنیدم آخرین بار
گلستان چاپ کرد و ارمغان هم
که تا با هم نمایم چاپ، یکبار
که تا چاپش کنم با هم برا بر
وزان، برگرد نم، منت نهادی
از آنجا، نامه بنوشتی به اعزاز
در آن یک نکته ننوشته نهشتی
کنون دارم، همان خط را که ازتست!
برای طبع دادم، من به (کانون)
نمودن درج، در (کانون) تمامی
هر آنچه بود، تا یا یان مطلب
نه حرفی نیز، ز آنها حذف ننمود
نموده چاپ، اگر دقت نمودی
به راه عربیه، در همان حوال
چنان کان نامه بر نامت فزوده!
و با مقصود تکفیر تو بوده است؟!
مرا، از دشمنان خود شماری!
وفا و مهر یاران را نبینی!
چرا آمد بنزدت غیر مطبوع؟!
در حکمت، برویت باز گردم
ترا حمله بمن، آیا خطای نیست؟!

بگفتم: پاسخ آن نفر گفتار:
نمودم چند بیتی را فراهم
ندارم نسخه ای ز اشعار سرکار
فرست اشعار خود را، ای برادر:
پذیرفتشی ز من، پس قول دادی
پس از چندی که رفتشی سوی شیراز
بغط خویشن، آنرا نوشته
فرستادی برایم هم ره پست
بحسب وعده، آن اشعار موزون:
(مطیعی)، آن مهین یار گرامی
نمود آغاز، از عنوان مطلب:
نه یک حرفی به اشعارت بیفزود
بدانگوله، که خود فرموده بودی؟
از آن ده نسخه گردم نزدت ارسال
مرا قصدی، بجز نامت نبوده
کجا منظور تحقیر تو بوده است؟!
دوا نبود، که با این دوستداری:
ندام از چه اینسان خشمگینی
اگر اشعار تو گردید مطبوع:
بنامت؛ نامه را آغاز گردم
مرا با تو، سر چون و چرا نیست

چو مغز، اندر دل بک پوست بودیم
 جوابی مختصر بود آن چکا مه
 زبان من، بپا سخ، باز کردی
 بدون پرده پوشی صاف و روشن:
 که حق تلخ است و تلخی ذوق فرسای
 همه گفتار تو، بوده ست و ده
 چه شد کاشته خاطر کشته از نو؟!
 چرا؟ آن جوهرین عنوان اعرض شد!
 سخن ضد سند گوئیست، بیجاجاست!
 که اندر چاپ بیچون نامه دیدی
 که (عذر بند) بدتر از گفته دان)
 زنو، اسرار خود را فاش کردی!
 نکردنی درج، ای دانای نامی؟!
 شوند آکه، زهدو، بیش یا کم
 پسند طبع ارباب یقین بود
 نکردنی گفته پیشین خود درج!
 که باشد، پاسخ گفتار تو، راست
 دگر کی مقتضی این قیل و قال است؟!
 نظاهر کردن این خلق تنگی؟!
 ذ طمن اهل دانش کردی آزاد!
 بند هر بدی، تازنده هستم
 چرا خاطر ز من داری مشوش؟!

من و نوهر دو با هم، دوست بودیم
 چو آوردی نوبن طرحی به چامه:
 تو از نو، داستان آغاز کردی
 در آنجا گفته، ادم پیش از این من
 جسارت گر رود، معذور فرمای
 تصور کن، که حق هم با تو بوده
 کهون کردید، اشعار من و تو
 چرا؟ عنوان اشعارت عوض شد!
 مگر خط نمیدانی در اینجاست؟
 تو خود عنوان آن، آنسان گزیدی
 نوشه بودی اندر آخر آن:
 در بن صورت، چرا پرخاش کردی?
 چرا شعر من و خود را تماوی:
 که مردم، هر دو را خوانند با هم
 اگر گفتار تو، نفر و متفیں بود:
 چو دانستی اود؛ گفت تو بی ارج
 که هر کس خواند، داند بی کم و کاست:
 جوابم چون مطابق با سؤال است:
 تو پنداری که باشد از زرنگی:
 مگر مطلب رود، زین حیله از باد
 ندانستی که من؛ تازنده هستم:
 تو کر خواهی، سرانی نظم دلکش

فسر ده بودم، اینک کرم گشتم
زبان در نکته پردازی آشودم
ازین رو قفل خا موشی شکستم
نشانی بد هم؛ از راه سوابت
بدونیک سخنها مان، بدانم
مراد خویش چون سابق نهفتی!
نهادی باز باری بر سر با ر(!!)
جواب کفته هایم را ندادی!
ولی زان بیشتر استاد در کار!
سخنها ساز کردی گونه گونه
بعنوان نوی کردیش تزیین
جوابم را، بخوبی باز گوئی:
سخن جموع گوئی، نی پریشان:
ده کفتار بی معنی بریده!
به رد کفته های ناصوابت

ززحمت نیست نعمت را مگر فرق؟
زمانی؛ روی آسایش ندیدم
نبوده هیچکس، چون من، گرفتار
نگردمستی، از بذل مساعی
بسقتم گوهر اندشه خویش
کمر می بستم، اند رخیر ملت
نadam ره بخویش، آلو دگی را

تصور کردی، اینسان نرم نشتم
پس از دیری که خودخاموش بودم:
بسی خامه، بردی، باز دستم
شدم ناچار، تا گویم جوابت
که تا چون عارف و عامی بخوانند
توبازای (بهمنی) منظومه گفتی؟!
سرودی در جوابم شعر بسیار:
دو باره پا بر روی حق نهادی!
توئی استاد اند در اعلم اشعار
زدی این بار تعیی و از گو نه!
پشیمان گشتی از گفتار پیشیت
بجای آنکه، راه راست پوئی:
بپیمائی، در آنجا راه برهان:
از این شاخه بدان شاخه پریدی!
کنون بشنو زمن، یک یک جوابت

مرا گفتی، به بحر نعمق غرق
تمام عمر را زحمت کشیدم
همیشه داشتم، با کار پیکار
هماره بودم اندر کار، ساعی
نمودم کار کردن پیشه خویش
چو فارغ میشدم از کار دولت:
بخود کردم حرام؛ آسودگی را

زیگاری، به بیماری کشیدگار
 بمحنت، راه زحمت می‌سپارم
 بی آسایش هم میهنا نم
 که چندان نیستم، بی عقل و نادان:
 بجای شکر؛ کفرانش گزینم
 بباید شکر ز الطاف خداداد
 نمر؛ از فغل دانایی بچینم
 دل و دست وزبان و دیده و گوش
 تفی بی منقصت، جانی فرخنـالـک
 که نتوانم شمردن، زین زیاده!
 بد و نیک آنچه کردم، و اسلام بود
 کسی با او نمی‌باشد معـاـدل
 نپیچم سر زـحـکـمـشـ، یـکـسرـ موـ
 ازو باشد، سر و جان و دل و تن
 بنتواند کسی عـبـیـ ازو جـستـ
 بحسن و عـبـیـ ماـ، آـ کـهـ تـراـزـ مـاستـ
 ترا هـمـ دـادـهـ اـیـزـدـ، بـیـ شـمـاـ دـهـ
 در نـقـمـتـ بـرـوـیـ خـودـ گـشـودـیـ!
 بـکـارـشـ قـدرـتـ چـونـ وـچـراـ نـیـستـ
 شـکـایـتـ، اـزـ کـمـ وـافـونـ نـگـجدـ
 سـلاـحـ بـنـدـهـ رـاـ، اوـ نـیـکـ دـانـدـ
 درـآنـ حـضـرـتـ، چـهـ جـایـ کـبـرـ وـنـازـ استـ؟

که میـلـدـالـسـتـمـ، اـنـدـرـاـولـینـ بـارـ :
 کـنـنـونـ هـمـ یـكـ نـفـسـ رـاحـتـ نـدارـمـ
 نـپـنـدـارـیـ، بـفـکـرـ آـبـ وـ نـاـمـ
 بـلـیـ، بـسـ شـاـ کـرـمـ اـزـ لـطـفـ بـزـدانـ:
 کـهـ الطـافـ خـدـائـیـ رـاـ، نـبـیـنـمـ
 بـدـانـ کـانـچـهـ مـنـ دـارـمـ، خـدـاـ دـادـ
 آـکـرـ درـ چـینـ وـکـرـ درـ هـنـدـوـ چـینـمـ:
 تـمـیـزـمـ دـادـ وـعـقـلـ وـ دـانـشـ وـهـوـشـ
 سـرـیـ پـرـ فـکـرـمـ دـادـ وـ دـلـیـ پـاـکـ
 هـزـارـاـنـ اـعـمـتـ دـیـگـرـ بـدـادـهـ
 بـدـانـ هـرـچـهـ کـشـتمـ، حـاـ صـلـمـ بـوـدـ
 کـهـ (یـزـدـانـ) نـیـسـتـ ظـالـمـ، هـستـ عـادـلـ
 گـرـ اـزـ مـنـ باـزـ کـیـرـدـ هـرـچـهـ دـادـ اوـ
 خـوـدـاـوـ دـادـهـ اـسـتـ وـخـوـدـ بـسـتـانـدـاـزـمـنـ
 کـنـدـ هـرـچـهـ آـنـ، سـزاـوارـ مـنـ وـتـستـ
 کـهـ اوـ بـرـ حـالـ مـاـ، دـانـاـ وـ بـیـنـاـسـتـ
 اـزـایـنـ نـعـماـ، کـهـ بـرـآـنـ شـدـ اـشـارـهـ :
 چـوـ نـاـشـکـرـیـ اـزـ آـنـ نـعـماـ نـمـوـدـیـ :
 زـینـدـهـ طـمـنـ بـرـخـواـجـهـ، روـاـ نـیـسـتـ!
 درـ آـنـ سـاحـتـ، چـراـ وـچـرـنـ نـکـنـجـدـ
 دـهـدـ نـعـمـتـ کـرـ اـیـزـدـ، یـاـ سـتـانـدـ :
 بـهـ (یـزـدـانـ) خـلـقـ رـاـ؛ روـیـ نـبـاـزـ استـ!

امرار خلقت

- ۳۹ -

که با او باشد اندر رتبه، این باز
بکن شکرش چو من، جان برادر
کنم تصدق، حال من هم این بودا
منم بسم الله وپول است چون غولها
بنم مانند دشمن، می ستیزد!
نه خود را بهر آن، بی ارج کردن
ولی زاندازه بیرون؛ هست نقمت
بباید هشتمن اینجا، ای برادر!
بنه نام کو اندر زمانه
ازو نام کو با قی بهـانـد
نه در آخر، در آن فکـرـی نمودم
که از این پیش، نبود جز سرآبی!
بهـر کس میرسد، قدر مقرر

سرودی بیت زیرین، با دل زار:
غريق بحر کبر وناز بودم)
ز مصراع دگر، انـکـار دارم!
که سرباز از تکبر، بـیـ نـیـازـ است
کـجاـ نـازـ وـ تـکـبـرـ شـیـوهـ سـازـدـ؟
کـهـ باـشـدـ درـ نـهـ اـدـشـ کـبـرـ،ـ بـیـ نـازـ
نـدارـمـ هـیـچـ؛ـ اـزـ سـرـبـازـ انـکـارـ
همـیـشـهـ روـبـخـودـ،ـ چـونـ نـیـشـهـ بـودـمـ؟
کـهـ (ـاخـتـرـ)ـ اـسـبـ نـخـوتـ مـیـزـانـدـ؟

تواند با کسی، آنکس کند ناز :
تو گر خواهی گشاید بر رخت، در :
اگر مقصودت از نعمت همین بود :
و گر منظورت، از نعمت بود پول :
بهر جا پا گذارم، می گریزد
بود پول، از برای خرج گردن
بود پول، از برای شخص، نعمت
بیندوزی هر آنچه سیم، یا زر :
اگر خواهی حیات جاودانه
کسی کو خلق را از غم رها نمود :
نه من ز اول بنگر پول بـوـ دـمـ
قـنـاعـتـ باـشـدـ؛ـ باـ نـانـ وـ آـبـیـ
چـوـ هـرـ کـسـ،ـ رـوزـئـیـ دـارـدـ مـقـدرـ:

(دو) دیگر آنکه، در اشمارت این بار:
(زمالی بنده هم سرباز بودم
بـصـراـعـ نـخـستـ،ـ اـقـرارـ دـارـمـ
کـهـ سـرـبـازـیـ،ـ بـغـیرـ اـزـ تـکـبـرـ وـ نـازـ استـ
کـسـیـ کـوـ،ـ سـرـ بـیـ اـیـ خـلـقـ باـ زـدـ :
بدان کـسـ،ـ مـیـ نـشـایـدـ گـفتـ سـرـبـازـ :
منم سـرـبـازـ وـ سـرـبـازـیـ فـدـاـکـارـ
بـکـوـ،ـ کـیـ منـ تـکـبـرـ پـیـشـهـ بـودـمـ؟
مرا هـرـ کـسـ شـنـاسـدـ؛ـ خـوبـ دـانـدـ :

اسرار خلقت

سده ۲

۰۰۰۰۰۰۰۰

همیشه کرد خواهم نیز، زین پس
بگیتی، نام او را فرنده دارد
که ناز و کبر، بر همنوع مپسند
نخواهم کرد نش هر دیگر فرا موش
تکبر، بی سرو یا را بود کار
که دانشمند، عاری از غرور است
وزاینچه، رخت هستی بردنی هست:
چگونه تو سوت نخوت بتازد؟!
تکبر کردن و این راه مسدود؟!
بدینسان، خوار وزار و ناتوانست:
پولاد، از چه باید پنجه سودن؟!
و یا درویش قر، از من شنیدی؟
ولی هرگز نکردم بر کسی ناز
تواضع را چو خاک آستانم
که از طبل تهی برخیزد آوا
یکی ناشد دل من، با زبانم
جز مهر و وفا، از من نبینی

جواب آن، چسان از من رسیده؟!
که بتوانم جوابت را، دهم زود؟!
چرا معروف، در بازار بودی؟!
جوابش را، چسان یک یلک شنودی؟!
جواب من، کجا بوده زنده؟!

هماره، کوچکی، کردم به رکس
تواضع، مرد را ارزله دارد
مرا، استاد دانا داده این پند:

شد این پندش مرا آوبزه کوش
فروتن باشد انسان پدر دار
تکبر، خوی مرد بی شعور است
کسی کو عاقبت، خود مردنی هست:
چرا بر دیگران گردن فرازد؟!
تکبر کردن و این عمر محمدود؟!
دو روزی را که انسان در جهان است:
تکبر از چه رو باید نمودن؟!
زمن درویش تر، آیا تو دیدی؟
اگر چه بنده هستم کهنه سرباز:
همیشه در قبال دوستانم:
ز دشمن هم ندارم هیچ پروا
نرا لیکن، رفیقی مهر با نام
تو کر با من، بدل در خشم و کبی

(سده) دیگر آنکه اشعارت ندیده:
مگر من غیب دانستم که چون بود
اگر اشعارت از اسرار بودی:
اگر اشعار تو مستور بودی:
گمان کن بوده این تقصیر بنده:

اسرار خلقت

- ۴۹ -

که دانسق مرا (از خوبیش رضی)!
 برای هر (چهار) در سفته بودم
 کجا از (بهمنی) کردم شکایت؟!
 کجا برگرفت تو، کفتی فزودم؟!
 چه عهدی بود، کانزا رفض کردم؟!
 که زین غم، محنت برخخت افزود
 جواب خویشا را از من شنفتی
 شود در پیش چشمش، خوب روشن
 نه کم کردم از آن و نه فزودم
 جوابت دادم اندر پرده مستور
 بکویم یا سخن هر یک، برایت
 جوابت را بگفتم، با اشاره
 که شاید مردم را زان بود سود
 بچشم من رود از (بهمنی) دودا

کجا برقو مرا بود اعتراضی؟
 جواب آنچه گفت، آنچه بودم
 بجز اخلاص بی حد و نهایت:
 کجا در رد تو، شعری سرودم؟!
 چه قولی بود، کانزا رفض کردم؟!
 کجا رسوانیت، منظور من بود
 گر از اسلام، یا از کفر گفتی:
 بخواند هر که اشعار تو و من:
 که سر تا پا، جوابت را سرودم
 بلی، حفظ ادب چون بود منظور:
 بجای آنکه سنجید شعرهایت
 مثله‌ها ساختم، با استعاره
 زطبع و انتشارش، قصدم این بود:
 ندانستم که سود من زیان بود

که می فهماند، بی مهری سرکار
 ز ناشا بستگیهای، نطفه آرد ا
 که مال نداریش صاحبمش هست!
 با (خیر) خیر برگردد، بهر حال!
 ترا آنرا واقعاً، از من گلمه بوده
 نشان بدھی در آنم، نیک یازشت
 بطعن و لعن، می کردی خطابم
 سوی باطل شدی، وزحق گذشتی

بعچارم نقطه ها دیدم، در اشعار:
 بنناچار، آنچه جایش نقطه دارد
 اکر بدبو داز آن کی خاطرم خست؟
 و گر هم باشد آن خوب، ای نکو فال
 دلت گر با دل من؛ یکدله بوده:
 بباشت خصوصی نامه بنوشت
 اکر قانع نمیگردد جوابم:
 چرا یک مرتبه؛ آشته گشتی؟

کشیدی بر دخ من ؛ تیغ خامه
که از خاموشی، آوردیم بیرون
دگر ره، شعر کفتن شد شعaram
نویسم جمله را در نامه خویش
نمایم عیب اشعار ترا، فاش
دهم، تا خوانند آنکو هست مایل
باشعرا رت کذ ارم، امتهی ازی
که باشد احتیاط، اولی و احوط.

(زکر دار تو دارم ناله و آم)

که باشد با معانی؛ بنده را کار
کشم معنای اشعار تو در پیش
که تا ظاهر شود مافی الضمیرم:
سهوالت با جوانم هر دو داند
وزآن برخویشن، بالیده‌ای سخت
کز آن، در ناله و در آم گشتم!
سخن دراین مقوله، چون برانی؟!
نه تنس را نیست، آگاهی زاسرار
در معنی، درین با بت نسفتند
همه فرض است، کفقار نزدان
شکایت، نیست از مجھول، معقول!
بود خلق تو و منها، بکیهان
و یا با دیگران، اندر عقاibi ا

نوشتی طعن من در روزنامه
به حال، از توام خوشحال و منون
دوباره، با قلم افتاد کارم
بکویم درد دل، با خامه خویش
کفون ناچار هستم، تاچو نقاش:
جواب هر یکی را، با دلائل:
جو از تخلیط دارم احتزاری:
بدور گفته هایت، می‌کشم خط

(خداوندا توئی بینا و آگاه

ندارم کار، با اشعار سرکار
چنانکه گفته بودم، بی کم و بیش
برای فهم آن هم، ناگزیرم:
چنان واضح بکویم، کانکه خواند:
ز کردار خدا، نالیده‌ای سخت
ز کردارش، کجا آگاه گشتی؟
تو که اسرار خلقت را ندانی:
تمام عاقلان، سکردن اقرار
همه گفتند، لیک افسانه گفتند
چو می‌پنیم، آثار بزرگان
چرا نالیده‌ای اینسان ز مجھول؟
یکی از کارهای پاک بزدان:
ز خلق خویش در رنج وعدای؟

اگر از خویشتن ، داری شکایت
چرا از خویش ننمودی حکایت ؟!
دیگران برخ خود ، سرد آبی ا
که ات بر آتش دل آب پاشد ؟
چه خواهی خورد بهر دفع جوعت ؟!
چه میپوشی ؟ چه مینوشی آچه سازی ؟
بعانی وحشی آسا ، مات و حیران
که در وی ، مطلبم باشد سراسر
(دهی یک بی هنر را عزت و جاه)

اگر از خویشتن ، داری شکایت
و گر از دیگران ، در اضطرابی
که در دنیا ، اگر جز تو نباشد
چونبود با کس دیگر ، رجوعت
چو گرم و سرد ، با تو کرد بازی :
برای آب و نانی ، در بیابان :
تو خواهی گفت ، ک. قتم بیت دیگر :

(هزاران باهنر را خوار سازی)

تو خود از این هزاران بی هنرها :
یکی داگر دهی بر من نشانی
که بر زعمت هنر مندش ندانی :
نهال هستی او را ، نمرها است
ولی پیش هنرمندان ، عیان است
هر آنچه هست ، در ظاهر ، گزینی
ز ظاهر ، ره بباطن ، نیست کس را
بما طن بنگری ، معیوب باشد
بباطن حلق و خویش ، هست مطلوب
که مفلس باشد و فقرش ندانی
گهرها یش بود ، اندر نهانی
ذ تو آکاه تر ، از حسن و غیب است :
کم و بیش ، آنچه میشاید ، بیخشد
چرا باید سخن ، مجهذه رانی ؟!
اگر عقل و خرد دادی تو دادی

بسا آدم ، بظاهر خوب باشد
بسا کس را ، نباشد ، ظاهر خوب
بسا کس را ، تو نروت مند خوانی
بسا کس را ، که تو بیچاره دانی
خداآندی که او ، دانای غیب است :
بهر کس ، آنچه می باید بیخشد
نو که ، اسرار خلقت را ندانی
(جهاندارا تو اصل عدل و دادی

(در این قسمت چه حکمت بود تبعیض بعضی دادی و برخی ندادی)

اگر دانی که بزدان، اصل داد است
 بهر کس، داده او، چون زداد است
 اگر میشد مساوی عقل تقسیم :
 بد انقدری که می فهمید انسان :
 بشر ما موش و گربه بود همه وش
 چه بودی فرق حیوان را، به آدم ؟
 اگر نوع پسر، هم فهم بودند :
 کسی هر دز ندادی حرف کن گوش
 همه خود را، چو دانشمند بیدند :
 شدی درهم، تمام کار عالم
 نه نانوا بود، نه قصاص و کفافش
 نه سرباز و نه عصار و نه عطایار
 نه چیان و نه خراط و نه بقال
 نه مهتر بود در آبته، نه کهتر
 چو نتواند کسی، هر پیشه باشد
 بریسد، هم بیافد، هم بسکارد
 همه، در کار خود، حیران بمانند!
 خورد برهم، بندای زندگانی ا
 بشر باید بهم، دمساز باشند
 که تا کار جهان گردد منظـم
 مسلم دان، خدا دالات از تست

چرا گفتن، زطبعت از چه زاداست؟!
 چرا و چون ما و تو، زیاد است
 خلابیق را مساوی بود، تفهیم
 همان اندازه می دانست حیوان
 هم اینسان پیل و ترک و خرس و خرگوش
 کجا میکشی آسا بش فراهم !
 بعقل و هوش، در یک سهم بودند:
 که «مه» با «که» مساوی بود در هوش
 کجا کسرا بخود سرور گزیدند؟!
 نکشی کارها، هر گز منظم
 نه هیزم کش، نه بنا و نه نقاش
 نه آهنگر، نه سراج و نه نیج او
 نه برزیگر، نه خیاط و نه حال
 نه سرور بود در عالم، نه چاکر
 بتنهها، شاخ و برک و ریشه باشد
 تمام احتیاج خود بر آرد
 زیا افتاده، سرگردان بماند
 شود ویران، سرای زندگانی ا
 بکار یکدگر، انباز باشند
 شود آسا بش مردم فراهم
 در ایجاد جهان، پیناتر از تست

خداهم؛ مثل تو، مخلوق بودی!
چه لازم بود گرک تیز دندان؟)

تأمل کر کنی، محتاج حک است
نکوت بود، ای مرد سخنداں!
چه لازم بود، گرک تیز دندان؛
بروی حرف بی معنی، بنه پای
نباشد خلق، گرک تیز دندان
بدرد تو سخنداں را دمادم
اگرچه گرک کوچک، وان بزرگ است!
بدرد هر چه، باید، قوچ با میش
لباید، آفریده میشد انسان!
بود او نیز، همچون گرک خونریز
که باشد همچو انسان، تیز دندان
رهای از پنجه بیداد کرد
نه غیر از گوسخنداں، هیچ حیوان...
خداهم، پیشه سازد کلمه داری
چرا باید علف باشد در آزار
چرا باید بحیوان جان سپارد؟
چو انواع دگر، گردند بی جان
پیش عقل تو، مانند هیچند
چو شعرت؛ صورتی، خالی زمینا
اگرچه هست، در فکر تو عالی

عقل تو، اگر کاری نمودی
(اگر تو آفریدی گوسخنداں)

اگر تو آفریدی، حرف شک است
اگر این شعر را، میگفتی اینسان؛
کنون چون خلق کردی گوسخنداں؛
کمی، اینک، سوی معناش بگرای
تو کوئی، از برای گوسخنداں:
تفکر کر کنی، چون گرک آدم:
بنی آدم، بمعنی، همچو گریک است
همیشه، از برای معدہ خوبیش:
در اینصورت؛ بنفع گوسخنداں:
که انسان نیز، دندانش بود تیز
پس از انسان، رسد نوبت بحیوان
چو باید؛ گوسخندازاد کردد
نه در آفاق، باید باشد انسان:
شود مخلوق عالم، انحصرای
سپس، زین گوسخنداں علف خوار:
علف، جنبنده است و روح دارد
در این صورت، بباید گوسخنداں:
علفها نیز، چون بر هم پیچند
بماند خالی از دیار، دنیا
چنین دنیا؛ که میخواهیش خالی

نتیجه زان بجز خسaran نباشد
که نقاشی زبر دست و هنرور :
برنگی، صرف خواهد آب و گل را
ز خاطر، فکر نقاشی زداید
برنک مختلف، آن را نگارد
که تاظاهر کند، نقش قشنگی
ز هر سو، باب خلقت را کشاید
بهر نقشی کند، رنگی پدیده دار
نگارستان شود، زو صحنه عالم
نمیگفتی، که عاجز بود یزدان؟!
نه قدرت، بلکه شه کار خدائیست
وزان یس، نیز رزاقی نماید.
چه شد کافکندیش در چاه وزندان

ولی جنبنده چون در آن نباشد
چنانست اعترافت، ای برادر
بیک رنگی کند مشغول دل را
چو با بیک رنک، نقاشی نشاید :
اگر نقاش خواهد؛ نقشی آرد :
کند منقوش، هرجایش برنگی :
خدا باشد، که خلاقی نماید
کشد در نقشه خود، نقش بسیار
که چون این رنگها، آمیخت باهم:
اگر یکرنک بودی، نقش امکان :
بلی در خلقتش، قدرت نمائی است
بود خلاق و خلاقی نماید
(مگر یوسف نبودی پاکدامن)

کجا راهش کسی بر مصر بگشاد؟
که یوسف اندر آن اقامت بدستان
کجا آوردی؟ این قدرت بدست او؟
زبد بختی؛ بخوشبختی رساند
بسوی مصر؛ با آن عزت و شان؟
کجا در مصر، از ایشان نشان بود؟
کجا بر پا شدی، زانها قبايل؟
که آید با عصای اژدر آسا
دو اسبه جانب کمنعان دواند

اگر یوسف، درون چه نیفتاد :
زمیخا گر نبود و چاه و زندان :
کجا بر تخت شاهی، می نشست او؟
که جان ملت، از قحطی رهاند
کجا یعقوب می آمد ز کمنعان؟!
کجا اسپاط را، آجها مکان بود؟
کجا پیدا نمودندی وسایل؟
کجا لازم شدی، ایجاد موسی؟
که از فرعون، ملت را رهاند

کند آباد ، ملک فلسطین را
که یوسف شد ، درون چه گرفتار
همانا ، مرده بود اnder جوانی
برای گوسفندی چند ، چوبان
هزاران حکمت ، اندر آن ندبی
بگویم پاسخت را ، چون تو در هم
بیت ذهل ، کردستی عقا بهم :
(شمندی یوسف و گرگش در یدن)

که گردد کفشن پاره ار دویـدن !
ویا من کرده استم ، اشتباـهی ؟
دری از دست من ، یس جامه بر تن
سمین بنموده او آنچت بود غث ا
تمیز نیک از بد ، می توانند
(تو خلاق سموات و زمینی)

پرستاری ازاو ، برهر دو دین است
کنه کاراهه ، تخم بد بـکارند
بود نقصیر از آنها ، یاز ایـزد !
که از آن کشته ، بار بد بـیا وند !
کسی جز آن دو ، نقصیری ندارد
ز هم بالیـخ زن ، دور باشد
بهر حالی ، براه راست پویـد
کنه از وی بود ، نه از خداوند

کند تقسیم ، بر آن ها زمین وا
تماشا کن ، چه حکمت بود در کار :
چنان یوسف ، که تو خواهان آنی
ویا ماندی بـکـنـعـان ، نزد اخوان
تو خود ، چاهی و زندانی شنیدی :
بلی ، اینک سزاوار است ، من هم :
که با این حال ، بنمودی خطابم
(شمندی یوسف و گرگش در یدن)

بچشم فکر ، باید نـکـته دید نـ
تو یوسف دیدی و زندان و چاهی
دهی نسبت گـنـاه خویش بر مـنـ
عجب استادی ، اندر خلط مبحث
ولیکن مردمان هم ، نـکـته دانند
(تو خلاق سموات و زمینی)

جمین چون بور چشم والدین است :
پدر یا مادر ، ار سفلیس دارند :
شود از تخم بد ، محصولشان بـد !
چرا خود تخم بد ، باید بـکـارـهـد ؟
چو خود کرـدـد ، تدبیری ندارد
پدر بـایـدـ ، که چون ، رنجور باشد :
خرد دادش خدا ، تاراه جو بـدـ
چو چشم باز خود را ، در چه افکند :

نهال بده، بعهد' ارمی نشاند :
 درختی را که باشد سکرم خورده :
 بجای این چرای بی سروته :
 بسفلیسی' ندادی از چه رویند؟
 گه شاید' چاره در دش نماید
 گر آدم' بیشه بد سازد بعالمند :
 بجای این همه فرباد جان سوز
 سکزان آموختن، سودی بینند
 برای خویشن' نیکی گزینند.
 چرا باشد یکی بددیگری نیک؟)
(که جنک 'فند میان ترک و تاجیک)

دو او تابنده'، مهر عالم افروز:
 بدنیا، یک نفر زنده نمی ماند
 کجا تشخیص میدادی بدبازیک؟
 نه یک روینده' میروئید هرگز
 برای نظم دنیا' شد منظم
 که گردد، راحت شام تو' تأمین
 ولی سرمای شب' کم سازدان سوز
 شود ایجاد' آسایش برایت
 بخاطر، راحت آنرا بیاری؟
 وجودت برعدم، معطوف گردد
 که ایجادجهان را، چاراصل است
 بتاستان و پائیزی' ملازم

همیشه' کربمیل تو بدی روز:
 زگرما، هیچ جنبنده نمی ماند
 و گر بودی همیشه' شام تاریک
 نه یک جنبنده' مبیوئید هرگز
 ز حکمت این شب و روز پی هم:
 شده روز' از برای کار تعیین
 حرارت میدهنا' خورشید' هر روز
 از این رو' معتدل گردد هوایت
 تو از تاریکی شب' بیم داری:
 اگر خفتان' بشب' موقوف گردد:
 اساس زندگی' بر چار فصل است
 زستان و بهاری هست لازم

اسرار خلقت

- ۴۹ -

بداز خوبست و خوب، زید بیدار
کجا بد میشود از خوب پیدا !؟
بعالم نیک اگر بینی ' بدی بیست :
پس آن بد ' نیکباشد ' ای برادر
یکی ' کرد اراورا ' مبتدل خواند!
یکی ' برسر کله داست تفحیم !
یکی ' بینی که ساید چور ' بر چهر
زم مخلص ' خالصانه پند بنیوش
چنان که ' خوب مطلق در میانه
که نام نیک و بد ' باشد م_لازم
شنو ازمن ' که مبداشد ز اسرار
بیهوده چون نیست نیکی ' بد زند سر
که پیدا شته است' از چار ارکان
بکن از خوبیشتن' دور این غرض را !
وجودت را ، سرا پا نور کردی
صفد ناچیز شد ' گوهر بجای ماند
همه ' درجای خود ' باشند نیکو
بعجز عین تو اضع ' بیس بی حرف
طعم ' گردد فناعت ' نام و بیش!
بیارد از برایت رنگ زردی !
باید کرد آها را همه دد
که کاهد ' یا فراید ' اعتبارات

زمانه، از بد نیک است ' ناچار
نشاشند از دوچیز ضد' به نیک جا :
برادر جان ' بگویامن بدی چیست ؟
بدی ' چون نیست در هر جا بر ار
یکی ' رفاقت را ' نیکو عمل خواند !
یکی ' شد سر بر هنه ' گاه تعظیم
یکی ' بینی ' بینی مالد از مهر
ترا گفتم، که ای جانم بدگوش :
بد مطلق ' نباشد در زمانه :
برای نظم عالم ' هست لازم :
بلی ' یک کنمه اینجا هست در کار
بود بد چون عرض ' نیکی است جوهر
مکافات ' از برای آن عرض دان
غرض ' کرده است ایجاد این عرض را
ز خود، چون این غرض را دور کردی
عرض رفت و همان جوهر بجای ماند
صفات بد بود ' گر در من و او
تکبر ' چون بجای خود شود صرف:
غضب حلم است ' اندر موقع خویش
و گر در غیر موقع صرف کردی :
شود آن نیکوئی ها جملکی بد
بود خوب و بد اندر اختیارت

همه می‌ساختند، از بیش 'بر کم
نهاد خفته'، کی می‌گشت بیدار؟!
نبرده رنج کس، کی کنج می‌برد
ازین حس، هر چه بینی هست واصل
دخالت کردن را، در مباحثت
بدفتر، از تجا شعری فرو دیم؟!
شود پیدا ز آز، این جدو جوشش
تقدم جوید، از بیگانه و خویش
کمند حس ترقی را، چه تحریک؟!
که گوی سبّت، از میدان ربانند
ماهه زاصل رقابت، گشت پیدا
یکی خوب و یکی از بد نمونه
بپزد هر کسی، مطلوب باشد
کنی ایجاد از خود، صنعتی را
توراهم، گردد از آن بیشتر سود
زبان آری برای مردمان بار!
ز آز و آز ور، بیزار گشتن
اتن بیراهن، از محنت دریدی.

(نیستان را بسوی خشک باقر)
(توئی پشت و پناه هر ستمگر)

که باشد مهربانی را سزاوار؟
همیشه دشان آن سودراز است

بود از آز، در ابناء آدم
رقابت، از کجا می‌شد پدیدار؟!
کجا کس در زمانه ونج می‌برد
تیجه، از رقابت گشت حاصل
چنانکه شعر تو، گردیده باعث:
و گرمه، هر دومان خاموش بودیم
بود بروای جهان، از سعی و دوشش
که این، میخواهد، از آن او قندیپیش
نباشد جذک، اگر در ترک و تاچیک:
دول، باهم رقابت می‌نمایند:
صناعاتی، که پیدا شد به دنیا
بلی آز است، خود هم بردو آونه:
برای کسب دانش، خوب باشد
که فاتکمیل سازی، حرقتی را
کرآن صنعت؛ برد نوع بشر، سود
ولی، بدباشد آنگاهی، کر آن کار:
در آنجا، آز را بایست گشتن
نو، چون سودو زیان خود دندیدی:

(توئی بابی، نیازان مهر بان تر)
(برانگیزی تو ضحاک عرب را

که باشد بینیاز، ای مرد هشیار:
 تمام خلق را، برحق نیاز است

در لطفش ، بروی خلق باز است
نباشد از جهان' جزء هش بهر ا
کنی چون بیش کوشش' بیش باشی
رخ از سعی و عمل' تابیده باشی
کشد بر نیستی' کارت زهستی
در پیشی ؟ بروی خود گشاید
زند ؛ بر ریشه اقبال نیشه
که در معنی' زیک جسمند آنان :
بکوید مغز او را ، پتک ناچار !
زبردستان' بکویندت سرو دست !
همان مار سیه بر دون و ده آک
له بر مردم رسید از وی' در آندور:
شم از وی ، مزای کارشان بودا
بعجای ڪار ، آسایش گردید
سر' صد پتک از ضحاک خوردن
در دولت' بروی خود گشادند
بزور جهد شد ، ضحاک بیرون
و یابودند 'تن ها' گرد آن شاه
نشد ملت عوض' در فهم و ادراک
دو باره زندگی' از سر گرفتند
بخوان تاریخ' ناگردی خبردار
زیکاری' رسد بر مرد خواری

وز آنسو' چون خدا هم چاره ساز است:
تن آسانی' گریند هر که در دهر :
تونروت را ، زمعی خوبیش یابی
بعجای خود' اگر خوابیده باشی
نیابی بهره غیر از ننگ-دستی
هر آنکس ، بیشتر کوشش نماید :
تن آسانی' چو ملت کرد ییشه :
بکی بنگر' تواندر پتک و سندان :
تن آسانی' چو سندان باشدتن کار :
تراهم' کاهلی در کار اگر هست :
اگر چه هست' خود افسانه ضحاک
بفرض راسق' آن ظلم و آن جور
همه' از زشتی کردارشان بود !
کنه نعمتهای حق را ، خوار دیدند
چو سندان' چون به پستی پافش رند :
سپس' چون روی در زحمت نهادند :
زمی کاوه شد ، سلطان فریدون
فریدون' خود بتنه آمد از راه ؟
فریدون' آمد از بر جای ضحاک :
زیکاری' چو سوی کار رفتند :
بود این نکته' در تاریخ بسیار
بغزت میرسد' هر مرد ڪاری

نمودندی ز افغان؛ آه و 'افن':
که يك افغان، ز صد تن پسر بر يدي! ...
بسختي' دست خصم از پشت بستند
در اين دوره نظر کن، گرئي کور
نميدانست ملت، راه از چاه
هماما پهلوی هم، بود درما
ز سعي و کار، بوديمان تغافل
که زان اوضاع، نتوانم زدن دم
از آن روزي، که او بنشست بر تخت:
نموده ملت خود، داخل کار
بود از کار، در دور از هسق
دچار محنت ايام گردید!
نگردد مشکلي، زين حرفا حل
که از کار است آسان، هرجه دشوار

(توظالم را دهي، سگر كيفر آخر: چه سود از بهرمظلومي محقر؟)
(اگر عبرت برای ديگران بود دیگر پيدا نميشد يك ستمگر)

فزوده شد، تعجب بر تعجب!
به جايی كيفرش، از سود دور است
دو راه مختلف را، چون بپويم؟
كه ظالم را بود، كيفر در آخرين
نبايد کار هما، واروه باشد
ز كشت بذر بد، دورى گزينند

همان مردم، که در دوران افغان:
زستي، کارشان آنجا کشيدی:
چو نادر آمد، ازستي برسند
چرا نایست، رفقن اينقدر دور?
که پيش ز آنکه، گردد پهلوی شاه:
٥٠٥ بوديم و کس، افزود برمـا
ولـي، چون بود کار ما نـهاـلـ
شد اوضاع وطن، آنـگـه درـهـم
ولي، از فرـاـينـ شـاهـ جـوانـ بـختـ
بـفرـسـعـيـ وـکـوشـشـهـاـيـ بـسـيـارـ:
نوـگـرـ خـ،ـ دـ سـرـ بلـنـدـيـ،ـ يـاـکـهـ پـسـيـ:
هر آنـکـسـ،ـ کـاهـلـيـ بـرـ کـارـ بـگـزـيدـ:
بيـفـكـنـ دورـ،ـ حـرـفـ دورـ منـقلـ
بـودـ حـلـالـ مشـكـلـهـاـيـ ماـ،ـ کـاـ

مرا، از اين دو بيت بي تناسib:
بيـكـجاـ،ـ كـيـفـرـ ظـالـمـ ضـرـورـ استـ
نـداـنـ،ـ پـاسـختـ رـاـ،ـ چـونـ بـگـوـيمـ؟ـ
مرا باـشـدـ عـقـيـدـهـ،ـ اـيـ بـرـادرــ:
سـزاـوارـ استـ،ـ کـارـ اـيـنـگـونـهـ باـشـدـ
کـهـ مرـدـ؛ـ چـونـ سـزاـيـ کـارـ بـيـنـمـدـ:

نکردن؛ بر مذال خوبشتن، بس
کند راه ضرر، برخویش مسدود
برای جلب نفع خود، نکار است
ستمکش را، کند پیوسته آزار!...
ستم در او رسد، در گاه ویگاه
در ظلم وستم، بر خود کشادی!
که باشد حال هر مظلوم، معلوم
که هر بیکرا، نتیجه زان نمونه است
چنین سود، از برای شخص زبیاست
زیان دیگران را، کردد رخواست!
زد آتش در جهان، تادود بیند!
ضرر چون زد، ضرر مبیند ویس!
بکی، آنکه، دلش از کینه آسود
ستمکار دکر، اقتد بحیرت
بعال خویش، او را واگذارد
برای زندگان، نافع تقاض است!
شدی هر روزه، پاره، پیره هها!
خدای، کیفر برای کار بد داد
بشر، آسوده ماند از تزلزل
بکی راحت؛ بکی محنت نبیند
نموده وضع کیفر را، بقا نون
نباشد در حق مردم، بد انديش

ستم، يعني تجاوز بر دکر کس
بشر، پیوسته باشد، طالب سود
همه کس، نفع خود را خواستار است
نبیند کیفر خود، گر ستمکار:
و دیگر آن شود؛ نخصی ستم خواه:
ا گر خود سود خود، از دستدادی:
نباید خویشتن را، خواست مظلوم:
ولی سود بشرهم، بردو گونه است:
بکی، سود خود و نفع بشر خواست
بکی، از بھر سود خود، پا خاست
ضرد زد بر بشر، تا سود بیند:
نبیند سود ازین سودا، چنین کس:
ازین کیفر، برد مظلوم دوسود:
دو دیگر آنکه، شد اسباب عبرت
زترس عاقبت، خوارش ندارد
برای کشته، بی سود ارقاص است:
نبود اربند قانون، بر دهنما:
بکی تعديل آز آدمی زاد:
که اقتد آز، در راه تکا مل
بکی از دیگری، زحمت نبیند
بدین حکمت، بشر هم به رکاون:
که هر کس، از بدی باشد بتشویش

که تاراه تعادل را سپارد

بهر دم ، ظلم ، در دنیا فزودی ا
نگهد او از خرا ببها ، زمین را
بکار بد ، بود کیفر ملازم
بود پاداش او ، احسان و انعام
که تا دیگر ، بیندیشد ز بیداد

ستمکش ، بینوا یا ن فقیرند)
هماره ، مضطربزار و اسیرند)

ز هر گونه که خواهی ' مید هد بر
بری از آن ' بجز عزت نچیند
ز خواری ' مر هنرور را ' خبر نیست
شده از دفترش ' نام هنر حک !
هنرور نیست ! زانو مبتلاشد !
که هر کس ، گونه ای از آن بیارد
که دارد هر درختی ' زان نمر ها
بساط عیش ازو ، گردد مهنا
که قابا بخت خوش ' گردی هم آخوش
بدر یای بلا ؛ گر شد شناور
که خود ' از بهر خود ' کشی بازد
هنر ، مارا به آسایش رساند
بود گر بی هنر ، چون رو به بیرا
بوهمی مختصر ' خود را بیازی !

عنان آز را ، در دست دارد :
اگر کیفر بکار بس نبودی :
جلوگیر است کیفر ، ظلم و کین را
چو پاداش نکوتی هست لازم :
بکار نیک ، هر کس گرد اقدام :
و گر بد کرد ، ناید ، کیفرش داد

(هنر هندان ، همه خوار و ذلیلاند
(ضعیفان ، زیر دست زور هندان

هنر ، باشد درختی میوه آور :
هنرور ، روی خواری را نبینند
اگر کس خوار شد ، اورا هزینیست
ز خواری ، هر که مینالد ، بلاشک :
هنر گرداشت ، از چه بینوا شد ؟
هنر ، اقسام گویه گونه دارد :
برای زندگی ، باید هنر هـا
شود از هر هنر " چیزی مهیا
بجای ناله ، در کسب هنر کوش
نگردد هیچگه ، مضطرب هنرور :
بکرید گشتنی و دل را نبازد
هنر ، ما را ز هر سخن رهاند
هنرور ، در تو انانایست ، چون شیر
چرا خود را اسیر و هم سازی ؟

اسرار خلقت

- ۵۶ -

که در ساختیت، سازد دستگیری
قناعت کن، قناعت کن، قناعت
توان با ابن دو خو، خوش زندگی کرد
هنر هر کس ندارد، چون وحش است
بساط عیش تو، کردد مهنه-ا
و یا آوازه او را، شنیدی
کجا کردی بدینسان ناخداشی؟!
از این رو، نزد دنیا محترم بود
نگردد مبتلا، هرگز بخواری
بچشم اهل دنیا، خوار کشن!
بورزش، جسم و جان خودقوی کن
که افتق برزمین، چون پر کاهی!
ز کار خوبیشان، هر کس نمر چید
پر بهره، از این لطف خداداد
هر جا رو نهی، منصور تردی
که نا هرگز نیبینی، روی غمرا.
(بود قحط و غلا، بیچار گان را)
(کند سیلاپ، اگر ویران جهان را)

ازین شاخه؛ بدان شاخه پریدی!
تو گویا بیشه، راه حزم کردی
نه او برباد داده است، آخر انرا
دل پاک و سر پر شور دادند

برو بیوند بنما، با دلیری
کن استمداد، از خوی مناعت
بدون ترس و بیم از مرد و نامرد:
هنر، آلت برای عقل و هوش است
هنر گر خواسق، نی نام آنرا:
(ادیسن) یک هنرور بود، دیدی
اگر، از کار می کردن جدائی
هنرور بود و بر کوشش بیفزود
چو او، هر کس هنرور بود و کاری
چرا باید، ضمیف و زار، کشن?
بکردار نیاکان، پیر وی کن
چرا خود، قوه خود را بکاهی؟
تنازع با بقا، مخلوق کردید
به رکس، قوه کوشش، خدا داد
بکن کوشش، که تا پر زور گردی
رو ابرتس مدان، جور و ستم را
(بلا اول رسد، هر فاتوان را)
(لکردد کعب پای اغانيا، تر

در اینجا، خوب مطلب را بربدی
بدیهیات چندی، نظم کردی
(بلا اول رسد هر فاتوان را)!
به رکس روز اول، زور دادند

رود البته جانش، زود بر باد !
 وجودش یافت، نزد فردم ارزش
 بتن، فکر قوای معنوی کرد
 تُریز از مدرسه، بر درس بگزید:
 نشد در شب، بزمت داش آموز
 نمود اسراف، اندر گامرانی:
 ز ضعف و ناتوانی، زارو خسته !
 خراب و زار گردد، روزگارش
 نباشد بر سکس دیگر، آنهاهی ا
 نباید گفت، کاین بوده است تقدیر
 کشیدن ونج، در تحصیل؛ با حلم
 نماید داش او را؛ دستگیری
 بود بیداد و دور، از عدل داور
 که خود گردند ویران خانمان را
 لذا مستو جب این سرنو شتند
 برای خویش بیماری گزیدند
 بتاستان شده از خیل مستان !
 که اینسان روز بد برخویش دیدند
 پی-ری باشد او را شادمانی
 که در سبلی نگردد پای او نسرا
 چنین گفتار، پس بسیار بیجاست

چو شد تریاکی، از کف بنیه راداد
 کس دیگر، که تن را داد ورزش:
 بیاید، جسم و جان خود، قوی گرد
 ز خردی، هر که بازی گوش کردیده:
 نرفت اندر پی کسب هنر، روزه :
 به بی عاری، روان شد، در جوانی :
 شود البته، در پیری شکسته !
 نباشد چون هنر، یا علم، یارش :
 اگر این ناتوان افتاد، بچاهی:
 نماید گرسکی، در کار قصصیر
 بخردی؛ رفت باید؛ در بی علم
 که گر شد ناتوان، در گاه پیری :
 اگر کاهل نگردد خوار؛ آخر :
(بود قحط و غلابی چار گان را)
 ز فرط کاه-لی بیچاره کشند
 بگاه کار بیکاری گزیدند
 نگرده فکر ایام زمستان
 بگاه سکار در خانه خزینند !
 اگر زحمت کشید کس در جوانی :
 مگر باشد غافی را مال یا پر؟
 اگر دانی، که مزد از کار بروخاست

بنعمت ؟ زودتر ، دستش رسیده
بدون شک ، عدالت داشت نقصان
بسی فرق است ، سالم را ز بیمار
چو بردى رنج ، پاداش تو مگنج است

پسر بهر چه ، بر نعمت رسیده ؟
ز رنج باب ، فرزندش ، بیا سود
بدون کفتگو ، دیری نماید !
هنر باشد ز دزد ، آنرا نگهدار
از آن گنجت همه رنج است در دست ا
شکایتها ، ز دور آسمان کرد
برنج اندر ، بکار اندیشه کردی :
و گر بینی ، فزون از حد نمیینی
بکار هر کسی ، مزدش نوشته است
که باشد فقر و ثروت ، در کف ، ما .
مگر اندرز شیطان را شنیدی !
بهشت نسیه ، بهر ما گزیدی !

که لازم شد زچه ، بود کم و بیش
که تا آ که شوی از حکمت کار
وز آنها ، یک نهونه نیست در دست
که زشتی نیست ، یک موضوع در بست !
که زیباتی ، نباشد شبئی « محدودا
تفاوتها ، که می بینی بهر جا ؟

که هر کس ، بیشتر زحمت کشیده
اگر ، دانا و نادان بود یکسان :
تفاوتها است ؟ کاری را ز بیکار
تمول ، دستیار دست رنج است
نگوئی تا ، پدر گر رنج دیده :
اگر چه رنج او ؟ سود پسر بود
ولی ، مالی که بی زحمت بیا بد :
همان مال را ، دزد است بسیار
هنر چون نیست ، گر کنج است در دست :
نیاید خوردو خوااید و فغان گرد
تو هم ، گر کار کدن بیشه کردی :
غنى گردی و روز بد نمیینی
کر آدم ، یا ددد و دیو و فرشته است :
نتیجه گیر ازین صفری و کبری
(تو با زیبا چرا زشت آفریدی ؟)
(دهی خود ، نقد دنیار اباغیار

جوابت ، مختصر آقتم ازین پیش
کنونت ، میدهم شرحی دگر بار
همانا زشت وزیبا ، نسبتی هست
بسازشی ، که از آن زشت ترهست
بسا زیبا ، کزو زیبا تری بود
مگر ، قصدت بود از زشت و زیبا :

خدا، زیبایی مطلق، خلق ننمود
 ز زیبائی، بنزد من، معراست
 بنزد من، بزیبائی بهشت است
 ولی از بهر دیگر کس، زیباست
 بسا باشد، که ده، باشد به از شهر
 حلیله، بهر دارو، به زقند است
 که هر چیزی، بدون خاصیت نیست
 هر آب اهردو فرست، جای عرض است
 تمامی زشت باشند، اهل دنیا؟!
 نکوتر بود، ازین اوضاع، دنیا؟!
 بسی بدآمدی، از آب بیرون
 همه اوضاع دنیا، بود درهم
 همیشه، هست چشم او بظاهر!
 کجا، برهم توجه مینمودند؟
 شود هر خاطری، زار و مکدر؟!
 ببین چون باشد، ازدست پلو، زارا
 چسان دارد، شکایتها ز دوران
 بجای شادیت، غم میفزودند
 بنزد زن، کجا مطلوب بودند؟!
 چه فرقی هست، صحرارا، زخانه؟
 و گر شورا بزن، مهری نبودی:
 نهی میشد جهان، از نسل آدم!

و گرنه، زشت مطلق، نیست موجود
 بسا چیزی که در نزد تو، زیباست:
 بسا چیزی که در نزد تو، زشت است:
 بسا چیزی که سود تو در آن است
 بسا باشد، که تریاقی کند زهر!
 بتجای خویش، حنظل سودمند است
 به ونیک جهان، بی منفعت نیست
 در آجن گفتار تو، بینهان، دو فرض است
 تو عیتُونی، مناسب بود یکجا،
 و با گونی، اگر بودند زیبا:
 بهر صورت، یکی از این دو مظنوں:
 نبود او زشت و زیبا، هردو باهم
 که هقویست انسان، بر مظاهر
 اگر مردم همه، یک شکل بودند:
 نهیبینی، که از کار مــکرر:
 + بگرخواهی، برو پرس از پلوخوار
 ...ویا زانکس، که خالی باشدش نان
 + گرفونها، همه یک شکل بودند:
 ای گرمــرهان، بیک اسلوب بودند:
 چو حقیلسی، نباشد در میانه:
 فونــار با شوی، بی مهری نمودی:
 نهیــشند کار یــلــک خــانه منظم

اسرار خلقت

-۵۹-

کجا نوع بشر، میشد فراوان؟
ندارد یک جو، اندر چشم کس ارز
و یا هامون، بسان دره بودی.
بنزد دیده ها، بودی بسی خوارا
و یا هر راغ، مثل باعث بودی:
نبود اندر نظر ها، جز چه تکی!
همه بودند با یک طول و پنهان:
مکن هر گچنین خواهش، خدارا!

چو روز و شب بود، لازم بدینیا
جوابی را که میباید بگویم:
در آن جا، دم ز شیطانی نشاید
که او؛ در خورد اندرز خدا نیست
نباید خیر خواهی، کار شیطان
به نیکی؛ کس نخواهد برد نامت
که کس اورا دهد، اندرز، باپند!
نباید او خدا، همچون تو بنده است
ازین، اندرز آن، حرف شکرفی است
ندارد هیچ معنی، ای دل افکار!
که نهد و نسیه اش سودا نمودی؟!
که حاکم جمله، براین خاکدانند
ز ملک باختر، تا حد خاور،
ز کشت خویشتن، حمنطل، و با قنید

اساس نسل، اگرمی کشت و بران:
هر آنچه دیده شد، یکسان و یک طرز
اگر صحراء، چو دریا می نمودی
اگر گلهابدی در رنگ، چون خار
و گر بلبل، بشکل زاغ بودی:
خرس از بود، مانند پلنگی:
ازین بد تر، اگر مخلوق دنیا:
چه زجری، بدتر از این بود مارا؟

چو شد ثابت، که خلق رشت و زیبا:
بسی مصرع دیگر بپویم
بهر جائی، که رحمانی باید
ز شیطان هم آترباشد، روانیست
که اندرز است، کار خیر خواهان
و دیگر آنکه، زین کفتار خامت؛
منزه تر از آن باشد خداوند:
خداوندی که او، محتاج پنداست
ز رحمان، نابشیطان، فرق ژرفی است
وزان پس، دادن دنیا، ساغیار:
خود وغیر، از کجا پیدا نمودی
بنی نوع بشر، یک خاندانند
همه، در مدت عمر مقرر
بیايند و بیارند ای خردمند:

که از بهر همه ' نقد است یکسر
شود آن هم نصیب هو نکو کار
کر از بی راهه' روی خود بتایی
ز نقد و نسیه اش ' مهجور گردید
کلید قفل نقد و نسیه ' کار است.

همانا از برای خودنمائی است
بعید از عدل و انصاف خداتی است

عجب سوز و گذار آغاز کردن
برون از حد خود ' مگذار یا را
باطن ' خود از آن انکار کردن
که دارد او بدل ' از حق جدائی
که خواهد ' کار کرد با ریا را!
شدت گم ' راه ورقی سخت ' بیراه
که گر شر حش نخواهم دادن ' ائم است
که از حادث ' شود محدث پدیدار
که بنا ' خوبش بیندا ' از بنا هست
که فخر آرد ' به رچه هست موجود
اگر شر حش دهم ' مطلب دراز است
نمیبی اشند در نسبت ' م وافق
ترا باید ' بدان خورشید خندیدا
بنفهم ذره ' کی خورشید گنجیدا!
کف حسرت ' بیکدیگر بمالی

همین دنیای نقد است ای مرادر:
بهشت نسیه هم ' بسته است بر کار
تو ' هم اینجا هم آنجا را بیابی:
کسی کز کار کردن دور گردید:
بنزد هر که اورا عقل یار است:
(خدا یا جمله الفعالتر ریائی است
و گرنه این همه افراط و تغیر یط:)

عجب راز و نیازی ' ساز کردن
بدان اول ' تو معنای دیبا را
ریا ' یعنی بظاهر کار کردن
کند زاهد ' عبادت را ریائی
خدا ' محتاج مخلوق است آیا؟:
ندانسته فکنندی ' سنک در چاه
همانا خودنمائی ' بر دو قسم است
یکی زان ' خود نعودن بهر دیدار
بلی ' ایزد ' بدینسان خودنما هست
دگر از خودنمائی ' هست مقصود:
خدا ' زین خودنمائی بی نیاز است
که مخلوقات ' اندر نزد خالق
بذره ' گر نماید فخر خورشید:
بود نابود ذره ' بیش خورشید
دگر ' از افراط و تغیر یط بنالی

که این افراط و تفریط است' بیداد
ز حکمت 'هیچ کار او جدا نیست
که آن 'پر زور و این' بی زور بینی
ز صد پیل است در نسبت 'بسی بیش
ز عدل ، این خلق کوچک دور بینی
تواننا چون بود ' در موقع کار
که اندر جلوه ' بر هر چهاره بینی؛
ولی در کار ' دارد با هم ارجاع
که هر شکلی ' بکاری رهن باشد
ولی در کار هم ' هستند همدست
بکاری ' هر یکی هستند مأمور
بعجای راست دیدن ، چپ گزینی
به حیث جمع می باشد' چو دستی
هزاران چیز دیگر ' اندر آن جوی
ز حیرت ' بر سر جایت نشینی
کند او هر کجی را . عاقبت راست
تو ابرو . من اشارتهای ابرو !)
بدین نیکو حکایت ' باز کن گوش
بیامد ' تا کند در آن نگاهی
برش نخها نهاده ' دسته دسته
سیاه و آبی و سبزی ' بهم کرد
یکی نیره ؛ یکی در رنگ باز است

برآری از دل پر درد ' فرباد :
نداشتی ' که او ' مانند ما نیست
تو ' خلق پیل را ' با مور بینی
نـدانی قوه پـشه ' بخردیش :
و یا ، چون ضعف جسم مور بینی
نمیدانی ' که مور کوچک زار :
نمیدانی ' که این دو چشم و بینی
شده هر یک ' بطرز دیگر ابداع
یکی بادامی ' آن یک یهون باشد
اگرچه شکله اشان ' مختلف هست
تمام عضو های جور و ناجور :
تو علس خویش در آئینه بینی
تمام کار گاه مـلـک هستی :
که مخلوط است ' از خون و رک و موی
همین دستی که گفتم گر بینی
کسی ، کو کار گاه عالم آراست :
(تو مو می بینی و من پیش مو
اگر جویای پندی ' پند نبیوش
بدان مانی ' که اندر کار گاهی
بـدـید استاد نساجی نشسته
بنفس و هم سفید و قرمز و زرد
بقد این کونه ' آن دیگر دراز است

بود این روشن و آن هست تاریک
چگونه پارچه سازی مهیا ؟
بنزد من 'بسی کار عجیبی است
بداند پارچه ' چون سازد ایجاد
بهر گاری ' نکو باشد توانا
نداری چشم معنی بین ' چوکوری ؟
که تاهر گونه میخواهی ' کنی فرض
پدید آمد در او ' صد گونه تردیدا
کهی کوئیش داند ' از ثریا !
برانده در هوایش ' از سر آب !
زمانی گویدش ' ماهی است گردن !
حقیقت را ' بدبست اندر نیارد !
زکم و گیف آن ' هیچش خبر نیست
کند از خلق و از ایزد ' شکایت
طناب و هم را ' اینسان بتتابد !
بوهم خ-ویشتن ' باشی گرفتار
ز محضر آمده ' از خویش راضی ...

(بهراسم و بهرشکلی که شیطان:
(تو اورا آفریدی روز اول:

بغیر از نفس ' شیطانی ' ندیدی :
ترا گفتم ' بیچون نامه خویش
که گردد از خیالت ' رفع ' تشویش

درشت است این و آن یک هست باریک
بگفت استاد را ' زینگونه نخها :
که این ' افراط و فربیط غریبی است
نمیدانست آن نادان ، که استاد :
ندانستی ' که آن استاد دانا
تو ای بیچاره ' از معنی بدوري
دو چشم ' از دیگری بنموده ای قرض
توئی ' چون آن که ' ناطیار مرادید :
کهی کوهیش بیند ، رفتہ از جا !
کهی کشته ، که موجش کرده پرتاب !
کهی بندار دش ' مرغی است پران !
بهر صورت که خواهد ' سر برارد
که دید هوش او ' زین بیشتر نیست
بچشم و گوش انسانی ' حکایت :
چو تواند ' حقیقت را بیابد :
تو هم ' چون بی خبر هستی ز اسرار
چو هستی مدعی ' خود نیز ' قاضی :

(بهراسم و بهرشکلی که شیطان:
(تو اورا آفریدی روز اول:

ا کر نامی تو از شیطان شنیدی :
سخن راندم ، من اندر پاسخت پیش
دوباره میدهم ' شرحی از آن بیش

خرد هم ' در دماغ تو دمیدند
ز هرچه کاهد از تو' میکن انکار
بطاعت یا گنه، از هم ج-دادید
بود انسان و شیطان ' نیز مطلوب
نخواهد شد' مرید خاص شیطان
اپیچد از ره یزدان خود' رو
کجا بلیش؛ از بیزان، جدا کرد؟!
نباشد هیچت، از نفس اجتنابی:
کنه را دوست داری، ز طاعت:
که خود بگزیده ای از هر خود عار!..
ورا، از سر کشی ' آرام گردن
ز شیطان ' بی زیان ماند در انجام
در آن، شیطان نخواهد کرد ماوا
نداشد ساخت شیطان را، بهانه
که هر کس هرچه دارد، می نماید!
تو خود، مسئول در هر کار هستی،
از بین سودا، دکر سودی چه جوئی؟!
ترا سودی نباشد از چه و چند.

که راه و رسم بنمایند مارا)
کشیدند آن همه جور و جفارا)
عبادت سر کشند از پیر و برنا)
فرو ماندند اند ر این معما)

اگر، شیطان بضدت آفریدند:
ترا گفتند، او را خوار بشمار
تو و او، هر دو مخلوق خدائید
همانگونه، که باشد روز و شب خوب:
اگر باشد کسی، از اهل ایمان؛
که هرچه گفت شیطان، بشنو دزو
کسی کوپیروی، زامر خدا کرد:
اگر، روی از خدای خود بتمانی:
هر آنچه گفت ننمائی اطاعت:
چه تقدیر است ایزدرا، درین کار؟
بطاعت ' نفس خود را، رام گردان
کز آغاز، آنکه سازد نفس را رام:
دلی، کو از بدی باشد میرا:
بدی گرد در دل آشیانه
و کرنه، از نکو، جز نیک ناید
اگر تو، فاعل مختار هستی:
و گر مفعول مجبوری، چه کوئی!
که اینسان، خواستند و خلق کردند

(فرستادی هزاران انبیا را
(شدند آنان اسیر قوم نادان
(نشد اسباب نظم آخر مهیا
(تمام صاحبان عقل و ادراک

یکی چون آب و دیگر هم چو زیست است
نه قطعه، نه قصیده، نه چکامه!
براین رسم نوین، بایست لبخندنا
که فکر من، بمعنا یاش و هین است
(عِدَت سر کشند از پیر و برنا)

بلات زین شعرها، آنسوی آبست
ازین بر سر کشیدن، گوچه دیدند!
که بتوانش کشیدن برسر، آخر!
ندانم چیست مقصود تو، از وی!
عبادت را، کسی بر سر تنشیده است?
کجا، با سر کشیدن سازگار است?
به معنی هم چو بینی، نادرست است!
که راه و رسم، بنمایند ما را.
و یا خود کردی، اینسان سو عن تعییر!
که از چه کرده اعزام، انبیارا،
که مامورند، اند رامر آمر!
که از ایشان، ستم بر انبیارفت!
ندارد شکوهات، مورد، زد ادار
همین هم هست، معمول خدائی
کجا این حرف تو، تعییر دارد?
بعرف خود، کجا خنده پسندی!
چه نقصیری بود؛ بر پاک یزدان؟!

نداشتیم چه نوع این چاریت است
نه دوبیتی، نه منظومه، نه چامه
بود مطلب یکی و قافیه چند
گذشتم زانکه از چه، اینچنین است
چه معنی دارد این همراه؛ بفرما؛
عبادت، گریز عیمت چون شرابست:
چسان برسر، عبادت را کشیدند؟
عبادت، خرقه نبود ای برادر:
عبادت را، عبا سکری تو، یامی؟
چنین مضمون، کسی در شعر دیده است?
عبادت، طاعت پرورد کار است
نه تنها این عبارتهات، سست است
فرستاد او خداوند، انبیا را:
بود این هم، یکی ز انواع نقصیر؟
و با نقصیر میدانی خدا را،
و یا دانی، رسولان را مقصص:
و یا، از قوم نادان این خطأ رفت
اگر لختی بیندیشی، دراین کار:
که از این بوده قصدش، رهنمائی
اگر کوئی نبی نقصیر دارد:
مسلم، خود بعرف خود بخندی
و گر نقصیر بود، از قوم نادان

نمودی سلب هر تقسید-ر، زنان
نبوت جرم، بر وی کی توانی؟
که از عدس، بشنیدی جوابی؟
مدان او را تو همسر، با مقصیر
چه میگوئی، چه میجوئی طرف کیست؟
تخلف، کی گشند از امر یکتا؟
چراغ علم، در رهشان نگه دار
رمانی مردمان را، از تمدن؟
خطا باشد، گر منظورت این است
زمین، یک ذره، از ذرات باشد
که هر ذره، بنوعی گرم کار است
بقانون، راه خود را می نوردد
کجا، نقی در آن آمد فراهم؟
که کار او، بظاهر هست در هم
بنزد کل عالم، بی نمود است
صراط مستقیمی؛ هست در دست
شود هر کار او، مطلوب و مرغوب
چرا نخ نکو کاری نکاری؟
بکن اندیشه، در آثار یزدان.

نمودی خلق و انسان بهر عرفان)
که گشته بعده از این خلقت پشیمان!

دو دیگر، چونکه گفتی قوم نادان
که نادان، گر کند بد از ندادان:
کجا بود از حسینت اضطرابی:
ز قاصر، فرق باشد تا مقصیر
بگو، مقصودت از این گفته ها چیست؟
اگر قومی، بوند آگاه و دانا:
اگر نادان بوند، از نفر گفتار:
چرا زین گفته های بی سرو بن:
ز عالم، مقصدت آیازمین است؟
که عالم، کل موجودات باشد
اسام نظم عالم، بر قرار است
زمین هم، بر مدار خود بگردد
کجا شدننظم آن یک لحظه در هم؟
ورا؛ از عالم، کمنی تعبیر آدم:
بني آدم، کفی از بحر جود است
ترا کر از بشر، دلتگشی هست:
بده اندرز او را، تا شود خوب
بعجای آنکه، آه و ناله آری:
بعجای این همه فربیاد و افغان:

(تو موجودات را از بهر انسان
(ترا نشناخت کس، مخفی نماناد

ذ کفت پاسخش هم ، عار دارم
 جواب گفته های 'ها صـوابت
 کجا دادا' سخن راند بدینسان ؟!
 که این اندازه بزدان داردش دوست!
 شود عالم ، طفیل شخص آدم
 عزیز بی جهة بودن ، خلاف است
 زصد میلیارد ها ، لونست ، یک لون
 که پیدا نیست ، نه طولش ، نه پهنا
 کس ، از دنیای ما ، کی میکند یاد؟
 که پیدا نیستش ، آغاز و غایت:
 سزد ، براین سخنه‌ای تو ، لبخند!
 شده ایجاد و علم ، بهر انسان
 نکوکاری ، ولی با نیک خوئی
 بباید ، روز رفتن را شماریم ؟!
 برای نوع انسان ، کار کردن
 زمحنت ، بی نوایان را ، وهاندن
 درخت زندگی را ، با نمر کرد
 شود معقول ، افزوده ، بمنقول
 طناب مکر شیطان را ، بتا بی
 همین تنها ، برای کسب عرفان
 که جای شکر آری ، نا سپاسی!...

از بن گفته ، عجب بسیار دارم!
 ولی ناچار ، می گویم جوابت :
 تمام خلق ، بود از بهر انسان ؟:
 مگر انسان ، برادر خوانده اوست
 که بهر او ، کند ایجاد عالم
 برادر جان ، سخنهایت گزاف است
 زمین ، پیش کرات عالم کون :
 کم از قطره است ، در این زرف دریا :
 زبس ، دنیا دراو گردیده ایجاد :
 کجا این خلق بی حد و نهایت :
 شده پیدا ، برای آدمی چند ؟
 تومیگوئی که انسان ، بهر عرفان :
 پس از عرفان ، بود گاهنگوئی
 پس از عرفان ، دگر کاری نداریم ؟!
 بباید ، کوشش بسیار کردن
 بباید ، خیر ، بر مردم و ساندن
 بباید ، خویشندن را ، با هنر کرد
 که گردد بیشتر ، معلوم مجھول
 تومیخواهی ، پس از عرفان بخوابی!
 که میگوئی ، شده ایجاد انسان :
 تو اینسان خالق خودرا شناسی :

چرا بایست اینسان، قافیت باخت؟!
طريق معرفت، گرچه سیر دند
که این سرنهان، پیدا شد زود؟!
که پایی 'اندر ره معنی گذاری
مکن نشناخته'، این ادعا را!
دون کوزه ای، دریا نگزجید
مگر زآنار او، بروی بری پی
به آتش برد پی، آنگاه، از دود
که باشد ذات او، عین صفاتش
که در این راه، ناشد عقل ماست!
برایت، راه تمثیلی پویام

و گر باشد، بچشم میتوان دید
که در چشم همه، نیکو عیانت
که عادل شاهدی، کردیم تعیین
له ناییدا، بنزدم، جز عدم نیست!
که از خورشید، گیتی شد منور:
بیخشد نور، بر عالم دمادم
که این خاقت، پشیمانی بددادا...
چرا اینسان بود، حرف پریشان؟!
نمایند در کمالش، هیچ نقصان
تعالی شانه عما یقو لو ن

نوگوئی کس خداوار، چون تونشناخت
بزرگان، پی بذات او، نبردند
تو دانائیت، زانها بیشتر بود:
تو، آن چشم حقیقت بین نداری:
برو بشناس، از اول، خدا را
خدا، اندر خیال ما، نگزجید
رسد اوهام ما، برکمه او، کی؟
نخست از دل بباید، زنگ بزدود
توان برد از صفائش، پی بذانش
ولی این هم، نهدر خوردمون و تست
بخواهم عذر، ناچارم بگویم:

شنیدم گفت کوری: نیست خورشید
پدو گفتمد: خورهست و همانست:
اگر چشمت نبیند، گرمیش بین
بگفتا: تا نبینم، باورم نیست!
اگر کوری، نخواهد کرد باور:
نگردد ذره ای، از قدر او سکم
دو دیگر گفته ای: مخفی نماناد:
تو چون فهمیدی، او گشته پشیمان?
پشیمانی، زنقصانست و بزدان:
پشیمانی و آنکه ذات بیچون

که روز روشنی را کرده ای شب ا
عزیزم' راه حکمت رفتن' این نیست.
بهر ترتیب باشد نیست غم)
نمیگردی حریف این آدم)

تو' گویا ' وقت کفمن ' داشتی نب
و گرنه شعر گفتن ' اینچهین نیست
(تو میخواهی هود عالم منظم
(زمن بشنو ازین منظور بگذر

چه سنجیدی' که این گلرا سرشتی؟!
که حق ' خواهد شود' عالم منظم
باید جملگی آرامش ' از او
بهر ترتیب باشد نیست غـم!
که خالی از دو صورت ' معنیش نیست
بود مقصد حاصل' پس چه رزم است؟!
مسلم دان ، که اندر اشتباهی !
نباشد اینچهین رسم' ای سخن‌دان
اگر باشد همانا ' بدگمانی است
ز جایش برکند' دل شاد دارد !
خطابی ' ناصواب و پرعتابست
که ناچار' از تو باید بشنود یند ا
که بگزیدی ' طریق خود پرستی
(نمیگردی حریف این آدم) !
که اینسان، پابرون بنهادی از حد!
ز دستش' این آدم ' کی برد جان
نگویم بیشتر از این ، جوابت

چه فهمیدی' که این هارانوشتی؟!
بود ؛ نزد خردمندان' مسلم :
چو باشد صرسر' پیدایش از او
ولی مصراج دیگر' نیست در هم ؛
بهر ترتیب باشد ' معینش چیست؟
کراز ترتیب ' مقصود تو' نظم است:
گر از ترتیب ' بی ترتیب خواهی
که افظی' برخلاف معنی است آن
کرفتم قصد تو' این قسم ثانی است
بود آیا ؛ درختی کس بکارد ؟
نرابا حق ' (زمن بشنو) خطاب است!
مگر داناتری تو' از خداوند ؟
تو هم البته ' این آدمستی
زدی لاف گرافی ' سست و در هم :
نمیدام ، نرا برسر چه آمد ؟
کسی ' کورا بود عالم بفرمان :
نخواهم چون رود از روی آبت :

پریشان تر، زدست بنده گردی
زپای جان آشایم، بنده‌ایت
اگر تولد داری خیر و هر کن
از ابناء بشر صرف نظر کن)

مبادا؛ بیشتر شرمنده تردی
کمن آم، بسوی پنده‌ایت
جهان را سربسر نیرو نبرگن
لما خلقی جدید ایجاد ناچار

سخن را شدیدست! رشته بیرون!
در آن حالم، که هستی در میانش؟!
چسان، مأوا پیشان را در نوردد؟!
زمی هر لحظه، نعلی باز گونه؟!
ادب بگذارم، از انصاف گویم:
سزا باشد، ذکر بر ناوری دم!
تو و این گفته های از خرد دور؟!
بلکـی آ برو، بر باد دادی!
که بگذاری ره و بیراهه پوئی!
زگفتاریت برآشت و چنین گفت:
بود افسانه های کودکانه
زراه حق پرستی، دور گردید:
نتیجه زان، بجز آه و فغان نیست!
پشیمان گردد، از آن رشت گردار
مسلم گرددش، کوئی خرد بود!

شد اینجا معنی شعرت دکرگون
کنی دعوت، بتخریب جهانش:
حریف ابن آدم، که نگردد:
و گقدرت براین دارد، چگونه:
اگر خواهم، جوابت صاف آویم:
بیاید، گوییت ای ابن آدم!:
تو و این هیکل و اینقدر مغور؟!
تو و ابن ادعا هـ ای زیادی!
مگر «جبوری» اینسان شعر گوئی؟
مطیعی چون چنین شعر از تو بشنفت:
بعز مهم نباشد این ترانه
بلی، چون آدمی مغور گردید:
کندکاری، کس و دش جز زبان نیست!
و گزکرد اندکی، اندشه در کار:
بداند، کانچه گفت و ترد، بدبدود

هم از صهباي آلاء تو هستم
که خود نقط و قلمدادي بدستم!

اگر من کافرم عبد تو هستم
ازین چون و چراغماض فرمای

تمام گفته بی ربط خود را :
که خود تصدیق کردی، آخر کار
وزان رو، اختیارش برکفت داد
ندادت تانگاری، حرف بی مغز ا!
بنظم و نثر، در پاک سقنه
که تا بر آن زندخواننده، لب خند.

(توازن سلب فرمودی درایت)
(کنم از دست تو نزد شکایت!)

فرستاد است هادی، مر شمارا؟
که بتوانی کنی، ازوی شکایت!
مگر تغییر باید، سر نوشتت .

(تونی مسئول و گوین صاف و ساده)
(بیخشا گر جسارت شد زیاده)

دگر یاسخ، بدان گفتن، نشاید
به حال، این دو ات، از اطفداده
مزن برپای خود، بادست خود، بند!
بر آن افزوده، جان و تاب و توشت
تو میباید، سپاس او گذاری
برویت، باب رحمت را گشادند:
زئی بر دیده ناکس قلم را
ز فکر بیهده؛ مسرور گردی!
که بردوشت، گران باری گذاری!

چو خود، تصدیق کردی، خبط خود را:
لیفزايم: بر آن چیزی ز گفتار
تورا ایزد، قلم در دست بنها داد
که بنویسی مطالب را، بسی نظر
هم او دادت زبان، از بهر گفتن
ندادت تابگوئی، یاده ای چند.

(تو نمودی هرا راه هدایت)
(فرستیم او بدوزخ آخر کار)

نگفته بیش ازین، کوابیدارا:
کجا نمودت او، راه هدایت?
برو کن توبه، از گفتار رشتم

(ندارم من ز خود عقل و اراده)
(تو گستاخ آفریدی بهمنی را)

چو خود تصدیق کردی، آنچه باید
اگرچه هست ازو، عقل و اراده
تو خود، مسئول خویشی، ای خردمند!
بداده، چشم و گوش و عقل و هوشت
چرا باید ره کفران سپاری?
ترا، زینرو قلم بر دست دادند:
که در نفع بشر، بنهی قدم را
نداددت، که تا مغروم گردی!
قدم از جهل، در کاری گذاری:

بیتیغ شعر ، با او در سمتیزی !
 مرا آری ، گرفتاری در این کار
 برونت آورم ، زین لجه ژرف
 همان به ختم ، گردد قبیل و قالم
 که شاید بی بری زان بر حقیقت
 که در تهران ؛ قلم زبان نظم آسود
 (جواب بهمنی) ، شد ضرب در هفت
 $119 \times 7 = 833$
 (که باطل ، زین حقایق ، کشته مفقود)
 $1308 + 6 = 1314$

زپند ناصح مشقق ، کربزی
 کنی خود را ، بدان پاسخ گرفتار
 که تایل هفتة هم خود کننم صرف
 مطول ، چونکه گردیده مقالم :
 گذارم نام آن (اسرار خلقت)
 بروز چارمین مهر م-ه بود :
 چواشم از تو ، در اشعار من رفت :
 بود تاریخ آن ، گرشتن بیفزود :



وفای بعهد

چنانکه دریکی از صفحات پیشین همین کتاب تذکر داده شد، پس از طبع و انتشار (بیچون نامه) نامه نگاران کشور و خرد پژوهان پاک‌گوهر و نویسنده‌گان هنرور؛ در پیرامون آن نظمًا و نثرًا اظهار نظر نموده و با ارسال نظریه خود مصنف و ناشر را مرهون عواطف پاک و احساسات تابناک خود فرمودند لذا بر حسب وعده‌ای که قبل از اینجای کتاب بدرج وطبع نظریه و گراور آن ذوات محترم مبادرت نموده و برای اینکه طبع و تدوین کتاب واجد نظم و ترتیب باشد، نظریه‌های واردہ را بسه قسم تقسیم نمودیم :

جراید و مجلات — شعراء — نویسنده‌گان

و طرز طبع آنرا نیز به ترتیب حروف (تہجی) که معمول و مرسوم تمام دنیا است قرار دادیم .

بنابراین اگر در نگارش آثار مندرجه تقدیم و تأخیری مشاهده شود پوزش میطلبیم .

تقریبات

قصیدت اول

جراید و مجلات

به ترتیب حروف تهجی

(۱) ☆☆

نامه هفتگی آزادگان منطبعة (طهران) :

شماره ۳۱ سال نهم مورخه ۴ مردادماه ۱۳۱۴

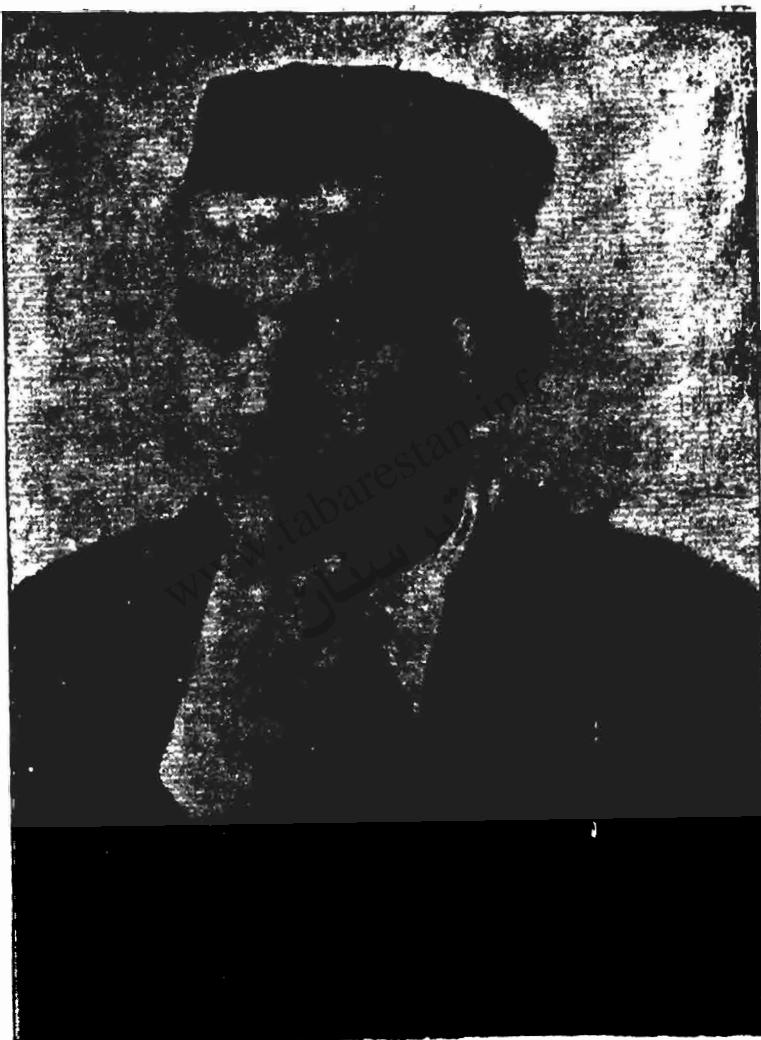
مطبوعات

بیچون نامه اخگر

هفته کذشته یک جلد (بیچون نامه اخگر)، که از آذار طبع

کهربا ر فاضل معظم آفای سرهنگ اخگر و انتشارات نامه ادبی کانون
شura است، بدفتر اداره ما واصل گردید؛ توفيق آفای سرهنگ
اخگر و همقلم ارجمند خود، آفای مطیعی را در طبع و انتشار

ابن قبیل آثار زیبا صمیمانه خواستاریم «آزادگان»



آقای عزت پور مدیر نامه هفتگی آزادگان

- ۲ -

روزنامه آزادی منطبعه (مشهد):

شماره ۱۱۲۰ سال دوازدهم مورخه

اول مردادماه ۱۳۱۰

یک اثر ادبی

بیچون نامه اخگر

چندی قبل اثر مطبوعی از طرف اداره

جريدة ادبی (کانون شعراء) که میتوان

آفای گلشن آزادی مدیر نامه آزادی کفت: (پرچم دار ادبیات امروزی است)

منظر و آن وجیزه عبارت از مثنوی شیرینی بود که طبع آفای سرهنگ

اخگر (بنام بیچون نامه اخگر) تقدیم جامعه نموده است. (بیچون نامه)

با وجودیکه خیلی از حیث تعداد ادبیات کوچک است در معنی بزرگ است

زیرا در آن یکرشته انکار بدیع و رقيق که نشر آن برای نسل جوان ایران

کمال لزوم را دارد منظم شده و مانند دریائی از حقیقت موج میزند.

(بیچون نامه) که از نامش برحقیقت گفته و گوینده اش میتوان بیبرد

در جواب اشعاری است که (آفای بهمنی) شیرازی سروده و در آن بعال مخلقت و

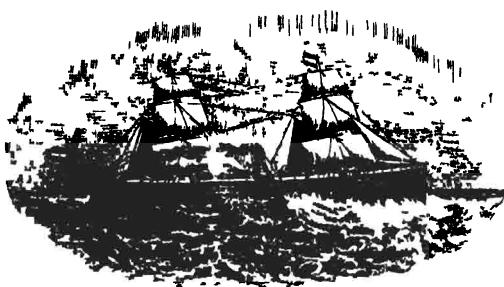
نظام کل با نظر (کریشیک) و انتقاد نگریسته است. در حین اینکه ما با فکار

شاعر همه نونه احترام نهاده و هرچه باشد قیمت و بهائی جهت آن قائل



میداشیم، از همین نظر هم هست که به (بیچون نامه) ناظر تقدیس نگاه میکنیم و اشعار (بهمنی) هم چون جلوه دهنده فکر و عقیده ایست البته موقعیت خاصی دارد، لیکن انتقاد از عالم و جریان خلقت، همان خلقت و نظام کبیری که هنها بشر در فهم حقیقت آن الی الابد سرگردان و ماتوان است ملکه از شناختن پیکر خود نیز عاجزاست یک طفیان فکری (!) بشمار میرود که در نظر ارباب عقل و فلسفه پسندیده نیست.

(بیچون نامه) دارای اشعار جذاب شیرینی است که گذشته از نظر فکر و عقیده از نظر روای و سلاست اشعار نیز قابل است که مکرر خوانده شود و ما شر وطبع این آثار را مفید دانسته، همت آفای مطیعی مدیر جدی جریده ادبی کانون هنرا را تمیجد میشماییم.



-۳-

روز نامه آفتاب شرق منطبعه (مشهد)
شماره ۳۰ سال یازدهم مورخه ۲۵
آبان ماه ۱۳۱۴

تقریظ

بکجلد کتاب (بچون نامه اخگر) با
بست اخیر با داره ما رسیده که حاوی
اشعار و مضامین دلکشی است؛ که تا کنون

آن در عالم ادبیات کمتر دیده شده
است، قرائت این جموده کوچک و فیض بلندی فکر و قریب عطی سراینده
را بخوبی ثابت و محقق میکند.

اگرچه مقام شامخ آفای سرهنگ اخگر، در عالم ادبیات احتیاج
بمعرفی و توصیف ندارد، ولی خدمتی را که این شاعر زبردست نسبت بادبیان
عالی انجام داده و موضوعاتی را که تا کنون کسی بر شته نظام نکشیده، بلباس
شعر در آورده اند، قابل همه قسم تقدیر و تمجید است «آفتاب شرق»



-۵-

روزنامه آلیک منطبعه (تهران) :

شماره ۴۰۸ مورخه ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۶

شرحی در روزنامه فوق الذکر بزبان

ارمنی طبع شده که ذبلا ترجمه میشود :

نشریات وصولی

کتابچه ای از نشریات نامه ادبی کانون

شعراء در ۱۶ صفحه باداره ما رسیده است

در صفحه اول این کتاب عکس ادیب

محترم آقای سرهنگ اختر و در صفحه سوم عکس ادیب محترم آقای

بهمنی طبع شده است . سپس اشعاری راجع به محاکمه با خدا اثر طبع

آقای بهمنی درج واژ صفحه ششم اصل موضوع این کتاب تحت عنوان

(بیچون زامه اختر) اثر تراویش قلم آقای سرهنگ اختر میباشد که با

بک لحجه فضیح و بدینعی اسرار خلقت را میفهماند و پاسخی است که به

آقای بهمنی داده شده است .

برای اهمیت کفتار و آثار آقای سرهنگ اختر همین بس است که

کلیه جراید و مجلات مرکز و ولایات بر آن تقریظ نوشته و حسن نظر

معظم له را تحسین و تمجید نموده اند .

مدیر محترم جربده شریفه آلیک شرحی نیز جداگانه به بیچون نامه
تقریظ نوشته وندفتر کانون ارسال داشته اند که در قسمت سوم در ردیف
نویسنده‌گان درج خواهد شد .



-۵-

آینده ایران نامه‌بانوان

منطبعه طهران سال هفتم شماره چهارم:
بیچون نامه اخگر

جزوه مفید و نفیسی از نشریات جربیده
ادی کانون شعر اینما (بیچون نامه اخگر)
باداره آینده ایران رسیده، این مجموعه
سودمند، ریخته فکر نویسنده و شاعر
حساس معاصر سرکار آقای سرهنگ اخگر

آقای عادل خلعت بری مدیر آینده ایران
است که با بیانات منطقی و کلمات حکمی

خود ایراداتی را که آقای بهمنی شیرازی (بعقیده خود) بخلقت عالم و ترتیب
و انتظام آن نموده رد کرده است. شاعر خوش قریحه و جوان فکر ما آقای
اخگر برای حفظ دیانت و صیانت اخلاق، گفته‌های آقای بهمنی را مورد نظر
قرار داده و انصافاً حق مطلب را بخوبی ادا فرموده اند.

برای جلوگیری از رسوخ اندیشه‌های ناصواب و تزکیه روحی افراد
محضو ای جمیعت جوانان و طبقه بانوان که تازه داخل در اجتماعات شده اند
انتشار این قبیل مطالب که متکی بهبادی عالی دینی و اخلاقی است بسیار
به موقع و مقتضی است.

ما اقدام کوینده بزرگوار آقای سرهنگ اخگر و ناشر محترم این
مجموعه نفیس آقای مطیعی مدیر نامه کانون شعر را تقدیس مینماییم.
«آینده ایران»



- ۶ -

روزنامه اخگر، نطبعه (اصفهان):

شماره ۱۰۱۰ مورخه اول

دی ماه ۱۳۱۴

در عالم مطبوعات

(بیچون نامه)

از روزیکه دست تو انا
و مؤید به تاییدات آسمانی
اعلیحضرت همایون شاهنشاه پهلوی

بهنجات و ترقی ایران از آستین

برآمد، ما و دیگر آشنا باشیم

آقای امیرقلی امینی مدیر نامه اخگر

به احوال اجتماعی کشور یقین داشتیم: روزی نیز نوبت تجدد و اصلاح به
ادبیات خواهد رسید.

ادبیات ووح بشر و مردمی ملل و مظاهر و نماینده تعالی فکر و مقام
اجتماعی و گفایت اخلاقی اقوام است و حیات توین ما ادبیات توینی که
بازگفت احساسات و عواطف واقعی باشد لازم داشت. این تطور بایسته
کم و بیش آثاری مشهود دارد ولی (بیچون نامه) آقای سرهنگ اخگر شاعر
شیرین بیان، در میان ادبیات جدید منزلتی خاص را حائز میباشد



صفحات مختصر منظومه آقای اخگر بمنزله اشمه زرتار جانفریب
بامدادی است که نوید نور افشاری خورشید جهاتاب را میدهد.
این منظومه را ایشان در پاسخ آقای بهمنی که چون و چرائی در
دستگاه خلفت و ایجاد، کرده است سروده اند.
علو فکر، وسعت اطلاع، انسجام بیان، جرالت الهاظ، و منطق صحیح
عناصریست که این صفحات محدود را تشکیل میدهد.
از قریحه روشن و طبع آزموده آفی سرهنگ اخگر انتظار داریم آثار
دیگری بیزودید آورده و دوستداران ادبیات و اقیم را محتظوظ سازد.
«اخگر»



— ۷ —

داشمند ارجمند آقای وحید دستگردی
 شرح مبسوطی در پیرامون بیچون نامه مرقوم
 و در شماره یازدهم سال دوازدهم مجله سودمند
 ارمغان درج فرموده است.



چکامه شیوای ذیل نیز اثر طبع معظم له میباشد

آقای وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان

تقریظ

دستیاران ادب را ، رهنمون
 لعنان بکر معنی ، گونه گون
 از همه نامه فرون بیچندوچون
 کرده ، کاخ شرک ، از بن سرنگون
 از حد توصیف من ، باشد فرون
 با چنین برهان چو تیغ آ بگون
 «اهد قومی انهم لا یعلمون»

حضرت اختر از هی اندر سخن :
 خفته اندر حجله الفاظ تو :
 نامه شیوای (بیچون نامه) است
 ساخته ، اسرار توحید ، آشکار
 رمزهایی کاندر آن کشت آشکار :
 منکرانرا ، نیست بر انکار جای
 ور بانکارند باقی ، باز هم :



۱- روزنامه استقامت منظمه کرمان

شماره ۴۰ سال یازدهم
از واردات اداری

صبح روز ۲۶ ابان که هوای کرمان در
نهایت لطفت اما از تراکم و اتصال ابرهای
مظلم مانند دل‌های پراز غم تاریک بود
من در گوش اطاق خود طاق در اوضاع
واحوال افسوس و آفاق متیدر و متفکر بودم

آقای رشاد مدیر روزنامه استقامت
بناگاه موزع استقامت از در در آمده
دانه بسته از جراید تازه ورود را در پیش رویم نهاد مجلدی رنگین با
تمثال نمکین سردازی که زیست بخش آن شده بود جلب توجه را نمود
دامن خیال از چندگال افکار گوناگون ره می‌یافته بی اختیار دست بسوی
آن برد دیدم بزیر عکس سربازی نوشته شده: (بیچون نامه اختر)
آقای اختر شاعر شیرین زبان و دوشن فکر معاصر که در مخالف
سخنواران نامی سرهنگ هنگ عارفان است:

آثار ادبی شان را اهل ادب همچون نی‌شکر از دست بدست میربایند
اختر بمعنی آتش سوزان است اما سخنانش لطف آب روان دارد بالاشتیاق
تمام بمعنای آن مشغول شدم معلوم شد که آقای بهمنی نام شاعر در شیراز
منظومه‌ای بعنوان محاکمه با خدا سروده که طبع لطیف اختر را نایسنده
آمده در جواب چون وجرای ایشان این بیچون نامه را انشاد کرده‌اند مدیر
محترم جریده کانون شعر را که در واقع مروج شعر و شاعری در ایران کنوی
هستند هردو آن منظومه را بصمیمه یکی دیگر از آثار ادبی آقای سرهنگ
اختر که بعنوان چراغ بر ق است در نیک مجلد طبع و بعنوان هدیه به ارباب



ذوق منتشر فرموده اند بدیهی است که منظور ناشر محترم متنمن جلب نظر قضاویت قارئین است و حسب وظیفه نامه نگاری بایشته در اطراف این دواطهار، اظهار عقیده و نظری بشود که خلاف منظور ناشر محترم نباشد اما اظهار عقیده ما: دلیل و گواه المندی فکر هر شاعری همانا گفتار اوست ما از آثار بهمنی شاعر تا کنون چیزی ندیده و نشنیده ایم محاکمه با خدا! اولین اثربست که از شاعر مردبور که دچار چنگال آئین هستی سوز اخکر گردیده پدست ما رسیده . در واقع باید بکفرنار این در شاعر دقت کرده فهمید که چه میگویند . ناچار مکرر مطالعه نموده بالاخره چنین نتیجه گرفتیم: معلوم میشود آقای بهمنی خواسته جلب توجه عامه را بخود نماید و از برارد حاتم هم کاری نموده (!) آنها در این موضوع (برادر بهمبدع خلقت) ایشان مبتکر هم نیستند از این قبیل گفتار قبل از ایشان بسیار گفته اند و نشنیده ایم . آقای بهمنی معلوم میشود که مقهور راحساسات طبیعی گردیده اشعار چندی را سروده است در عین حال سبب آن شده که طبع یک شاعر قادر و توانائی را بجوش و خروش آورده طرف تأدیب ادبی همچون (اخکر) واقع گردیده است هر اندازه که پایه فکر بهمنی سست است بنیاد گفته های اخکر محکم است آقای بهمنی با اقراره اینکه میگوید: - «ندارم من ز خود عقل و اراده» پایه کستاخی وجسارت را از حد بذر برده . با غفلت از اینکه (الناس مجزیون با عمل الهم) حکم محکم خدا است نسبت عملیات خود را بمبدع داده گفته است: «توئی مسئول و گوییم صاف و ساده» الفرض آقای اخکر جواب ایشان را بقدرتی کافی داده که عموم تویسندگان را لازم گردیده که حقاً از ایشان قدردانی نمایند ما بنویسم خود گفتار نفر آقای اخکر را قابل همه گونه تمجید دانسته قارئین نامه خود را باستفاده از افکار بکر ایشان توصیه مینمائیم .

— ۹ —

نامه هنگی استوار منطبعه قم
شماره ۷ سال اول مورخه ۹ شهریور
ماه ۱۳۴۴
نشریات نو :

بیچون نامه اخگر

این دتاب کوچک ، از شریات سودمند

نامه ادبی کاون شعر است : که چند وقت قبل
در طهران چاپ و منتشر شده است .



كتاب (بیچون نامه اخگر) حاوی دو اثر شیرین از گرامی شاعر
معاصر آقای سرهنگ اخگر بوده و مباحث فلسفی را در لامس نظام جلوه
داده است .

مدیر نامه ادبی کاون شعر آقای مطیعی همقام گرامی ما که از اول
انتشار نامه وزبن خود همش مصروف ترویج ادبیات ملی و تشویق ادبیات
معاصر بوده در انتشار این اثر مفید که هدیه نارناب ذوق است حق
نزرگی بگردن دوستداران ادبیات داشته و امیدواریم که در انتشار آثار
سودمند دیگری موفق و کامیاب گردد . « استوار »



- ۱۰ -

روزنامه اطلاعات، منطبعه طهران
شماره ۳۶۲۳ سال دهم مورخه
۶ آبان ماه ۱۳۹۴
بیچون نامه اخگر

جزوه ایست که از انتشارات
کانون شعراء میباشد و در چند
صفحه قطع وزیری کوچک در
طهران نطبع رسیده است، دفتر
مربور منظوم و محتوی اشعار
آفای بهمنی راجع سرآفرینش
تحت عنوان «حاکمه باخدا!»
و جواب آفای سرهنگ اخگر



آفای مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات
و روزنامه زورمال دوتهران و محله اطاق تجارت

عضو انجمن ادبی شیراز میباشد
اعشاری که آفای سرهنگ اخگر در پاسخ مظلومه آفای بهمنی «رودها»
بسیار دلکش و خوب ساخته شده است محقق است که ناظم اشعار از ذوق
ادبی کاملاً بهره مند و در نظم فارسی سخنگوی نکته سنجی است.
«اطلاعات»

- ۱۱ -

روزنامه امید منطبعة تهران

سال هفتم شماره ۳۲۷

بیچون نامه

جزوه ابست ادبی که آفای
سرهنگ اختر در انبات
وحدایت خداورد تدوین نموده
است سلاست اشعار بقدیر است
که هر خواننده ای را جذب



آفای میر سید گاظم اتحاد مدیر روزنامه اتحاد

و جریده دکاهی هفتکی امید

آفای سرهنگ اختر یکی از ادبای باقیریجه است که همیشه دارای آثار

« امید »

ادبی بوده اند.



- ۱۲ -

روزنامه ایران مطبوعه طهران

سال بیست و شاهه ۵۰۰۹

بیچون نامه اخگر

تقریظ :



بیچون نامه عنوان یک قطعه شیوه ای فلسفی
وادی است ده آدی سرهنگ اخگر
سلوبی شیرین در جواب یکی از شعراء
سروده اند.
این قطعه در عین اختصار حاوی معانی
عالی و مضامین بزرگ است و گوینده آن بادلائیل
سیار روشن راجع فلسفه خلقت و اسرار

آفای محیدموقر مدیر روزنامه ایران
و مجله مهر و مهرگان و روزنامه
خوزستان مطبوعه اهواز

طبیعت داد سخن داده و فلسفه مادی را بنحوی قابل قبول، مورد حمله و انتقاد
قرار داده است کسانی که با آثار آفای سرهنگ اخگر اشنازی دارند میدانند
که همیشه در اشعار و آثارشان معانی بزرگ نهفته است ولی قطعه بیچون
نامه که ازرا «فلسفه اخگر» نیز میتوان نامید منظومه ای است که فقط
با افکار فلسفی سروده شده و سیار جالب توجه است.



—۱۲—

بیچون نامه:

البته بشر، آنروز که پا به عالم
هستی نهاد و برای نخستین دفعه چشم
بروی جهان خا کی کشود، امثال امروز
نباشد، در طی میلیون ها سال هزاران
رنگ بخود گرفته و هزاران دفعه تغییر
یافته تا بشکل و هیئت وحالت و کیفیت
امروزی در آمد است.

همه چیز بشر امروز، از
صورت ظاهر و شکل و لباس او گرفته
تا امور باطنی، از ساختمان سر و
صورت دست و پا گرفته تا ساختمان



**آقای جسینقلی مستعان
مدیر داخلی روزنامه ایران**

های حیرت انگیز درونی، نسبت به قرون و اعصار گذشته، یا تازگی دارد و یا
دستخوش تغییرات بی نهایت شده، شکل نخستین خود را از دست داده است.
نگوئید قلب یا مفرز و امثال آن چندان تغییری نکرده است، تغییر
آنها از همه بیشتر است، نه فقط در شکل و صورت ظاهر، بلکه در عمل و
انر... آیا تصدیق نمیکنید که بین تفاوت امروز و صد قرن پیش زمین
آسمان تفاوت و اختلاف هست؟

* * *

اما در عین حال درنهاد بشر چیزهایی هست که نه فقط تا به امروز عوض نشده، از میان نرفته و جای خود را به چیز های دیگر نداده است، بلکه میلیونها قرن دیگر هم اگر برآدمی بگذرد از میان نخواهد رفت و همیشه و در همه حال بازگشت آدمی بسوی آن خواهد بود ...

برای این چیزها اسامی مختلف هست: هر کدام را میخواهید پیدا بفرماید غریزه، فطرت، یا چیز دیگر شان ننماید، بهر صورت چیزهایی است که انسان در این سر زمین بحسبت نمی آورد بلکه از سر زمین های دیگر به ارمغان آورده است.

حتی بین این غرایز چیزی هست که باز خیلی قدیمتر است، بهتر بگوییم بمنزله عنصر و مایه اصلی واولی خلقت است، اصل هستی موجودات است. میدانید چیست؟ خدا شناسی است.

اگر باور ندارید، بروید دقت و مطالعه کنید: بشر زودتر از هر چیز حتی قبل از آنکه خوردن و آشامیدن را بشناسد خدا را شناخت، تعجب ندارد، هزاران میلیون سال قبل از آن، یعنی وقتی هم که در مرحله جادی بود خدا شناس بود ... حکوم کوتاه فکری، بی دانشی، خیره سری و فرمایگی هادیون و طبیعیون نشود، اقوال آنها را کورکورانه نپذیرید، دو دوza چهار تای فلان ریاضی دان، یا فسیلها و مستحاثات فلان طبیعی دان را ندیده و نفهمیده و فکر ناکرده دلیل نبودن «خدا» و دروغ بودن حقایق مجرده نشمرید، دهانه های آهینه‌ی را که راهبر شما بسوی مادیات است یک لحظه از سر برگیرید و قدمی درجهان حان بگذارید، غبار از پیش چشم بزرگی نداشته باشد و نظری به نور و معنی افکنید، از چاه نادی بدرآید، قله نخوت و خود پرستی را

هم ترک گوئید، قدمی چند آرام و آسان در راه صاف و بی پست و بلند حقایق بردارید... آنکاه حقیقت روی خود را بشما خواهد نمود، خواهید دید که « خدا هست، و آنچه خدا آفریده ولو سنگ خاره باشد « خدا شناس » است، تا چه رسد به آدمی !

بر اینستی هیچ شبهه و تردید ندارد؛ همه خدا شناسند، آنکه منکر است اگر ابله و سفیه نباشد دروغگوئی بیش نیست، یا نمیخواهداز دل خود با شما خبری نگوید، و یا چون برای اثبات عقیده راسخ خود در جستجوی دلیل است نزد شما منکر میشود، شاید شما با او وارد جزو بحث شوید و دلیل مقنعی نباو نگوئید. دانشمند خیره سر مادی و طبیعی هم با لآخره اگر قدری پیشرفت کند چاره ندارد جز آنکه به « خدا » ایمان آورد؛ مگر در کتب و رسائل در مجلات و جرائد سالهای اخیر نخواهد بود؛ که چندین صد نفر از بزرگترین دانشمندان علوم مادی و طبیعی در پایان بحث و مطالعات طولانی خود « خداشناس » و معنقد به مجرد شده اند؟

* * *

اما « خدا شناختن » با بی بردن به عالم بیکران عبردات و علل، و درک اسرار و رموز آفرینش، زمین تا آسمان فرق دارد... بشر خدا را می بیند همچنانکه نور را می بیند؛ در روز و شن، در گلستانی ناصفاً نشسته، « مُناظِر زَبَّابَا » رنگهای گوناگون، بدایع دلفربی آنرا تماشا می کند، شاید اصلاً به چشمۀ خورشید توجه نداشته باشد، برفرض هم توجه کند چه حاصل دارد؟ مگر آدمی میتواند یا در بساط با عظمت و سوزان خورشید گذارد؟

اینچه دیگر نوبت بناتوانی میرسد، وقتی که پای ناتوانی بمیان امد همه در نیمه راه میمانند، خسته و وامانده میشوند و هر کس بر حسب میزان

فهم واستعداد و تفکر و قضاوت خود و باده‌ازده راهی که پیموده و چیزهایی که درک کرده است کلماتی بر زبان میراند و عقیده ای اظهار میکند؛ مثل همان پروانه‌ها هستند که بقول شاعر «منطق الطیر» میروند از شمع خبر آورند و هریک از آنها چون بازگشت با هول و هراس و تعبیر و تعجب چیزی می‌گویند و حکایق فرو میخواند و حال آنکه هیچیک بحقیقت نرسیده و چیزی بدرستی نیافته‌اند.

از همین ناتوانی و کوتاهی نظر، از قرون نخستین تا کنون، هزاران مسلک و رویه، هزاران عقاید و نظریات، اقوال و تصورات گوناگون و متفاوت راجع به مجردات، راجع به حقیقت و معنای آفرینش و بطوار خلاصه راجع به خدا بیان آمده است.

همه خدا شناس بوده‌اند و خدا شناس خواهند بود، هم آن سیاه وحشی افريقائی، هم آن دانشمند مادی امریکائی و هم آن حکیم نورانی و نکته سنج شرقی، هر سه میدانند که خدائی هست، هریک از آنها بفرآخر فهم ووضع وحیط و دانش خود فکری میکند ونتیجه‌ای میگیرد: سیاه وحشی میگوید: «خدا خیلی توانا و قهار است» و اگر بغيظ و غصب آید آتش خواهد فرستاد و مرا با هرچه دارم خواهد سوت.

دانشمند مادی در لابرانوار خود در جستجوی سرچشمۀ اسرار و رموز نلاش میکند؛ بجانی میرسد که ماده خود را ناچیز و محکوم قدرتی غیر مادی و حیرت‌انگیز میباید، سر اعتراف وايمان بزر می‌افکند و میگوید: «سلط بر همه چرخ‌های عالم هستی قدرتی عظیم و بیکران است که من نمیدانم چیست و چگونه کار میکند ولی «همان خدادست»

حکیم روشن روان شرقی نیز یك عمر با پای عقل وبرهان پیش می رود وبا چشم بصیرت وشهود مینگردد، بساطی عظیم میبینند که با نظام وترتیب وهم آهنگی حیرت انگیزی برپا شده، حسامی دقیق وخلل ناپذیر در آن حکمفرما بوده چرخ های بیکران عالم هستی را بیهترین وجه میگرداند، و یك سر سوزن خلل ونقض در ارکان آن راه ندارد. چون در کوچکترین چرخ ها وپیچ ومهره های این ماشین عظیم دقت میکند، ذره ای مهم ونابجا وبیهوده وگزارف و بلا دلیل نمی باید، ما ایمانی قوى وعقیده ای را سخن این بساط را «نظام احسن» مینامد، سازنده این نظام را خیر مطلق و«خیر محض» میشمارد ومیگوید: از خیر محض جز نکوئی ناید. شرور ومقائب وآفات دنیا وابانهایت سهولت وسادگی تعلیل کرده اختلاف احوال وطبقات ومدارج را برای بقای عالم لازم میشمارد، وجود شر و بدی را نمی میکند، در هر امر و هر حادثه که بنظر ما شر و مصیبت جلوه میکند هزاران جنبه خوب و خیر می بیند و در صورتیکه ما مایل بدانستن وادرارک حقیقت با شیم اثبات میکند که مختصر شری که یك فرد، یا یك جماعت از یك حادثه: از قبیل جنک، قحطی، سیل، بارندگی، ساعقه، زلزله، فقر وحتى از امراض هولناک دیده است، در مقابل فوائد و خیرات عظیمی که آن حوادث برای عالم اجتماع یا طبیعت، ودر نتیجه برای خود ما حاصل داشته بسیار ناچیز وغیر قابل ملاحظه است، وباصطلاح شر قلیلی است که خیر عظیم حاصل میدارد. وبالاخره بما نشان میدهد که اگر شری هم یافت شود که خیری درآن مشاهده نتوان کرد، چیزی است که ما خود عهده دار آن هستیم وکوتاهی ویا زیاده روی ما در محیط اختیاری که بما داده شده است آن را بوجود آورده و موجب زنج و نداختن خودمان وافراد دیگر شده است!....

مختصر کنم ، این بعنی است که کتاب ها در پیرامون آن میتوان نوشت . مقصود بحث در این مطالب نبود ، میخواستم یک نکته گوچک بگویم و آن اینکه انکار خدا و حقایق مجرد و یا خردگیری در کار های آفرینش نه فقط امروز ، بلکه از ده ها قرن پیش از این دو صورت داشته است : یا موالد نادانی ، سفاهت ، نخوت ، خودپرستی و غلبه روح حیوانیت بوده و یا جنبه مزاح و تفکه داشته و بعض افراد خصوصاً سخن سرایان و شعراء از راه شوخی و برای سنجیدن میزان خرد و دانش وبصیرت معاصرین خود چیزهای از آن قبیل گفته با سروده اند .

حتی بعضی از شعراء و نویسندهای بزرگ‌گذشته ، چه در ایران و چه در کشور های دیگر اینگونه مطالب را نگاشته چون و چراهایی در کار آفرینش میکردند تا میدان بحث و استدلال را بروی معاصرین خود بگشایند و بدین وسیله مردم را به حقیقت آشنا تر سازند .

جای خوشوقتی است که آقای سرهنگ اختر دانشمند محترم جواب به منظومه «چون و چرا» دارآقای بهمنی را بنوان «بیچون نامه» سروده و آقای مطیعی با علاقه مخصوصی که بنشر حقایق دارند با انتشار آن پرداخته و در نتیجه باور دیگر باب گفت و شنود و بحث و استدلال را در این زمینه گشوده و در این عصر که دنیا غوطه ور در مادیات و عکس العمل های نایسند و خطرناک ماده پرستی شده است مردم را به معنویات متوجه میسازند .

حسینقلی مستغانم



۱۴-

شرحی در پیرامون (بیچون نامه) به
ذیان روسی در شماره مورخه مهر ماه ۳۱۵
روز نامه ایران کنونی منتطبعة
تهران - رج شده است که ذیلا ترجمه
می شود :

بیچون نامه:



آقای بیکیان مدیر روزنامه ایران کنونی و ایران کمیر
کتابی است که اخیراً به اداره رسیده
است .

بیچون نامه تصنیف نویسنده شهر آقای سرهنگ اخنگر میباشد
آقای سرهنگ اخنگر در کتاب بیچون نامه ده منظوم است کاملاً ثابت نموده
اند که کار های خداوند تمام از روی نظم و ترتیب و به نفع جامعه انسانیت
است . ما از قرائت بیچون نامه استفاده شایانی برده و موقیت ناشر کتاب
آقای مطیعی مدیر روزنامه کانون شعراء و مصنف آن آقای سرهنگ اخنگر
شاعر شهر را خواستاریم .
« ایران کنونی »



- ۱۵ -

روزنامه باختر منطبعة اصفهان سال

اول شماره (۶۷)

بیچون نامه اخگر

اخیراً طبع دوم جزوی بیچون نامه
اخگر از طرف کارکنان جربده ادی و
سودمند کانون شعر ا منتشر گردیده است
جزوه مزبور حاوی منظومه «محاکمه

با خدا !» گفته آقای عبدالحسین بهمنی
شیرازی وجواب گفتار او اثر طبع شاعر
کرانیابه آقای سرهنگ اخگر می‌شد

و نیز منظومه شیرین «چراغ برق» از طبع آقای سرهنگ اخگر با دونتیریط
با بن جزوی افزوده گردیده است.

آقای مطیعی مدیر محترم کانون شعر انتشار طبع آن را عهده دار
گردیده اند و پس از انتشار و حسن استقبال عموم اینک برای دومین بار بطبع
آن مبادرت نموده اند.

خوانندگان محترم خود را بقراءت و استفاده این جزو مفید

دعوت نموده و هم زحمات کارکنان نامه کانون شعر ا خاصه آقای مطیعی
مدیر محترم آنرا تقدیر مینماییم
«باختر»



— ۱۶ —

روزنامه بازپرس منطبعة قزوین

شماره هفتاد سال دهم مورخه ۱۵ دی ماه ۱۳۱۴

تقریبی :

روح علم و عرفان در پیکر شعر و ادبیات

نامه کرامی کانون شعر که مجموعه‌ای از جواهر گرانبهای اشعار و ادبیات شعراء و فضلای نامی عصر حاضر است، اخیراً باداره باز پرس یک جوهره ولطینه پر بهائی بنام: بیچون نامه اخگر

اهدا فرموده که از نشرات آن نامه بوده و میتوان گفت برای ارباب ذوق و معرفت و اصحاب ایمان و عقیدت بهترین مجموعه‌ای از حقیقت توحید و فلسفه است. شاعر بزرگوار آن فاصل عالی مقدار آفای سر هنر اخگر روح توحید و بدء شناسی را در پیکر اشعار بلند خود، با مثلهای ساده‌ای مجسم نموده و درس عبرتی برای دربدن یerde خرافات به‌أهل ذوق و عرفان آموخته بیچون نامه اخگر بهترین نامه ادبی و فلسفی است که جوانان و محصلین امروزی ما باید از آن استفاده نموده و بوسیله آن خود را از اوهام و وسوسه خلاصی داده و نجات دهند.

مطالعه و ضبط اشعار (بیچون نامه اخگر) را به اردیان گرام خود توصیه نموده و برای نمونه یکی دوفراز از اشعار بلند آن را در صفحه سوم به عرض بمالعنة خوانندگان می‌گذاریم.

(سی و هشت بیت از بیچون نامه را در صفحه سوم همین شماره درج نموده‌اند)

-۱۷-

روزنامه بهار ایران منطبوعه (شیراز)

شماره ۱۴ سال پنجم مورخه پنجم

بهمن ماه ۱۳۱۴

بیچون نامه اخگر

در قبال اشعاری منقادابه و جسارت

اکبر که آفای بهنهنی شیراری درز مینه

آقای محافظ مدبر روزنامه بهار ایران خلقت عناصر هاجنس و آفرینش شیطان

وسباع درنده و حشرات گردید چندی قبل سروده و ذات اقدس الوهیت را
مورد شکایت قرار داده و در متن واقع ذات اقدس خدا را مسئول آفرینش

هر دمان بدمنش و شقاوت شعار داشته، و در این زمینه اقامه ایراداتی بموده
است. از طرف ادیب داشمندو صاحبمنصب با فرهنگ آفای سرهنگ اخگر

جوالی منظوم تهیه و اشعاری نفر ویکو در توحید و اثبات یک-انگی ذات
قدس روایت و حکمتنه که در فنون خلقت موجودات و مرمرات آفرینش

کائنات ظلمانه تعییه و ترتیب داده اند طبع رساییده و نام بیچون نامه اخگر
در یک کتابچه کوچکی از شریعت نامه ادبی کانون شعر ا منتشر ساخته اند

که حقاً قابل تقدیر و شایسته نهایت درجه تعیین و تمجید است.



چون یک نسخه از کتابچه مزبوره که حاوی چند شعری از آقای

بهمنی در مقدمه و اشعاری آبدار و متن و ممدوح در جواب آقای بهمنی از
طبع وقاد خود دانشمند محترم انشاد شده است چندی قبل بهاداره ما
رسیده پس از قرائت وحظ ولذت از مطالعه اشعار مزبوره خودرا موظف
دیدیم تقریظی برآن بنویسیم و تقدیم مطالعه خوانندگان محترم بنماییم .
لذا بمقاد (مالا بدراك کله لا یترک کله) فعلا بدرج این مختصر قناعت و رزیم
همینقدر گوئیم که آقای سرهنگ اخگر که از صاحب منصبان اصیل و نجیب
خوش سابقه ارشد و دانشمند ادیب بشمار میروند ، عنصری هستند موحدو
مسلمان ودارای روح عقیده و ایمان که در جامعه ایرانیت و تزد ارباب
عقول و خردمندان باذوق و سلیقه کمال و جنبه بیت و وجاهت دارند ، ماهم
بنویله و سهم خود ایشان را مداعی و مخصوصاً به عناصر داش پژوه و معارف
پرور توصیه مینماییم که از مطالعه و استفاده بیچون نامه اخگر غفلت
نفرمایند .

بهار ایران



-۱۸-

روزنامه بیان حقیقت منطبعة شیراز
شماره ۹۸ و ۹۹ سال یازدهم مورخه
۳۱۴ آذر ماه

بیچون نامه اخگر



آقای سرهنگ اخگر که یکی از ادبای

آقای دیانت مدیر روزنامه حقیقت نامی ایران واژ وجوه معارف پروردان

دشمندشمار می‌روند، کتابچه مختصری بنام «بیچون نامه» حاوی اشعاری نفر و آبدار، بطرز متنوی درجواب چندشعری او بهمنی شیرازی سروده و بادله واضحه وبراھین منقنه، انبات توحید ورموز و حکمت آفرینش کائنات و سر خلقت اشیاء نموده، ومرموزات حکمت بالغه الهی را برشته نظم کشیده و کتابچه موسوم به بیچون نامه را لاشعار فصاحت شعار خود، تدوین کرده اند که هرخواننده متذوق را حظ ولذتی وافر می‌بخشد وهر مؤمن موحد را بوحدت ذات اقدس واجب الوجود دروح ایمان و عقیده مسر و رومقتخر می‌سازد و در متن واقع اشعار آقای سرهنگ اخگر بطوری جالب و جاذب است که هم عارف استفاضه می‌کند و هم عامی بهر متدیدشود هم جامعه دیانت شعار استفاده روحی و ایمانی مینهاید. ما همیشه بفکر بلند و رای روشن و طبع وقاد و قبور دماغ آقای سرهنگ اخگر عقیده مند و ذی‌علاقه بودیم. و معتقد ایمان در باره ذوقیات و روحیات ایشان کامل بود و اخیراً که اشعار موحد دیه ایشان را قرائت نمودم عقاید من کاملتر شد و تمام معنی مرید افکار روشن و عقیده محکم و ایمان کامل ایشان شدیم و صمیمانه ایشان را تبریک می‌کوئیم «بیان حقیقت»

- ۱۹ -

روزنامه پرورش منطبعة دشت

شماره ۱۵۲۹ سال دوم مورخه ۲۸

ابان ماه ۱۳۱۴



تقریب

آفای مدنی
مدیر روزنامه پرورش
احمّر از اشارات جریده کانون شعراء

که حاوی اشعار معید راجع به نبوت توحید در جواب شرح مختصری که
بیک نفر از شعرای شیراز اشاد نموده بود آفای سرهنگ احمر عضو اجمع
ادی شیراز، جواناً مرقوم داشته بودند، بهادره رسیده قرائت آن وادر
می‌کند که بحضرت ایشان تقریب گفته، موقیتشان را در تنظیم مشروحة
های نظمی دیگر خواستار شویم
پرورش



- ۲۰ -

نامه هفتگی پیام منطبعة طهران :

شماره ۵ سال دوم مورخه ۳

بهمن ماه ۱۳۱۴

انتشاراتآفای میرسید محمد پیامی
مدیر نامه هفتگی پیامبیچون نامه اخگر:

بیچون نامه اخگر کتاب کوچکی است که نگارنده آن شاعر مقدم و فاضل محترم آفای سرهنگ اخگر میباشد که در این مجموعه کوچک داد سخن را داده اند. از آنها تا آنها ایش جز توحید خداوند متعال چیز دیگری را بر شته نظم در نیاورده اند مخصوصاً موضوع را بقدرتی ساده و شیرین و بکمال حکایات بیان کرده اند که در هر خواننده ای روح توکل ایجاد و بر خدا شناسی اش میافزاید.

مدیر روزنامه کانون شعر را که در انتشار این منظومه جدینی بسزا کرده و آنرا در دسترس عموم قرار داده اند تبریک میگوئیم و عموم صاحبان ذرق و طالبان علم و ادب را بقراءت آن تشویق مینماییم. «پیام»

- ۲۱ -

روزنامه تجدد ایران منتطبعة طهران :

شماره ۱۷۵۶ سال نهم مورخه ۷ آبان

ماه ۱۳۱۴

بیچون نامه اخگر:

جزوه ایست از نشریات کانون شعراء که
دو چند صفحه قطع وزیری کوچک در طهران
طبع رسمیده است .

دفتر مزبورا منظوم و محتوى اشعار آقای
بهمنی اجمع سرآفرینش تحت عنوان (محاکمه



آقای میر سید محمد

طباطبائی مدیر روز نامه

یومیه تجدد ایران

با خدا !) وجواب آقای سرهنگ اخگر عضو انجمن ادبی شیراز میباشد .

اعشاری که آقای سرهنگ اخگر در جواب منظومه آقای بهمنی سروده اند

بسیار جل و فلسفي و خوب ساخته شده است .

آقای سرهنگ اخگر از شعرای نادوق و در نظم فارسی از سخن گویان

تواند میباشند .

« تجدد ایران »

- ۲۲ -

روزنامه تخت جمشید منتطبعة شیراز :

شماره ۱۲۷۷ سال دوازدهم مورخه

۱۳۱۴ آذر ماه ۱۲



بیچون نامه اخگر:

اخيرا منظومة کوچکي که مشهون از آثار

واسعاء آثار ولئالي دربار شاعر شهر و سخنور

مدلير روز نامه نخت جشيد بـ نظير آقای سرهنگ اخگر است و بهمت و فدا

کاری کارکنان نامه گرامی کافون شعر را بطبع رسیده منتشر و يك نسخه آنهم دفتر
این روزنامه رسیده است.

مقامات ادبی و سخن پروردی و یکته سنجی آقای سرهنگ اخگر که

از شعرای بـ نظير عصر حاضر شمار میروند بـ نیاز از هر گونه مـدح و

توصیف میباشد، و آثار گرامی ایشان غالبا در جرايد مرکز و ولايات منتشر

واردات ذوق و صیرت و معرفت از مطالعه و قرائت آن چنان لذت روحی

برده که هیچ فراموشان نشده و خواهد شد. و فقط ما با قلم ناتوان خود معلم له

را بدین موفقیت تبریک گفته وضمنا از زحمات و خدمات کارکنان گرامی

نامه کافون شعر را که متصدی طبع بیچون نامه مزبور شده اند قدردانی نموده و

دوام و تائید ایشان را از خداوند خواستا ویم « تخت جمشید »

- ۲۳ -

روزنامه ادبی توفیق منطبعة طهران

شماره اول سال چهاردهم مورخه ۱۵

آبان ماه ۱۳۱۴



نشریات تازه

آفای حسین توفیق مدیر

روزنامه ادبی توفیق

ار انتشارات نامه ادبی کانون شعراء

بیچون نامه اخگر:

اخیراً یک مجلد از کتاب بیچون نامه اخگر اثر طمع وقاد مهین فاصل ارجمند خرد پژوه آفای سرهنگ اخگر ار انتشارات نامه ادبی کانون شعراء بدفتر توفیق واصل گردید. مندرجات این کتاب عمارت است ار چند بیت اشعار آفای بهمنی که نعنوان محاکمه مأخذ اشاد بوده و پاسخ ذل عالی قدر آفای سرهنگ اخگر به آفای بهمنی

طوریکه از آثار مندرجۀ در این کتاب مشهود است آفای اخگر در اشاد و تدوین این پاسخ و منطومه (چراغ برق) آچنانکه ماید و شاید داد سخن داده و گوی سبقت را رووده اند ما فارغین خود را بقرائت این کتاب سودمند دعوت می نمائیم .

- ۲۴ -

دوزنامه جودت منطبعة اردبیل

سال هم شماره ۸۸-۴۲۷

نظریظ

بیچون نامه اخگر :



ارشیات جربده ادی کانون شعراء

آفای ح - جودت مدر

آخرها جزوء معیدی به اداره جودت

دوزنامه جودت

رسیده که نز قریحه شاعر حساس آفای

سرهنگ اخگر است که بیانات متین

و محکم آفای بهمنی شیرازی را که در خلقت عالم و انتظام آن اطهار عقیده

سکرده رد نموده ر اصافاً خوب ادای مطلب نموده است. جربده جودت

موافقیت گوینده استاد وکاون شعراء را نسبت به انتشار اینگونه جزوء های

مفید تبریک میگوید.

«جودت»



— ۴۵ —

آقی شمس‌الامد لی مدیراده چن (عکس سمت
راست) منظمه مشهد منظومه ذیل را اشاد و
مسئلیه ام بدقتر کارون شعر ارسال داشته اند:

مرا شد دیده خاطر منور
چوگل، شگفته شد، از نامه او
چون وچند گشته هکته پرداز
نموده چند و چونی کودکا ه!
بعضون های نفر و عالی و نکر
چوگل شگفته زان، روی چمن زا
شده خرم روان زان خوش مقالي
بجا بنهد کنون، از خامه آزار
خدایش داده ارنطق ویان، بخش
چو دیدم دیده ام زان گشت پر نور
شفا بخش ادبیات سخنور
که هست اند سخن، فرزانه استاد
که کرده مخزن دل پر ز گوهر
موفق گشته بر طمع کتابش
ادیبان را (مطیعی) کرده معنوون
بماند تا قیامت باد گاری

ز بیچون نامه سرهنگ اخگر
چمن سر سبز شد از خامه او
ادیمی! (بهمنی) از اهل شیراز
به بیچونی آن ذات بگاهه:
جز اش داده (اخگر) از سرفکر
نکو داده در آن داد سخن را
ز فکر نکر او، شمس المعالی
او تقریظ وی، از کلک گهر مار:
ذهی (اخگر) که از طبع روان بخش:
چو شنیدم، دلم گردید مسرور
جوابی (بهمنی) را داده (اخگر)
(مطیعی) آن ادیب فاضل راد
ز نیکو چامه سرهنگ اخگر:
چو (اخگر) داده س نیکو جوابش
از این اشعار دوح افزایی (کانون)
ز (اخگر) این لذائی و دراری



۳۶- روزنامه خلیج ایران مطبوعه بوشهر

سال هفتم شماره (۴۱)

بیچون نامه اخگر

مجموعه مفید و نفیسی از اشیای جزء از

ادی کاون شعر ا نامه بیچون نامه اخگر

افر قریحه شیوای ادیب اربیل آقای سر هنک

اخگر که از فضای داشتمند شیین بیان کشور

می باشند اخیراً دفتر خاتم ایران رسیده .

این منظمه سودمند دلکش ریخته فکر شاعر

حسان آقای سر هنک اخگر در جواب آقای



آقای یوسف اخوت

مدیر نامه خلیج ایران

بهمنی شیرازی که در چهل بیت تمام محاکمه با خدا سروده شده بودایات
مربور را مورد نظر قرار داده تتجدد اطلاعات کامل نامور اجتماعی و فلسفی
نحوی مدلل ساخته و میتوان نا اشعار آن دار آقای سر هنک اخگر نقدرت الهی
واسرار ورموز خلقت و طبیعت پی برد و به طبع شیوای معظم لاه آفرین گفت.
قطع نظر از استادی آقای اخگر برای حفظ دیانت و صیانت اخلاق، گفته های
شیرین ایشان برای جلوگیری از رسوخ اندیشه های ناصواب و ترکیه روحی
افراد مخصوصاً جوانان امروزه که تازه داخل در اجتماعات شده اند انتشار اینگونه
مطلوب که حاوی مبادی عالیه دینی و اخلاقی است، سیار نموق و خدمت له تهذیب
اخلاق حسن و میهن پرستی ایشان مشهود همگنان است تم جیلد و تقدير میدهیم.
وقرار این رسالت سودمند را به علاقه مندان علم و ادب توصیه نموده و بیز اقدام
ناشر محترم این مجموعه نفیس آقای مطیعی مدیر نامه ملی کاون شیرا را تم جیلد
وقدیس می سانیم «خلیج ایران»

- ۲۷ -

نامه دانش اصفهان منتشره ۱. نفهان

شماره (۷) سال ششم مورخه دوم

شهریور هاه ۱۳۱۵

تقریب

آقای مدیر محترم جریده شریفه

کانون شعراء!

خبرآ بر اثر ملاطفت شما بزیارت

آقای محمد علی داش خواراسکانی نسخه ادبی بسیار نفیس بیچون نامه

مدیر روزنامه دانش اصفهان

آخرگر فائل شدم

اعتراف میکنم بین وسائل ادبی که تاکنون نقرانست آها توفیق یافته ام

این رساله حائز بالاترین رتبه هاست

بیچون نامه آخرگذشته از اینکه حاکی از قدرت طبع يك افسر فضل و

دانشمندیست ما را بحقیقی که تزدیک شدن به آن بی اندازه ضروری است متوجه

و آشنا میسازد. این رساله را باید راهنمای توحید شری و حساسیتین برهان

خدائشناسی خواند. برای ابتداء غافلان و هدایت گمراهان و کمک به باز شدن

افکار تاریک و محدود، بیچون نامه آخرگر مؤثرترین وسائل است

من از صمیم قلب وبا کمال خلوص نیت، تنظیم و نشر این قبيل آثار

گرانها را در درجه اول بسراينده بزرگوار آن و بعد بشما که مجاہدت مخصوص

در انتشار مفید ترین قسمتهای نثر و نظم میفرمائید تبریک گفته موفقیت شما

را درادامه خدمات ادبی و اجتماعی از خداوند مسئلت میکنم « محمدعلی دانش »



- ۲۸ -

نامه هفتگی رضائیه منتشر [رضائیه] :
شماره ۱۷ سال پنجم مورخه ۱۱ آذر ماه
۱۳۱۴

در این مطبوعات :



بیچون نامه اخگر

آقای امیر نظامی افشار
مدیر روزنامه رضائیه

یکی از آثار نفیسه ادبی که بیچون و چگون شاهکار شعرش
توان نامید، «بیچون نامه اخگر» اثر قریحه وقاد و طبع نقاد آقای
سرهنگ اخگر می باشد، ما عموم اهل ذوق را به مطالعه و استفاده از
آن آثار دربار دعوت میکنیم.

با یکمرتبه مطالعه مراتب فضیلت و استادی مؤلف محترم را در

«رضائیه»

فن شعر و شاعری تصدیق خواهید نمود





آقای احمد الکلی مدیر روزنامه یومیه ساره جهان



روزنامه یومیه ستاره جهان منطبعة تهران

سال هشتم شماره ۲۰۰۱

بیچون نامه اخگر:

آقای سرهنگ اخگر که از ادب و فضلای شیرین بیان قدیمی آشود میباشدند اخیراً منظومه‌ای بسیار دلکش و پرمعنی در جواب آقای بهمنی شیرازی که چهل بیت بنام حماده با خدا! سروده بوده‌اند در جریده کانون شعر انتشار داده اند که قطع نظر از استادی آقای سرهنگ اخگر در ادبیات، به تجربه اطلاعات کامل ایشانرا در علوم اجتماعی و فلسفی بخوبی مدلل ساخته و نشان میدهد.

نامه کانون شعر تحت عنوان بیچون نامه اخگر اشعار آقای بهمنی راطبع و سپس منظومه آقای سرهنگ اخگر را در جواب بهمنی انتشار داده اند. گرچه اساساً مامعتقد‌یم خوب بود از درج عقیده آقای بهمنی خودداری مینمودند ولی چون زشت و زیبادر آن رساله‌ای بجا جمع گردیده و بخوبی میتوان با اشعار آبدار آقای سرهنگ اخگر به قدرت الهی و اسرار و دهیز خلقت و طبیعت بی بود و بقدرت ادبی آقای اخگر آفرین گفت: ما فراثت این رساله سو دمند را بعلقه مندان علم و ادب توصیه مینمائیم. «ستاره جهان»

- ۳۰ -

با خامه آقای هوشمند
مدیر روزنامه سعادت شهر
یک جلد بیچون نامه اخگر
از انتشارات همقلم محترم
آقای مطیعی مدیر نامه
کانون شعراء بدفتر اداره

رسیده است

حقیقتاً کتاب مزبور
چنانچه از مام آن اثر
ذی قیمت پیداست منظومه
ایست دلچسب و شایسته
و شایان تمجید و تقدير
ارباب کمال، زیرا از

حيث تنظيم الفاظ شيرين
وازجهت معنى دوح افرا



آقای محمد جواد هوشمند
مدیر روزنامه سعادت شهر منتطبعة طهران

وروان بخش میباشد *

آری چه حقیقتی از ذکر توصیف صفات خداوندی مالانرو چه کلماتی از چکامه
سرائی اخگر در توحید بهجت آور تراست ؟

امیداست آقای سرهنگ اخگر گوینده تو از ای معاصر بیشتر از این موفق به نشر آثار
خود شده و شنوندگان خدا پرست را رهین منت خویش بفرمایند « هوشمند »

- ۳۱ -

روزنامه سهند منطبعه تبریز

سال دهم شماره ۱۰۲۷



بیچون نامه اخگر

آقای فضل الله غنی زاده
شر و نگارنده روزنامه سهند

اخیراً یک نسخه از رساله بیچون نامه آقای سرهنگ اخگر به از
نشریات کانون شعراء میباشد باداره ما رسیده . الحق اشعاری که از
طرف آقای سرهنگ اخگر سروده شده بسی قابل تقدیر است .
صاحبان ذوق و ارباب ادب راست که این رساله و جیزه سودمند
را با دقت کامل مطالعه و از نکات ادبی و انسانی آن استفاده کنند .
«سهند»



-۳۲-

روز نامه شاهین منتبطه تبریز سال هفتم

شماره ۳۰۲



بیچون نامه اخگر:

رساله نفیس فوق که از طرف یکنفر متفکر صاحب
شمیر نقدم جامعه ادبیات شده و مطوعات
کشور ما از بیکسال بدین طرف هر یک شرحی در
تقریظ آن نگاشته اند برای همه، خاصه کسانیکه
پست و بلندیها پرده نادرار جهان خلقت پای

آفای آقا زاده مدیر
روزنامه شاهین

اندیشه و استدلال آنها را ونجه ساخته واژاین رنجوری دائماً در عذاب هستند،
آیه رحمتی است که میتوانند ناظم الله و مداومت آن سنگینی کمرشکن رنجوری
های فوق را تا يك درجه محسوس از دوش خود برداشته و در آلام روحی و
زحمتی خوبش بد بواسطه تخفیفی ایجاد نمایند.

آری، انسان - اسان خود پسند و بلند پروازی که خودرا اشرف مخلوقات
و بلندگه علت غائی موجودات دانسته و بدین جهه همیشه در اوج اعلای آسمان
خود پرستی مشغول بلند پروازی و حتی نسبت چگونگی اوضاع آفرینش سر
گرم چون وچراست، وقتی که باین جای بیچون نامه میرسد :

«جهان را چون کماهی آفریدند»	درون آب ماهی آفریدند
«قوئی چون ماهی و دنیاست دریا	برای تو نشد دنیا مهیا!...»

ناچار است دست از بلند پروازیهای خوبش برداشته و با منتهای فروتنی اذعان
نماید که : -

« زمین و آسمان و اختر و ماه
لیند از سرگذشت، خویش آگاهه »
« همه مشتی، کف اندر بحر جودند! ... »
« در این سیاره های بیشماره :
که مینا میم هریک را ستاره »
« هزاران گونه مخلوقند ساکن ! »
« تو در این دستگاه بی نهایت :
نباید خالی از ساکن، مساکن »
« تفکر کن، زیبی و شی برون آی ! »
« بفکرناقص خود چون زنی رای! »
و بالاخره از اعماق ضمیر خود شهادت میدهد که : - « بر اسرار وجود
الله اعلم ! ۰۰۰ »

ما بدانشمند حقیقت پرست آقای سر هنر اخگر که حقاً صاحب السيف
والقلم، هستند - ازداشن یک چنین قریحه فیاض نهانیت ها گفته و
از همکار عزیز خود آقای مطیعی مدیر حساس نامه کرامی کانون شعراء
نیز که واسطه طبع و نشر یکچنین مجموعه قشنگ مفیدی شده و یک جلد
از آنراهم برای ما فرستاده اند، سپاسگذاری فراوان مینماییم . « شاهین »



- ۳۲ -

آقای یاور پارسا مدیر نامه شهریار
در پیرامون بیچون نامه بشرح آنی اظهار
نظر فرموده اند :

بیچون نامه اخگر

موضوعی که مورد بحث قرار داده

آقای یاور پارسا
شده بقدرتی عظیم و مهابت آمیز است که تا
مدیر نامه شهریاری
کنون کسی توانسته با ذکر ادله و

براهین مقنع آرا حل نماید. فلاسفه و دانشمندانی که معتقد بوجود خالق
هستند دلیلشان این است که این تشکیلات با عظمت و منظم را خالقی خلق
نموده و اینک آنرا اداره میکند؛ آنها که معتقد بوجود خالق، با آن گفبندی
که الهیون شریح می‌کنند، نمیداشند اینطور دلیل می‌آورند که (مخلوق)
چیزی را گویند که قبل نبوده و بعد ایجاد شده است. آیا قبل از خلقت عالم،
خالق چه میکرده و مخلوق را از چه پدیدآورده ؟

در اینجا است که شعر آقای سرهنگ اخگر را باید تکرار نمود :

« چه توانیم پیش یا بهیندیم همان بهتر که خاموشی گزینیم »
آنکسی که روی احساسات و مشاهدات خود میخواهد بر اساس خلقت
طنه زده و خردی نموده بعبارة اخri با خدا محاکمه کند! غافل از این
است که احساسات و مشاهدات او همواره اشتباه نموده و قادر بدرک حقیقت



نیست . مثلاً اگر علم نجوم بود و ما میدخواستیم روی مشاهدات و احساسات خود قضاوت کنیم نایستی زمین را ساکن و خورشید را سیار ندانیم . آیا شما هیچ حس میکنید همین زمین در هرساعات هفده هزار فرسخ در هوا پرواز میکند و در عین حال سیزده حرکت دیگر هم دارد ؟ آیا هیچ احساس میکنید که همیشه با خود یا صد خروار متیجاً وزن هوای بجاور را حمل می‌کنید ؟

خیر هیچکدام ارآها را مشاهده و احساس نمی‌کنید و معهداً همین طور است .

از کوته‌ی فکر است که اودن گرک تیز دیدان یا افتادن یوسف را در چاه وزیدان دلیل نی عدالتی خدا داشت . د. عالم پرمهات خلقت اسراری شکرف نهفته که فکر کوته شریدان راه ندارد . آنچه بحواس ما در نمی‌آید و فهم و داشت ما نمی‌بینیم باید منکر وجودش کشت مثلاً هرگاه دور کره ارض را همیشه اور گرفته بود ما یقین وقطع داشتیم که دستگاه خلقت منحصر بهمن کرده است و ماورأی آن چیز دیگر نیست ، آیا این ایقان و اطمینان ما احقيقیت وفق میداده بیچوجه ، ما روی ادراک و احساس قاصر و ماتوان خود قضاوتی نغلط کرده و غافل از این بوده ایم که در پس این پرده سی چیزها نهفته است .

تشکیلات خلقت بقدرتی منظم و سیط و عقلای است که نمیتوان تصور نمود (من عنده) ایجاد کشته و ناچار نایستی قبول کرد که قوه قادر و توانا و شکفت آمیزی ، که هنوز احساس و ادراک ما قادر به تشریح آن نگشته ، برآن حکمه فرمائی میکند .

نمام عوالم و کرانی که در فضای لایتناهی سیر منظم خود را ادامه می-

دهند دارای تشکیلانی عظیم و حیرت انگیز هستند. بطرز ساختمان گلها،
توالد و تناسل حیوانها و کیاه‌ها، با بیجاد و تکوین طفل در رحم مادر، تغییر
شکل جسمانی زن؛ پیدایش شیر در بستهان، تولد طفل، دوره رضاعت و شیر
خوارگی، نمو جسمی و روحی کودک، وبالاخره ارتباط و انتظام عظیم و بسیط
تمام موجودات دقیق شوید و تصدیق نمائید یعنی قوه مدیره و عقلانی
موجود است که همه چیز را تشکیل داده و کوچکترین ذرات را با همان نظم
و ترتیبی که عظیمترین کرات در فضای بی‌انتهایی سماوات دارا هستند اداره
میکنند. طرز ساختمان و کیفیت چشم و صر، کوش و سمع را در نظر بگیرید تا
ایقان کامل حاصل نمائید که اعضاء باصره وسامعه با طرزی خداونی، که بشر
حتی قادر به تشریح آن نیست، ساخته شده‌اند. مثلًا چشم ما وقتی قادر
بدیدن میشود که ارتعاشات اثیری بین ۳۸۰ تریلیون در هر ثانیه باشد، معندا
ارتعاشات مزبور، مخصوصاً در انوار ماوراء‌بنفس، ممکن است از دو برابر
این میزان یعنی ۷۶۰ تریلیون در هر ثانیه تجاوز کند.

این وضعیت شکفت انگیز و حیرت فرا را کی بهم پیدوستگی داده و کدام
قدرت با عظمت آن را اداره نموده و بجزئیات آن سلطه و حکمرانی دارد؟
حالا از بی خردی و تهی مغزی نیست که به حض اینکه در نتیجه حوادث
یا بعمل وجهاتی که ناشی از نادانی یا غفلت ما است این چشم، که یکی از
مخازن اسرار وجود و قدرت نمائی خالق است، علیل و کور گشت آنرا مدرک
خرده‌گیری برخالق قرار دهیم؟

بدی و خودی بدست مخلوق است چه ربطی بخالق دارد؟ کسانی که قادر
بمبارزه حیاتی نبوده یا اینکه از راه راست منحرف و تعالیم بزرگان را رعایت

نکرده و در نتیجه نکبت و مذلت را جهه خود آماده ساخته اند حمله بخدا نموده خلقت شیطان را که همان نفس اماره آن‌ها و پیدایش قحط و غلا را که ناشی از فقدان سعی و عمل در وجود آنها است دلیل بی عدالتی خدا می‌دانند.

به پانزده سال پیش زندگانی خود بازگشت کنیم، همه مأیوس و ناامید، همه از سرنوشت خود ناراضی، بالاخره همه میگفتند اگر خدائی هست ما را که ملت کهن سال و بندگان خوب او هستیم چرا اینظر ور بد بخت کرده؟

نابغه ای بزرگ در همین کشور پدیدار گشت و با قدرت خدا داد خود همه چیز را اصلاح نمود و اینک که من این سطور را می‌نویسم می‌بینم فکرها و عقیده‌ها عوض شده، بأس و حرمان جای خود را بامید وایمان سپرده همه میگویند:

خدای ایران ما را نجات داد.

«یاور پارسا»



- ۳۶ -

نگارش آقای کاظم شریفی

مدیر مجله شهرداری



در تاریخ فرود دین ماه ۱۳۱۵

مطبوعات شهرداری

برای هدایت ارواح سرکش و تربیت معنوی مؤثرترین عامل نصایح
و پندیاتی است که بلباس شعر منین شده باشد. شعر فی نفس الامر از
جهت وزن و لطافت معانی کافی است که انسان را هر اندازه خونسرد باشد
تکان داده و وارد عوالم غیر عادی کند. آیا اثر اشعار سعدی و حافظ را
در موقع مختلفه احساس نکرده اید که چگونه شما را بی اختیار از دنیا
مادی بعترف معنی و حقیقت سوق میدهد؟

شعر ا در حقیقت قناریها و هزار دستانهای دنیای انسانی هستند که
چه چه خود را با الفاظ و تعبیرات لطیفه بسم مامیرسانند، هر اندازه قریحة

شعر و علم در فردی کاملتر باشد سرودها و اشعار آن فرد نیز ممتاز نرو با
مغزتر خواهد بود

نمونه‌ای از اشعار کامل معاصر، بیچون نامه آقای سرهنگ اخگر است
که با یک بار مطالعه، لطف بیان و سلاست الفاظ و عالی بودن مضمون برو
خواننده آشکار می‌شود - پاسخ نامه (اخگر) چون اخگر سوزان بهمن
سرما را ذوب و مستحیل کرده به بخار تبدیل نمود.

این دلائل و شواهد که در اخگر نامه ملاحظه می‌شود دلیلی باهر
بر قوت طبع و قدرت فضی سراینده آن است.

امید است که سایر ارباب ذوق نیز مضماینی نظیر افکار
آقای اخگر برای نظم انتخاب نمایند که هم دوح منلذذ گشته و هم اخلاق
و ایمان پاک و متوجه گردد

طهران فروردین ماه ۱۳۱۰ کاظم شریفی . مدیر محله شهرداری



۳۵- نامه صدای اصفهان منطبوعه اصفهان

شماره ۲۶ سال ۱۷ مورخه ۱۶ مه ۱۳۱۵

تقریظ

اگر پرسی ز توحید خدای خالق اکبر
 توجه باید چندی به (بیچون نامه اخگر)
 نظر نمایم بیچون نامه اخگر که تادانی :
 چسان ارقدرت بیچون سخن آورد در دفتر
 در این ایام و این دوران بیمانند چون اخگر

آقای محمد علی مکرم مدیر صدای اصفهان
 ندیدستیم و نشنیدیم استاد سخن پرور
 شنیدستی که از الهام یزدانی سخن می راند

به ایرادات اسرائیلیان ، موسای پیغمبر
 بموسی بسکه ایرادات کوئا گون شد از امت

ز امر حق رسیدی باسخ آن قوم سرتاسر

درین ایام هم شخصی که ناشد بهمنی نامش
 حق ایراد کرد و بن دلش بر زد شر اخگر

جوابشرا ز اسرار حقیقت داد و فانح شد
 تو گفتی شاملش (اما فتحنا) گشته از داور

یکی منشور منظومی بدفع ماجرا جویا ف
 ز طبع او تراوش کرد و شد مطبوع در کشور

بلی اسرار حق گفتن محل قابلی خواهد
 که چون اخگر بجهان مشرک ملحد زند آذر

کنم تقریظ بیچون نامه اخگر ز جان و دل
 که نام او بماند در جهان تا دامن محشر



- ۳۶ -

روزنامه صدای کرمان منطبقة کرمان

شماره ۳۴ سال هم مورخه دهم آذر ۱۳۱۴

ارمغان کانون شعراء!

هدیتی کرایها از شریات کانون شعراء

بنام **بیچون نامه اخگر** که برای ارباب

ذوق ادبی و دیانتی حقاً بیمامنند است در

هفتة گذشته بهما رسیده است.



آقای عباس سعیدی

مدیر روزنامه صدای کرمان

این نامه در ده صفحه میباشد، صفحه اول مزین بعکس سرکار آقای سرهنگ اخگر، پاسخ دهنده آقای بهمنی است، صفحه دوم دیباچه ایست که بحثه توانای آقای مطیعی مدیر کرامی نامه (کانون شعراء)، نگاشته شده و بطور خلاصه حاکی از ذوق آقای بهمنی و آقای سرهنگ اخگر است؛ صفحه بیک و دو تراویش های ذوق آقای بهمنی است و از صفحه ۹-۳ اشعار آندر تئیلی و حکمی آقای سرهنگ اخگر است، که ما در شماره های بعد، متناویاً همه را مینگاریم و در صفحه دهم تقریظ آقای جلال صالحی است.

ما مشعوفیم که در افسران ارتش شاهنشاهی، چنین افراد مبرز دانشمندی وجود دارند، که حقاً یکی از شعرای استاد عصر حاضر محسوب و از مفاخر دوره کنونی اشمار میروند، و جامع دو مرتبه سیف و قلم میباشند. (صدای کرمان)

عین بیچون نامه در چند شماره متواتی نامه صدای کرمان طبع و منتشر گردید.

- ۴۷ -

روزنامه طوس منطبعة (مشهد)

شماره ۱۷ سال دوم مورخ ۲۹ آبان ماه

۱۳۱۴



آقای میر مرتضی موسوی

مدیر روزنامه طوس

بیچون نامه اخگر:

منظومه فوق اثر طبع وقاد آقای سرهنگ اخگر، عضو انجمن ادبی شیراز است؛ که در پاسخ منظومه آقای بهمنی بنام «محاکمه با خدا» سروده و در اشعار خود دلائل و نکانی از امور خلقت و اسرار طبیعت را کجاینیده و داد سخن داده است.

این منظومه از طرف روزنامه کانون شعراء، طبع و نشر گردیده و یك نسخه آن باداره ما رسیده است.

- ۳۸ -

روزنامه عراق منطبعه سلطان آباد (عراقي) سال سوم شماره ۲۱۷

بيچون نامه اخگر:

اين مجموعه نفيس از آثار طبع بلند دانشمند معاصر آقاي سرهنگ اخگر و درحقيقت مصدق مثل (خيرالكلام قل و دل) ميباشد
 بيچون نامه اخگر با لفظ کم و معاني بسيار از آثار گرانبهائي است
 که طبع و نشر آن خدمت بزرگي به عالم ادبيات نموده و اين روز حمات
 بسياري که آقاي مطيعي مدیر نامه ادبی کانون شعراء درطبع و انتشار
 چاپ اول و دوم آن متحمل شده‌اند شایان تقدير دانشوران است .
 بيچون نامه اخگر در عين حال که از قطعات شيرين ادبی بشمار
 ميرود ، داراي اين منزلت نيز ميباشد که در جواب آقاي بهمني
 شيرازى که خورده گيريشها برآوري دگار نموده سروده و اشكالات
 او را رد کرده است .

- ۳۹ - روزنامه عرفان مطبوعه (اصفهان)

شماره ۱۷۱ مولوی ۱۴۱ آذ ماه ۱۳۹۴

اصلاحات و تحول ارتقائی د سخت

شاهنشاه پهلوی در امده در ای پرید

آمده است، نعم معنی ناید معموی و واقعی

شناخته شود، ویرا در تمام شون صوری

وروحی ما مؤثر شده است. قطعه ت م طوم

و مبشری د د سل های احمد منشر شده

است، نیت م کند؛ که مرض رکود و بیک

بواختی که سه سال بود، کریم ادبیات و سی را آگرفته و دی

یافته و سرا بریدگی ایران، قلم سخن بر لغه لید و روانی اشعار سلف کشیده اند.

بیچون فامه اخگر؛ آن در ایام لدویز عرفان رسیده است، از شواهد

روشن بهشت ادی است. صفحات مختصر «بیچون نامه»، لحق آینه ایست که

روح یک گوینده محرج و دوشن فکر را نماشان میدهد سراینده این منظومه

دلپذیر؛ آقای سرهنگ اخگر، این اشعار را در پاسخ شاعری سروده اند،

که در دستگاه خدائی چون و چرا کرده و مصدق اکتفار استاد قدیم که گفت:

«اگر دستم رسد در چون گردون رحق درسم، که این چوست و آن چون؟»

دستش پچ خ گردون رسیده، ولی چرا و چوی گرده است. قطعه آن شاعر

در قلب آقای سرهنگ اخگر، سخت مؤثر شده و رشته های سارق زیحه مورون

ایشان را نارتعاش آورده و منظومه ای در پاسخ و رد عقايد او سروده اند.

ما آقای سرهنگ اخگر را، که بیرونی طبع و روان ایشان، بیارمند وصف بیست،

بقدم بلندی که در شاهراه مستقیم تکامل ادی بر داشته اند، تبریک میگوئیم.



آقای احمد عرفان . . روزنامه عرفان

دستش پچ خ گردون رسیده، ولی چرا و چوی گرده است. قطعه آن شاعر

در قلب آقای سرهنگ اخگر، سخت مؤثر شده و رشته های سارق زیحه مورون

ایشان را نارتعاش آورده و منظومه ای در پاسخ و رد عقايد او سروده اند.

ما آقای سرهنگ اخگر را، که بیرونی طبع و روان ایشان، بیارمند وصف بیست،

بقدم بلندی که در شاهراه مستقیم تکامل ادی بر داشته اند، تبریک میگوئیم.

-۰۴-

روزنامه عصر آزادی
منطبوعه (شیراز)

شماره ۱۵۱۹ سال

شانزدهم مورخه

اول دیماه ۱۳۱۴

بیچون نامه اخگر

آفای سر هنر

اخگر که یکی از

دانشمندان فارسی زبان

میباشد؛ منظومه

ای بنام فوق سروده

که اخیراً از طرف

جریده کانون شمرا

آفای آزادی مدیر روزنامه عصر آزادی و نماینده مجلس شورای ملی

طبع و انتشار یافته



است. علت انشاد منظومه مزبور این بوده که چندی پیش آفای بهمنی یکی از شعرای شیراز منظومه‌ای بنام (محاجمه خدا) سروده و آقای (اخگر) بالاقامة دلائی منطقی بگفتار مزبور پاسخ داده و باقدرت اشعار سلیمان خود بطلان عقاید مذکور را ثابت نموده و محرز داشته است که بشر حق چون و چرا در کار خدای بیچون ندارد. مطالعه منظومه فوق برای ارباب شعر و ادب و علاقه مندان بتوحید و تقوی کامل لازم بوده و ما موفقیت آفای اخگر و مدیر محترم جریده کانون شمرا را در اینکونه خدمات از خداوند مسئلت مینماییم. « آزادی »

(۴۱)

روزنامه کوشش منطبعة طهران:

سال هجدهم شماره ۲۲۵ مورخ
۱۳۱۵ آبان ۲۴

بیچون نامه اخگر:

هر کس از دریچه فکر و
هوئ خود، کیتی و عرصه وجود
را بمناسا می کند و در این تماشا
وقتکه مخواهد بعلل کذارش
بی برد، دلائل و فلسفه هائی که
مولود ذوق و مشاعر در حدود
درجه فهم و دانش او است، اختیار



آقای شکر الله صفوی مدیر روزنامه بومیه کوشش
می کند. در موضوع قضا و قدر،
جب و اختبار، قرنها بحث و گفتگو

شده و هنوز از نظر تباین عقاید و فلسفی، موضوع حل نشده است.

بعضی در عقیده جبر هست و نیست را از حدود میل و مساعی خود خارج
میدانند و میگویند ما مطیع قوه نامرئی هستیم و اراده و توانائی در انجام افکار
ما مؤثر نمیباشد، برخی دیگر تمام امور را نتیجه سعی و حاصل عمل خود میدانند
و میگویند قضا و قدر فکر و امیال ما میباشد که بصورت عمل در آمده، حوادث را ایجاد
مینماید، جمعی هم در فاصله این دو عقیده راه رفته و گفته اند: صحیح است که
ما تابع یک قوه نامرئی میباشیم:

ولکن همان قوه بـما مشاعر و اراده و هوش داده و اینطور مقدر نموده است کـه بـکار پردازیم و در تشخیص خوب و بدی قدم برداریم و آگر حق داشتیم اینطور تصور کـنیم کـه هیچ اختیاری با ما نیست آنوقت هوش و ادراکی را کـه خالق در بـشر بـودیم گـذارده یـک عمل لـفو و باطل شمرده میـشد...»

اینها را داشته باشید! (بـیچون نامه) رسـاله کـوچکی است کـه این موضوع

رابـصورت نظم در آورده و بنظر خوانندگان رسانـیده است.

(آقـای بهمنی) با مطلع این شـعر وارد ایراد شـده و گـفته اند:—

« خـداونـدانـتوئـی بـینـا و آـگـاه زـکـرـدارـتـو دـارـمـ نـالـهـ و آـهـ ! »

و در تلو این اشعار نظیر اینـکـه:

« توـباـ زـیـبـاـ چـراـ زـشتـ آـفـرـیدـیـ ؟ـ !ـ »
یـاـ اـینـکـه:

« چـهـ مـیـشـدـ کـرـ بـنـوـدـیـ شـامـ تـارـیـکـ ؟ـ چـراـ باـشـیدـیـکـیـ بدـ،ـ دـیـگـرـیـ نـیـکـ ؟ـ !ـ »
و بـقولـ قدـماـ نـظـیرـ اـینـ سـخـنـانـ مـانـندـ فـعلـ وـ تـفعـلـ بـهمـ تـلقـینـ فـرمـودـهـ اـنـدـ
و بـدنـبـالـ آـنـ شـاعـرـیـ رـفـتـهـ اـنـدـ کـهـ گـفـتـهـ :

« خـدـایـ رـاستـ کـوـیـ قـنـهـازـتـستـ ولـیـ اـزـ تـرسـ تـوـانـ جـعـیدـنـ،ـ الخـ »
آقـای سـرـهـنـکـ اـخـگـرـ پـاسـخـیـ منـظـومـ بـایـرـادـهـایـ فـوقـ دـادـهـ اـنـدـ کـهـ چـنـدـ

قسمـتـ اـزـ آـنـ نـقلـ مـیـشـودـ :

بغـیرـ نـفـسـ اـنـسـانـ؛ـ کـیـسـتـ شـیـطـانـ ؟ـ

بـدوـ خـوبـیـ،ـ يـهـ نـسـبـتـ شـدـ پـدـیدـارـ

« هـوـایـ نـفـسـ شـیـطـانـیـ اـسـتـ اـنـسـانـ »

:ـ بـدـ مـطـلـقـ جـهـانـ رـاـ نـیـسـتـ درـ کـارـ

و در پـایـانـ اـینـ بـخـشـ حـکـایـتـیـ رـاـ مـثـالـ آـورـدهـ اـنـدـ کـهـ خـوانـدـنـیـ استـ.

بطور کلی بحث در این موضوعات از طرف متکرین خوب است و من حیث المجموع عقیده‌مانیز این میباشد: که در کارگاه خلقت هیچ ایرادی وارد نیست و بدی از لحاظ احساسات و عواطف یا امیال اشخاص بوجود میآید . بالاترین مراتبی را که در این قسمت میتوان بیان نمود؛ همانست که گفته شد، خداوند متعال بشر را دارای حواس ظاهری و باطنی نموده و فهم و شعور باو داده، باستی مشاعر را بکار برد، یا دانست که بدی اشیاء نتیجه سنتی و عاطل گذاردن عقل در استفاده از منافع آنها است ، چنانکه امروز مشاهده میکنیم علم و دانش، حتی فایده نیش زنبور را برای مرض رماتیسم و سوم را در معالجه امراض بدست آورده است .

بنابراین مورد استعمال و دانستن قدر، تسبیت بدیها را هم خوب خواهد نمود و کسانیکه در گیتی اساساً نیک بین میباشند و با نشاط و فعالیت پیش بروند سعادت و حقیقت با آنهاست .

«کوشن»



(۴۲)

روزنامه گلبهار منطبعة (یزد) :

شماره ۱۳۷ سال دوم مورخه ۱۱ آذر ۱۳۱۴

بیچون نامه اخگر:

چندی قبل یک جلد از رساله (بیچون

نامه اخگر) توسط اداره جربده فریده

قانون شعر اکه الحق نمونه پشتکار و شهامت

ادبا و سرایندگان مرکز و فضلا و استادان ایران است با اداره نامه گلبهار
و اصل وابن رساله سودمندوادبی که در اطافت و روانی چون آب زلال است؛
روشنی بخش صحنه دل و جان عشق فرهنگ و ادب گردیده و یکی از آثار
گرانبهای عصر حاضر بشمار است.

مضامین دلکش، حسن تبییر، و روانی، و سلاست، و ابکار افکار که از

قربه سرکار (آقای سرهنگ اخگر) است زیب وزینت این گرامی نامه گشته
و خوانندگان آنرا از حکمت و داشت ویندهای وزین قیمتی، بهره ای و افر میبخشد.
ما به سرکار گرامی (آقای سرهنگ اخگر) که بیشتر آثار منظومشان زینت

بغش سرلوحه دفتر ترقیات ادبی و آثار معاصر است، این موفقیت را تبریک
عرض نموده و دارکنان (نامه ادبی و سودمند کانون شعر) را از این حسن اتفاق
و کامیابی که در انتشار بیچون نامه اخگر حاصل کرده اند تمجید و تحسین

مینمائیم و دوام آن مؤسسه آبرومند را از یزدان خواهایم.

گلبهار



«۴۳»

روزنامه گلستان منطبعة شیراز

سال هیجدهم شماره ۱۷۳۷ مورخة

۲۲ آذر ماه ۱۳۱۴



بیچون نامه‌ای خگر

آقای سید محمد گلسان مدیر روزنامه
بومیه گلستان

آخرًا از طرف جریده (کانون شعراء)

مجموعه‌ای بنام فوق انتشار نافته، این مجموعه نفیس منظوم مواد فکرگو نندۀ با تقوی و حساس که نام شرنفس (سرهنگ احمد خگر) است میباشد. قریحه خداداد معظم له با سوابقیکه در بزدارباب فضل و داش مخصوصا داشمندان خطه شیراز دارید محتاج مانکه مادر مقام شناساندن اشان باشیم یست، مهمترین قسمت‌های وزنی که در این مجموعه نفیس خود را در نظر ما جلوه میدهد موضوع توحد است که با عباراتی دلچسب به رشتۀ نظم در آمده.

مقدمه شبرین و بسندبده ای بیز از طرف مدیر محترم (کانون شعراء)

آقای مطیعی برآن نوشته شده است؛ ارباب ذوق و تقوی را بخوانند این مجموعه نفیس توصیه نموده و در عن حال موقفت قائل و باشراین مجموعه و اینگونه افراد باک روان را از خداوند تعالی آرزو مندم.
« گلستان »

(۴۴)

نامه هفتگی ندای حق منطبعة (خوی)

شماره ۷ سال اول مورخه ششم آذر ماه ۱۳۱۴



بیچون نامه‌ا خکر

شعار دلنوازی با پست گذشه

آقای جبرائیل اعلانی مدیر نامه ندای حق

واصل شده است؛ که از طرف ادیب پاک طینت، (آقای سرهنگ

اخکر)، در جواب اشعار آقای بهمنی؛ که مشیت خداوندی را

مورد اعتراض قرار داده!...، سروده شده است.

محض قدردانی از گوینده پاک سرشت و حظر دوچار خوانندگان

عزیز خود در شماره آینده، عیناً «بیچون نامه» را درج وزیر ستونهای

«ندای حق» جریده ندای حق خواهیم نمود.

* * *

«عین بیچون نامه از طرف جریده فوق در شماره ۹۰

آن جریده درج و منتشر گردید.

(۴۰)

نامه هفتگی نسیم شمال منطبعه (طهران) :

شماره ۱۱۸ و ۱ سال شازدهم مورخه ۱۳

آذر ماه ۱۳۱۴



بیچون نامه :

آقای محسن حربر چیان ساعی

مدیر نسم شمال

خل نا پذیر (آقای سرهنگ اخگر) و از انتشارات نامه ادبی

(کانون شعر) است، بدفتر اداره ما واصل گردید. ما شاعر توانا

(آقای سرهنگ اخگر) و همکار محترم خود (آقای مطیعی) رادر

طبع و نشر این مجموعه سودمند تبریک میگوئیم، و موقفیت قائل و

ناشر را از ایند متعال خواستاریم.

« نسیم شمال »



آقای حسین کوهی مدیر مجله نسیم صبا

(۴۶)

در اطراف بیچون نامه اخگر

مطیعی ! ای ز_{کانونت} دلم شاد
تران_{کانون} پرست از گفته نفر
در آن، هر گفته شعر تازه داری
کهی از گفته های نفر افسر
کهی از گفته اورنک نامی

چه طرح تازه ای بنمودی ایجاد!
که جز_{کانون} همه قشر، آن بود مفر
جهانی را پر از آوازه داری
نمائی زینت اوراق دفتر
که شعرو است، چون خلقش گرامی

که بزدايد ز لوح دل' غباری
 به کانون میدهی' صدزیب و زیبور
 دل اهل ادب' شیدا نعائی
 که حیرانند داناییان مسلم!
 ز مانند منی' نبود سزاوار
 چه غم' شاگرد آقای (بهارم)
 که استادم (بهار) آمد به دوران
 اکر جائی' کلی یاسیزه زاراست
بوصف نامه بیچون اخگر
 که بروچون و چرا ها زراه بسته
 بی موقع گرد اورده' حکایات
 که باید بنده' لب بندد ز گفتار
 چنین کاخ مقرنس' کرده بنیاد:
 ز آثارش' همه نظم آشکارا
 براینسان دستگاهی' سخت بنیاد
 نکو سفتند هریک (در) شهروار
 اگر گوشی بود گفتار این است:

«جهان چون چشم و خط و خال و ابر و است

که هر چیزی بجای خویش نیکوست»

ح. کوهی کرمانی مدیر مجله نسیم صبا

نمائی نامه را' زیبا نگاری
 گهی از گفته بیچون اخگر:
بیچون نامه اش؛ غوغای نعائی
 در این معرض چسان کوهی زندم:
 بدینسان نامه ای' گفتار اشعار؛
 ولیکن' با همه نقصی که دارم:
 مرا این فخر بس، درین اقرار:
 همه دانند، گز فیض بهار است
 برم اکنون قلم را' روی دفتر
 فری' آن نامه نفر خجسته
 فراهم کرده' امثال و روایات
 نموده با بیانی سهل اظهار:
 حکیمی کاین جهان را' کرده ایجاد:
 خلل، یک ذره در کارش نه پیدا
 ز نادانی نباید کرد ایراد:
 سخن پیشینیات گفتند بسیار
 یکی زان جمله' این شعر متین است

(۴۷)

مجله نمکدان منطبعة طهران

خانه نهم از سال جهارم مورخ آبان ماه ۱۳۱۴



بیچون نامه اخگر:

منظومه ای از قلم و قریحه آقای

سرهنگ اخگر بنام (بیچون نامه)آقای عبدالحسین آیتی مدیر مجله نمکدان.....
تنظيم و در نامه کانون شعراء درج و نسخه جدا گانه آن نیز به همت آقایمطیعی مدیر کانون شعر اطیع و نشر شده، ما را و امیدارد براینکه از طرفی

آقای سرهنگ اخگر را بدین اثر خجسته و یادگاربر جسته تبریک گوئیم و از طرفی

از آقای مطیعی سبب نشر اینکونه آثار گرانمایه تشکر نمائیم.

آقای سرهنگ اخگر یکی از ادبای نای و شعرای خوش قریحه اندک

در هرجا بوده اند در ضمن خدمات نظامی خدمت ادبی هم انجام داده؛ ادب ارا

جمع و تالیف فرموده؛ انجمن های ادبی تشکیل داده بالاخره خود را ذوالسیف

والقلم معرفی نموده اند. همواره اقدامات کرامنشاه ایشان را در نظر دارم که

برای تأسیس انجمن ادبی آنجا چقدر همت میفرمودند؛ بهم چنین در شیراز

روح ادبی بهم ایشان تقویت میشد، لذا از درگاه حضرت بیچون تائیدسراینده بیچون نامه (آقای اخگر) را خواستاریم و هم میهنان را بمعالجه

این منظومه شیرین و دلکش و حکیمانه توصیه مینماییم «آیتی»

منظومه ذیل را نیز آفای آیتی مدیر مجله نکдан در بیرامون یچون نامه سروده اند

۱۱۰

که با دستور او برپاست گردن
سپاه انجمش، از حد فرون
بهرهنگی، دو صد سرهنگ دارد
نگر اندر صوفو که کشانش
بیر شان، خنجر مریخ خونریز
همه، در پنهان میدان اویند
بجان دشمن، اخگر ها فشانند
دل بیدار و جان آگه دهر

بنام پاک شاهنشاه بیچوون
شه بیچوون، برون از چند و چون است
ز گردانها، بگردون هنگ دارد
بهر گردان، هزار اختن نشاش
بسی سرهنگ چون بهرام و پرویز
همه، آماده فرمان اویند
براه دوستش، سر ها فشانند
که تنها، او بود فرمانده دهر

۱۱۱

کزو آباد شد ایران ویران
که از بیگانه کرد این خانه آزاد
که چون خورشید زد برداشت خرگاه
درخت مردمی، بار نوی داد
ز فرش، هر کسی علم و هنر یافت
بر او زد از شعاع خویش اخگر
چو حرف بهمنی، نایاب گردد

سپس بر نام شاهنشاه ایران
رضا شاه کبیر، آن خسرو راد:
فلک فر، پهلوی آشاه جمجاه
بجان ملک و ملت، پرتوى داد
بدورانش، ادب، روح دگر یافت
گر ابر بهمنی شد سایه کستر
که برف بهمنی، زان آب گردد

۱۱۲

(سه یاسا) بوده، اندر خاک ایران
شده خلق این (سه یاسا) راشناسا
خدا و شاه و میهن، اندر این خاک

دلا! دانی که از دیرینه دوران
خدا و شاه و میهن بوده (یاسا)
قدس بوده و بگزیده و پاک

نبودی، جز پی مدح و درودی
درود میهن، این سه هست شایان
(سه یاسا) را، زده بیهوده بر هم
بساط خود ستائی و نشاطش
قدس پاید و آزاده و پاک

کزان، شیرازه دانش شده باز
به یزدان کعبه آمال و حاجات!...
بیاوه، خرده بر بیچون گرفته!
چرا از تو، چنان رفت و چنین شد؟
که دریا می نگنجد هیچ در ظرف
که پیماید ره دریا، بدربیا
پس از آن حرق دریا کرده غرقش!
خدا را کرد اندر شعر خود هوا
زیرف وین، گهر افسان بدامن
که میبارید همچون برف بیجا:
 مضاعف درد را سر درد میکرد:
برآورد از نهاد خویش، اخگر
شهاب ثاقب آمد، خامه او
که ابر بهمنی را گرد پاره
طرفداری زحق، باید چنین کرد
به بیچون نامه، آن علامه نظم:

از این سه گردولب، یک تن گشودی:
که حمد کردکار و مدح سلطان:
اگر غیر از ستایش، کس زند دم:
بهم باید زدن، بی شک بساطش
که تا آن هر (سه یاسا) اندر این خاک:

شنیدم شاعری، از اهل شیراز
گشوده تازه بایی، زانقادات:
به بیچون، راه چندو چون گرفته
که یارب! از چه آن گردید و این شد
تفاول کرده از این نکته ژرف
به کم ظرفی نهاده، پا بدربیا
به لاید اخگری بنموده حرقش
چو از شیراز بهمن شاعر نو
بشد مانند ابر سرد بهمن:
یکی سرهنگ شد زین حرف بیجا:
دل گرم کسان را سرد میکرد:
 بشد بیتاب و تابان شد چو آذر
خدا خواهی، چو بد مهکامه او:
به برهان آن چنان بر زد شراره:
چنین بایست، برباطل کمین کرد
چوزد سرهنگ اخگر، خامه نظم:

ز بیچون نامه، چون گشندآکه:
 زبان آفرین، بر وی گشودند
 به بیچون نامه، بنوشتند تقریض
نماید حق شناسی هر دل آکاه:
پسند افتاد کلام حق پسندش
 و گر باطل برآرد از سرت دود

سخن سنجان کشور، از که ومه:
 سراسر، پیروی از وی نمودند
برا خاگر جملگی کردند تحریض
بلی از کردگار و میهن و شاه:
همه دلها شود اخلاقمندش
تونیز ای آیتی از حق بجو سود

به بیچون نامه سرهنگ اخگر
حسین اسم و حسبن آئین و خوش کیش
 به بیچون نامه کرد او پیشستی
 بر آن مالی و حالی خرج کرده
 بعست، آورد و کردش، یک سفینه
 عروس خامه را، آذین تن ساخت
 خودش شد در میان، در القلائد
زسرهنگی و مطیعی، یادگار است
 ولی الکن، نشد هر کثر سخنگوی!

ادیبان چون شدند از جان نتاگر:
مطیعی، آن ادیب نیک اندیش
ز بیچون خواهی واز حق پرستی
به کانون نامه خود درج کرده
سپس هر جا (دری) در درج سینه:
ز (در) های سخن عقد پرن ساخت
بهم پیوست، چون عقد عقائد
خود این عقد سخن، تاروزگار است
زد، ارجه (آیتی) هم، از سخن گوی:



۱۴۸»

روزنامه نوروز منطبعه قزوین سال دهم

شماره ۶۶۹

تقریب و تقدير

بیچون نامه‌ا خگر :

آقای نوروزی مدیر روزنامه نوروز

جريدة ادبی کانون شعراء، بهمت ارجمند آقای مطیعی سال دوم خود را پیاپان رسانیده داخل سومین سال شده، تنها روزنامه‌ای که در نشر آثار سخنوران جدیت فوق التصوری بخرج داده، همانا جريدة هزبور بوده، که بهترین شاهد انتشار مجموعه نهضت بانوان و آثار شعرای معاصر است. چيزی که ييش از همه قابل تقدير است، انتشار جزو نفیسی است که اخبرا آقای سرهنگ اخگر با آن قلم شیوا و طبع موزون سروده اند بیانات منطقی معظم له تنها باعث، اقناع و رد انتقاداتی است که آقای بهمنی شیرازی بعالم خلقت نموده، حقیقتاً انتشار این اثرگرانها که بایه اصول دهنی و اخلاقی را از همه جهت محکم نگاه میدارد؛ برای جامعه جوان امروزی بسیار منفید میباشد، زحمات آقای مطیعی مدیر محترم نامه کانون شعراء در انتشار جزو نفیس و گرانهای شاعر جوان فکر آقای سرهنگ اخگر قابل بسی تمجید بوده و ما ضمن تبریک تجدیسال؛ بقای گوینده دانشمند و ناشر ارجمندش را از خداوند یکتا مسئلت داریم. «نوروز»

(۴۹)

گارس آفای مهندس مافی مدر رورامه و ص

بیچون نامه اخگر:

در مطالعه (سعون نامه) ادب سحر سح
 بواما صاحب سف و فلم که در حواب
 ساعر سحدکو بهمنی سراری در
 معامل حون و حرائک ناحدا
 راجع بحلف کرده بود محظوظ ایانی
 حد سروده و طریق اندر و صبح
 را تیموده اند آری ار داشتمدی ماسد
اخگر ساسنه بود که در معامل اعراس



آفای هاشم محظوظ مافی مدر رورامه وطن

نحدا صاحب ادسانه و در عن حال نابرا ک ادی نکوسن آن اشعار نهاد
 دربرا رفع اشناه را نايد نادلائل و مطلع نمود بطوریکه در حواب بعدی
آفای بهمنی که در حریده حورسان درح کرده بود دید حوانده آفای بهمنی
 به دوعلب اسرار و سار را کرده اند، اولی نار سب نه هم بود، دومی ساریه اسرار
 حکمت و حلقت و حران دومی صوری نداده اند، این همه را سست ساعر حوان
 ساند کرد که برای شهرت نادم عقده منادر سرودن این ایات نموده ناسد
 در قسمت اول جون این موضوع حصوصی است، س عاشق و معشوق و حالو
 و محظوق راریار نندگی است، در قسمت دوم، هر مصوی سست صاحب حود
 سار محمد است، که ار اسرار حکمت و حامی اطلاعی سدا کند آفای اخگر حوانهای
 مطفی داده اند و الله معاعد شده، برای اسکه اسرار حلف را ناحدی که معنی اس
 ندکرا نیان نایم ایا دلیل را ای مطالعه و کشف حعم و رفع شبهه جواندگان سعون نامه
 نقدم مدارد و امداد س در طراحت هصل و داش مطوع اند

سخن سنجی، جوابش داده مطلق
که این چون و چرا، با حق روانیست
که مخلوقی، ره عصیان نپوید
به یزدان بهر خلقت شکوه از بخت
یقین دان صورت بینندۀ اینجا است
بیدم سر خلقت، گفته یکسر
باید کرد بربیا، شور و غوغای
یقین هر جاهلی آشته گردد
بگرداند، باید بود نالاف
بگرداند، کند بر هر طرف، رو
نماید اعتراض، از خلقت اندر
مثال آورده در پاسخ گفتار
ندارد چاره‌ای جز ستر اسرار
زند طعنه سلیمان را، ز دوری
کند از خلقت خالق بس انکار!
کند آغاز، گفتار و حکایت
نه بیند چشم ظاهر باطن کار
دویک بیند همان یک را گزیند
وجود آمد بظاهر، یافت شهرت
رسد کثرت بوحدت جمله‌ی مفصل
روانبود «محیط»، این نزد بربنا
محیط مافی مدیر روزنامه وطن

سخن گوئی نموده شکوه از حق
نصیحت کرده، کین رسم و فایست
شود این در خور اخگر که گوید
چو کرده بهمنی چون و چرا ساخت
هر آنچیز بکه در آئینه پداست
چو خواندم جمله اشعار اخگر
سروده با صراحة، آشکارا:
اگر اسرار خلقت، گفته گردد:
بدور دایره برکار گردان:
کهی زیر و گهی بالا و پهلو
پس از طی کردن آندور دیگر
سخن سنج ادبی نیک کردار
زمahi و ز ساعت کرده اظهار
عجب نبود ادبیا! گر که موری:
نداند سر خلقت چیست، ناچار
به دوری راضی و دوری شکایت
چو پرده پرده دار آویخت، پندار:
چو با چشم خدا بینی به بیند
چو وحدت یک تموج کرد کثرت:
که گفته: کل شیئی بر جع الاصل
نداند کس چواین اسرار یکجا
بنجم مرداد ۱۳۱۵

قسمت دوم

نظریات شعر

ترتیب حروف تهجمی

(۵۰)

از همدان : نظریه آفای آزاد رئیس انجمن ادبی همدان

سخن سنجی، جوانی، بهمنی نام؛
خدائی را، مخاطب کرده موهوم
زموهم خود، آن، گوبای فاضل؛
که «گرتو، اصل عقل و عدل ودادی؛
«اگر تو آفریدی گوسفندان؛
چه میشد گرنیشد شام تاریک؟»
«تویا زیبا، چرا زشت آفریدی؟»
غرض، از این چراها بی محابا؛
خداآوند سخن، سرهنگ اخگر؛
پیاسخ در، در معنی گشاده
حکیمانه، جواب آن سخن‌ها :

دماغش، پرز سوداها و اوهام
زکر دارش، کشیده ناله چون بوم!
کشیده ناله از دل، چون جلاجل!
چرا دادی باین، و ان را ندادی؟»
چه لازم بود گرگ تیز دندان؟!»
چرا باشد یکی بد، دیگری نیک!»
مگر اندرز شیطان را شنیدی؟!»
بسی رانده سخن، از زشت و زیبا
که عوف کردکارش باد یاور؛
باین معنی، که داد فتنل داده
همه داده، ولی با رمز و ایما



آقای آزاد همدانی

سقاهم الله من غبت مربعی؛
که بادا ناصرش، تائید دادار؛
طبع آورده، ابن هردو سخن را
ندارد چشمی، از عامی و عارف
عارف راست، بهتر رتبت و شان
دهد ربطی بهم، نام آوران را
کند عرضه، بر ارباب معانی؛

سخنداں سخن آرا مطیعی؛
مدیر نامه کانون اشعار؛
نموده نو دگر، رسم کهن را
در این رقتار، جز بسط معارف؛
بلى، نشر سخنهای ادبیات؛
شناساند بهم، مر شاعران را
بسی در های مکنون، رایگانی؛

خدا، اجری سزا یوم العاده :
همیشه، خاطرش خشنود ماناد
بلی، هر کس بقدر دانش خویش:
سخن، معیار فهم و عقل مرد است
پس این پرده، گوینده است پنهان
در این میدان، بکی پیش و بکی بس
بکی در رتبه یک دان، دیگری بیست
خدارا، مور، همچون خودشمارد
سلیمانی بباید، تا شناسد :
بباید احمدی، تا روز موعود :
خدا، خوبیست و خوبی ذاتی است
مجسم گر شود جان محبت :
زبان لال، این هم وصف او نیست
خداوندی که، گه خوبیست و گه بدی
در آخر، زین سخن هم ناگزیرم
من و تو اخکرا و ان بهمنی نام
کجا از دیگری باشد خبرمان؟!
ز شخص دیگری، در ما اثر نیست
پس آن، بهتر، کرام خوش بوئیم
نهیم این داستان را، بهر اهلش
چونوری نیست در این رام عظیم
(۱) اشاره به خبری است معروف

در این سخن، از کلمه خواستن نهاده شده است، که در اینجا به معنی خوبی و محبت است.

در این سخن، از کلمه آنسان نهاده شده است، که در اینجا به معنی شاید است.

در این سخن، از کلمه بدی نهاده شده است، که در اینجا به معنی ذاتی است.

در این سخن، از کلمه آنت نهاده شده است، که در اینجا به معنی محبت است.

در این سخن، از کلمه رب العزه نهاده شده است، که در اینجا به معنی درگاه عالیست است.

در این سخن، از کلمه خدا نبود نهاده شده است، که در اینجا به معنی نیست است.

در این سخن، از کلمه کافت بود نهاده شده است، که در اینجا به معنی کافی است.

در این سخن، از کلمه پذیرم نهاده شده است، که در اینجا به معنی می‌گیرم است.

در این سخن، از کلمه کام نهاده شده است، که در اینجا به معنی کام است.

در این سخن، از کلمه برای دیدن او نهاده شده است، که در اینجا به معنی برای دیدن او است.

در این سخن، از کلمه ازوی خبرنیست نهاده شده است، که در اینجا به معنی از خبر نیست است.

در این سخن، از کلمه گوئیم نهاده شده است، که در اینجا به معنی می‌گوییم است.

در این سخن، از کلمه اهلش نهاده شده است، که در اینجا به معنی اهله است.

در این سخن، از کلمه رام عظیم نهاده شده است، که در اینجا به معنی بزرگ است.

(۵۱)

از کاغذ کنان :

نظریه آقای امیر مقدم اخگر خلخالی

(عکس سمت راست)

چو سر زد از افق مهر منور
جهان شد تنگ بر افواج اختر

ز فرش اهرمن حیران و مضطرب
هوارا داد ، خوی مشک اذفر
در او گلبن چوطوبی ، جوی کونر
چو زیر تار ، روح افرا و دلبر
تو گوئی نیست دیگر هوش درسر
گهی بر گلبن خوشرنگ دیگر
کند دل ، ذکر صانع را مکرر
مرا هم بود ؛ جای بازوan ، پر
همایون فال و نیکو خوی و منظر
بدان عادت که بود او را مقرر
مرتب آن یکی بر روی دیگر
به بیچون نامه زیبای اخگر
کتاب و نامه را بر عقد گوهر ؟
خرد را ، زو شود نیرو فزو و تر
دگر بی شک درخت جهل ، بی بر

فروغ ایزدی تایید و گردید؛
دم مشگین باد صحیح‌گاهی :
دگرباره ، چمن رشد جذان شد
صدای عنديلیب از شاخساران :
مرا زین شاهکار نفر خلقت ؛
گهی چشم به لادن ، گه به سوری
گهی مبهوت از این صنع بیچون
گهی گوبم بدل ، ای کاش چون مرغ ؛
که نا گه قاصدی از در در آمد
بدستم داد ، خندان ، نامه ای چند
در آن حالت که می چیدم سرمیز ؛
فتاد از آن میان ناگاه چشم :
چه گوبم چون توان اطلاق کردن ؛
چویاک آئین بدانش جفت گردد ؛
خرد چون کشت نیرو مند ، گردد ؛



بشر را احتیاجانی است ، بی مر
ز الطاف عمیم حی داور
چو خور تابد ، بدلای مکدر
بیاطن ، بر جوانی گشته رهبر
مناق روح را ، چون تنک شکر
ز پیش چشم ، زاول تا به آخر
برای خواندنش ، یکبار دیگر
نشان قدرت طبع سخنور
صفای روح را ، معناش ، مظہر
مضامینش ، زصافی روح یرور
خرد ، گر خواهدش باشد ، مفسر
فری ، براین چنین فکر منور
مرا ، این طبع و نطق کند و اقصر ؛
پدید آرنده را در حد اکثر
که ماند در جهان ، تاروز محشر
ضرورترا ، ز دانائی هنر ور
که داش ، زوفاید هر زمان فر
نمودشان ز لوث شک ، معلمیر
به نیکی های خود ، کاری نکوتور
مرا ، عرضن ثنا ، در هردو محض
ز گلبن های فکرت تان ، معطر
تبریز ۱۹ مرداد ۱۳۱۵ امیر مقدم اخگر خلخالی

در این دنیا پر آشوب امروز؛
به خوش بینی و امید تفضل
زیچون نامه ، ابن مقصود عالی؛
بظاهر ، گرچه پاسخ بهمنی راست
چه نامه نور چشم هوش وادر اک
برای پنجمین بارم ، گذشته - :
هنوزم شوق افزونتر زیش است
کتابی ، دفتر سحر حلالی !
ز الفاظش ، عیان افکار روش
براہینش ، دلیل منطق پاک
ز هریش ، کتابی می توان کرد :
زهی ، براین چنین طبع توانا
به توصیش ، چسان گردد موفق
چنان آثار باقی خود سزا یند
چه بهتر مرد را ، ز آثار نیکو
پیایان ، بایدم ، کردن تشکر؛
معین دانشور ، آقای مطیعی
ز دودن را ، ز دلها زنگ تردید
ز طبع و نشر زیچون نامه افزود ؛
بحکم عقل ، حالی واجب آمد ؛
مشام عقل ، بادا تاجهان هست :

۵۲

مشهد: نظریه آفای محمد حسن ادیب آزاد (مکس سمت راست)

تو! ای باد صبا از جانب شرق؛
 بسوی ری، گذر بنمای چون برق
 رو یکسر، به مشکوی معطیعی
 بیوس از جان و دل، روی معطیعی



گرفته، رونقو فر از تو کانون
 ز قید رنج و غم، آزاد کشتم
 شود خرم از آن، جان خردمند
 نکوتر، از گل و از یاسمین است
 یکی از دیگری، باشد نکوتر
 چو درفضل و هنر، داری تو خامه
 مجلد کردم و دارم تمیزش

بگو، کی رای تو، چون مهر گردون
 ز کانون نامه ات، دلشاد کشتم
 که باشد درج در آن حکمت و پند
 همه اشعار آن، در ثمبن است
 غزلهایش، تمامی روح ببرور
 بسی لذت برم، زان روزنامه
 چو جان خوبشن دارم عزیزش

یگانه شاعر راد سخنور
 به خوبی، شهره آفاق باشد
 سخن جو و سخنکو و سخنران
 بود مقنن، چو اشعار نظامی
 عیان فرموده، راز کفتنه را
 که در آشته گوئی کفتنه ممتاز

ز بدچون نامه سرهنگ اخگر،
 که اندرفضل و دانش، طاق باشد
 سخن سنج و سخن فهم و سخندان
 زبس نظمش بود خوب و گرامی،
 جوابی، گفته نیکو، بهمنی را
 ادبی! بهمنی، از اهل شیراز،

که زاده کفر، از کلاک و بناش !
 نباشد گفته اش، از جهل برون
 ز حکمت های حق، بگرفته ایراد !
 قدم بنهاده، اندر راه باطل !
 از اینرو، کرده رسوا خویشترا
 بود از فهم و از ادراک بیرون
 شود، کی ذره مهر عالم آرا ؟!
 تمام ما سوی فانی و او حی
 سراسر محظوظ و مبهوتند و حیران
 همه محبوب و مطلوب آفریده
 که بآشید این سخن بهتر رصد گنج:

«جهان چون زلف و خال و چشم و ابر وست»
 «که هر چیزی بجای خویش نیکوست»

مرا اورا داده پاسخ با ملاحظت
 که در راه ضلالت، کرده رو را:
 جوابی بس نکو، آغاز کرده
 نگر بر حسن طبع و خامه او
 که باشد گرم نان و سرد آش
 نه ازمن، بلکه از جان آفرین باد
 (دری) مشهود، از طبع روان سفت:
 جوابی جانفزا و نفر و فرخ:
 کزان، جان (ادیب) از غم شد (آزاد)

هزار افسوس، زان طبع روانش
 تعرض کرده با خلاق بیچون
 یکی منظومه ای، بنموده انشاد
 ز حکمت های حق، گردیده غافل
 بقدر فهم خود، گفته سخن را
 ندانسته، که کار حی بیچون :
 کجا، خس میرسد در قعر دریا ؟
 بکنه ذات حق، نابردم کس بی
 تمام انبیا، در صنع یزدان،
 اگر زشت و اگر خوب آفریده:
 چه خوش گفته است استاد سخن سنج:

غرض، آخر: به آئین فصاحت
 چو دیده شعر کفر آمیز اورا:
 در درج معانی، باز کرده
 نظر کن سوی بیچون نامه او
 شدم مسرور و خورسند از جوابش
 به آن طبع خوشش صد آفرین باد
 جواب بهمنی، چون نادری گفت:
 هم آخر چون و را فرموده پاسخ:
 بس است اورا جواب ایندو استاد

(۵۳)

از رشته:

نظریه: بانو اشرف مشکوتی
(عکس سمت راست)

شنیدستم ادبی، بهمنی نام؛
 چو شد آزره، از بیداد ایام:

بسی در کار حق چون و چرا کردا
 بدنیا گور و بینا آفریدی
 یکی در حسرت یک گرده نان
 ندارد آن دکر، جزر برج و محنت
 مگر آن ناتوان هم بندهات نیست؛
 تو چشم ما ز حق بینی به بندی
 که خود ما را دلیل و رهنماei

که ایزد باشد همواره یاور؛
 ز نوک خامه، بس (در) سخن سفت
 مگر زو گردد این افکار زائل
 مهین سرهنگ با فرهنگ اخگر؛
 که خود باشد چو افکارش گرامی؛
 ز حد فکر تو برهان برونشت «
 باید گشت گرد این خطاهای



شکایتها، بدرگاه خدا کرد
 که: «از چه زشت و زیبا آفریدی
 یکی را داده ای مال فراوان
 یکی دارای جاه و مال و نبوت
 چنین فرق و تفاوت یارب از چیست؛
 تو شیطان را، بجان ما، فکندي
 نباشد از ازل ما را گناهی

مهین دانشور فرزانه اخگر؛
 ز شاکی، این شکایتها چو بشنفت：
 جوابش داد یکسر با دلائل
 مراورا داد، پاسخ آن سخنور
 بدومود آن دانای نامی:
 «توجون دانی که راه و رسم چونست؟»
 «نه حدمما است این چون و چراها

هر آنکس را بکاری برگزیده؛ خداوندی که ما را آفریده؛
 که بهر نظم آن ایجاد ما کرد؛ نه عالم را برای ما بیا کرد؛
 که تا داریم قلب خویشتن پاک؛ عطا فرموده ما را فهم وادرانک
 که آنرا نام بنها دند شیطان؛ نباشد جز هوای نفس انسان
 بلاشک، روی شیطان را نه بینیم؛ اگر از فعل بد دوری گزینیم؛
 بغیر از نفس ما شیطان، بگو؛ کیست که شیطان، جز هوای نفس ما نیست
 ز مخلوقی تزیبد همچو رفتار؛ کجا! مارا سزد اینگونه کفتار،
خدا فرموده ما را آنچه باید خدا بخشیده ما را هرچه شاید

۶۶۶

بعالم نیست، کس چون من گرفتار
 چه محنت‌ها که در دنیا کشیدم!
 ز عمر و زندگانی . سیر گشتم
 در آن بیچارگی ویأس و حرمان
 نکردم از خدای خود شکایت
 رضا باید به بدیختی هماره
 از آن کوکاین بنا را کرده بنیاد
 که باشد ناشر آثار آخر
 برای نشر سر آفرینش!
 همان به تا کند این قصه کوتاه

بدوران جوانی پیر گشتم ،
 ولی همواره کردم، شکر یزدان
 اگرچه غصه خوردم بینهایت؛
 بجز تسلیم درغم چیست چاره؟
 در اینجا مقتضی باشد کنم یاد
مطیعی آن سخنداں و سخنور
 بسی بنموده جد و جهد و کوشش
چو(اشرف) نیست زاین اسرار آگاه

(۵۴)

شیراز : نظریه بانو رباب اشرف

متخلص به (افسر)

(عکس سمت راست)

شب پیشینه ، ان کاخ ملمع
چو از سیار و ثابت شد مرصع ،

که آمد ، نامه بیچون اخگر

سئوال و باسخ و گفتار آنرا
شکایت کرده از دوران و ایام !
ز بازی زمانه ، گشته دلتنگ
چرا بنموده خلق انسان و شیطان ؟
حکایت هابی زین ماجرا گفت !



یحر فکر و حبرت بودم ، اندر
بخواندم سر بسر اشعار آنرا
بدیدم : نکته دانی بهمنی نام ؟
بگردشای ایامش بسی جنگ
که « یکتا خالق بیچون سبحان :
سوی کردار حق، چون و چرا گفت

۱۶*

مکن از خالق بیچون شکایت
با چشم درخشنان و بسی کور
بسی بد سیر تار دیو منظر ؛
نگردد ، سر خلقت ، بر تو معلوم
برد پی جن و دیو و انس و آدم ؟
بسافکر حکیمان گشته حیران !

بیا تا با تو گوبم این حکایت
چوباد و خاک و آب و آتش و نور ؛
با زیبا نگار ماه بیکر ؛
در این عالم ، چولازم گشت و ملزم
کجا بتواند از اسرار عالم ؛
بزیر گنبد نیل گردان ،

که واقف شد؛ ز اسرار نهانش!
در آن، ایجاد جن و انس و آدم
بعالم، واقف سر نهان اوست
ز سر حق، نگردیدند آگاه
ادیب پسر خرد سرهنگ اخگر
شود هادی ز بهر پیر و برنا
چه خوش بنموده باشی از سخن باز
ز سر آفرینش، راز گوید
که دارد باخدای خوبشن جنگ!؟
بلندیها، سزاوار است و پستی
یکی، در خورد جور و ترکتازی است
نداند کس، بجز آنکس، که جان داد
که خود رواز چه کند و سرو آراست
در این دریای معنی نکته دان اوست
بگوش جان و دل بسیار، آنرا؛
زمین و آسمانی، غیر از این نیست
زمین و آسمان او همان است «

بس است (افسر) از این افسانه بگذر

مدد جو از خدای حی داور.

بغیر از ذات پاک جاودانش؛
بحکمت خلق بنموده است عالم
خداآوند است و خلائق جهان اوست
بسایغمبران و هادی راه؛
حکیم نیک رأی نیک اختر؛
حکایت گیرد، از ماهی و دریا
مطیعی، آن ادیب نکته پرداز؛
که هر کس، هر چه داند، باز گوید
بفهماند بصاحب دیده تنگ؛
که مردم را، در این میدان هستی؛
یکی، شایان ملک سرفرازی است
بهر کس، هر چه میبایست، آن داد
ناید پشته را از باغبان خواست
من و تو پشته ایم و باغبان اوست
نظر کن، گفته پیشینیان را؛
«توپنده ای، جهانی غیر از این نیست
«همان کرمی، که در سیبی نهانست

۵۵

قروین : نظریه آقای محمد امین یمین

(توانو (امیر محترم)

(عکس سمت راست)

شُبی' در محفلی، بالهل ایمان؛

بسی شد کفتگو، در شعر و عرفان

بگویم مطلبی، بسیار تازه
 چه باشد مطلبی؛ اکنون بفرما
 سخن باذات بیچون کرده آغاز
 جنوش کرده گل، مانند مجنوں!
 در این وادی، بسی بیداد کرده!
 پیموده عبت، راه خطا را!

بنظم آورده همچون (در) و گوهر
 غذای روح خاص و عام کرده
 نموده جمع، در اسرار خلقت
 که بردارم قدمهایی در این راه
 که مس آرم مقابل، باز ر ناب



یکی گفتا: دهیدم گرا جازه
 همه گفتند: با آن شخص دانا؟
 بگفتا: بهمنی نامی ز شیراز؛
 چرا آورده، اندر کار بیچون!
 بموهومی، خدای را یاد کرده
 شریک خیر و شر کرده خدارا!

پاسخ گفته اش سرهنگ اخگر
 به بیچون نامه، آنرا نام کرده
 مطیعی؛ جمله را از روی فکرت:
 هم این گنام را، فرموده آگاه؛
 چیکویم من، پس از اخگر در لایه باب؟

ز سر بیرون کند، کبرو منی را
که کرد از راه حکمت، خلق آدم؛
بر آن بخشندۀ بالا و پستی
اساس علم، بر آدم نهاده
پرستش کرده اند، اورا، بوحدت
بهر ذره عیان بین، لیک پنهان
قدیم ولم یزل، حی است و سبحان
خداؤندان عالم را، خداؤند:
برون زاندیشه و خارج زکرت؛
اگر خواهی که یعنی جوهر جان؛
بود باری تعالی، جان جانان
تمام کائنات، از عهد معهود؛



ستایش کن، بذات پاک بیچون
رضای خاطر خلق خدا جو



نکوبین، در دل هر ذره، آیات



از عرش، یکی فرشته میکرد ندا:
هر گز نبود شایبه چون و چرا!
قرزوین: محمد امین یمین قوانلو

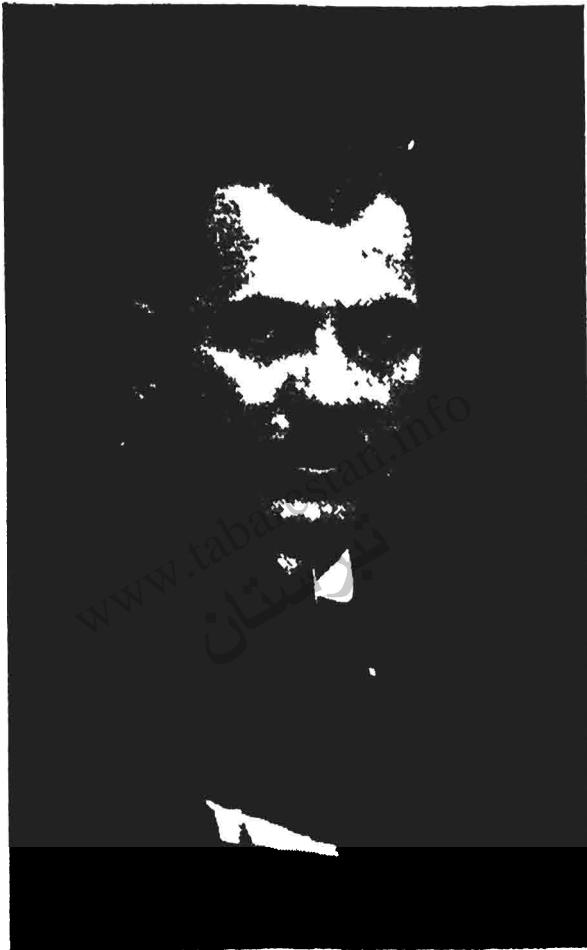
همان بهتر، که گویم، بهمنی را:
خداؤند جهان، خلق عالی؛
پدید آرنده دنیای هستی
به اسماء صفاتش، علم داده
برون زاندیشه و خارج زکرت؛
اگر خواهی که یعنی جوهر جان؛
بود باری تعالی، جان جانان
برون زاندیشه و وهم و کمان است
خداؤندان عالم را، خداؤند:
برون زاندیشه و خارج زکرت؛
اگر خواهی که یعنی جوهر جان؛
بود باری تعالی، جان جانان
تمام کائنات، از عهد معهود؛

کندر ای بهمنی! از این چه وچون
تنای ذات بیچون خدا گو



زبان بریند (امین) از این مقالات

دوشینه شنید، گوش دل در رؤیا؛
کوئید به بهمنی، بکار بیچون:



(۵۶)

تهران: نظریه آقای شیخ‌الملک اور نگ نماینده مجلس (عکس بالا)
چو بیچون نامه سرهنگ آخر؛ بست آمد مرا ، ز اول باخر :

ز مطبوعی' بسان روی محبوب
پی گفتار مردی' زاهل شیراز
بکار کارگاه (حی بیچوت)

که از حیرت خدارا، کرده حاشا !
هزاران همچو او باشند و منهم!
همه، آواره در صحرای حیرت
کسی را، اندر آنجا، ره نباشد
علل پنهان، ولی معلوم پیداست
ندارد آگهی، بیچاره انسان !
همی جوید، زهرسو، علتش را
بی چون و چرا، هرسو شتابد !
ز خود زاید، که سازد حل مشگل !
ازین رو میشود، عاقل هراسان
خدارا هم، ازاین رو منکر آید ...!
مرآنرا، چون خیالی بیند و خواب
و از آن بیهوده تر، این سبز طارم !
که عالم، با تصادف شد پدیدار !
بمخلوق خیال خویش، تازد !
دوصد ایراد، با صد گونه برهان
گهی بیگانه اش داند، گهی خوش
ملخ، از چه خورد، همواره کشتم ؟!

كتابی یافتم، مرغوب و مطلوب
جوابی دیدم آن منظومه را باز :
که نامش بهمنی، کارش چهوچون ؟

دراین دیر کهن، او نیست تنها :
در این خرگاه حیرت زای عالم :
خلائق، غرق در دریای حیرت
خرد، زین بارگه، آگه نباشد
جهان، از علت و معلوم برباست
ز علتهاي گوناگون پنهان :
چو بیند آدمی، معلوم پیدا :
شود حیران، چو علت را نیابد
هزار اندیشه، اندر خاطر و دل :
نگردد چون زفکرش مشگل آسان؛
ز حیرت، گاه کاهی ژاژ خاید
گهی گوید: جهان، نقشی است بر آب
گهی بیهوده داند، کار عالم !
تصادف را گهی سازد جهاندار،
خدائی گه، بفکر خویش سازد
کند بر آنچنان بیچاره یزدان :
ستمکر خواندش، کاهی ستم کش
گهی گوید: چرا کردی تو زشم ؟!

قناوت را ، درون مفرز ، آخر :
 یکی عالم بنا سازد ، بخاطر !
 درون محکمه ، بنشاند آنرا !
 ازاین خصی ، شود البته راضی ...
 بفکر خود ، نماید راه ، از چاه !
 به آسانی نماید ، حل مشکل
خدائی هم ، درون خاطر آن
 دراین شترنج بازی ، جملگی مات
 توکوئی ، انداین کاراست مجبور
 که آشفته دلی را ، سازد آرام

کشاند آن خدای بی زبان را ؛
 زبانش مدعی ، اندیشه قاضی
 یکی حیران تراز وی ، آید ازراه ؛
خدا بین و خدا جو گردد از دل
 نمیداند ، کما و هم ، هست حیران
 جهانی ، در بی نهند و اثبات
 یکی ناپخته ، الفاظی کند جور
 بهم باشد مرآن ناپخته و خام :

منم چون بهمنی ، مبهوت و حیران
 ولی ! فرقی میان ما هوی داشت
 مرا ، لب از چرا بسته است واژچون
 نه آنسان بندۀ حیرانم دراین کار ؛
 مراحیرت ، چنین لب بسته دارد
 ز چون و از چرا ، من برکنارم
 نه از دل ، برخدا ، انکار دارم
 نه اثبات خدا را پیشه کردم
 ز وهم عالم ما ، حق برون است
 نه حق آزرده ، از انکار گردد
 کجا گنجد خدا ، در قالب حرف ؟
 پیویه عالمی ، اندر تک و دو ؟

برستان www.tabarstan.info

که شايد، کرددگار حوش حويinda
 حققترا، ربي، در برق و کوست
 در اس حشن ، دمى آرام گرد
 که آسايد ر بويه ، دره ار گشت
 که نکدم سست، ساکن ار تکابوي
 بخشش، رور و شت، بونان بود حاك
 در فن ، هر هس دم مشمارم ،
 که اندشه کنم ، آغار و احالم
 مسد ، تا که ما گرم ، آرام
 حال حام و بخته ، سنه کردن
 کسم اندشه اي ، در کار عالم
 بی اندشه ما را ، بر دل حاك ۱۱
 که کردون ، لحظه اي بر را پاید
 که اندشه نماید ، نا حالی
 مسکوند ، که اس جوست و آن چند
 و را اس سر کرده ، کشف رار حافظ
 بره اس کاروا برا ، روی نا کست ۱۲
 ار اس صحراء ، حرس را ، ماگ هر دم
 بود رور و شان ، اندر تکابو

در اين ره تا ايد ، ناسر سوسد
 چو هر دره بخنس ، در تکابواس
 نارد ، تا ررفتن ، کام گرد
 به مهلت مدهندي ، اندراس دشت
 بدرنای فلك ، اس حاك چون گوي
 چو گستي ، در میان بحر افلاك
 من و تو ، که در اس کشتی سوارم ،
 محالی سست ما را ، هر آرام
 بی اندشه و فکر ، اولس کام
 بخشش ، کي توان اندشه کردن ،
 اگر مهلت نما دادند نکدم
 کحا مهلت دهد ، کرددگار افلاك ،
 بجرح اندر ، کحا اندشه شاد
 ار آن ، کس را نمساشد محالی
 بی اثبات و اسکار حداوید
جه حوس سرورد در شرار حافظ
 «منزلگاه مقصودی که ره نسب ،
 « ملي ، آيد بگوش حان عالم
 « جهان ، دسال آن ماگ و ها هو

(۵۷)

تهران : نظریه اقای امیر فیروزکوهی

(عکس سمت راست)



غایة کل السکون ان لا یکون
ابله است آنکس که مبجود سکون
زاین مقرنس چرخ بی سقف وستون
مبرویم آنجا که او شد رهنمون
لا جرم آواز خیزد ، زار غنون ،
سریه بیچد ، گر همه ناشد ، حرون
زان بود چون خاک ، پامال وزبون!

بهره ما زاین بساط گونه گون :
بلک تن رنجور و ، رنجی بر فزون
آشنای شکوه ، چون خصم جبون

نیست ابن وحشت سرا ، جای سکون
چون بنای کن فکان بر گردش است
نیست بنیاد امایی ، استوار
این جهان ناداست وما خاشاک وار؛
معطرب آجعا کاختیار نعمه کرد ؛
خنگکرا ، چون راض آرد در خرام؛
آدمی از خاک چون آمد پدید ؛
با چنبن سرگشتگیها کرده اند ؛
یک دل خونین و ، دردی بی شمار
لیک با ابن جمله ، حاشا گر شویم ؛

آن هوس باشد، که دارد این فسون
نیست عاشق را، مجال چند و چون
نغمہ انا الیه راجعون
گو همه تن دل شوو، دل جمله خون
نا گزیر آمد چو عاشق، از جنون
طور مان مقبول آن طور فنون
ملک معنی را، چنو میری کنون
هم سپاهی را، بنصرت، رهنمون
گر شنیدستی، حدیث نوشجون
بیخ نادانی، ز فضش بازگون

شکوه، در آئین عشق پاک نیست
گر همه معشوق را، میل جفا است
می خوریم این زخم‌ها، تابر کشیم؛
چون دل خونین پسندد، آن نگار
بنده ایم و بند، در فرمان بربی
ملعبه جبریم و جبری گرچه نیست؛
حضرت سرهنگ اخگر آنکه نیست؛
هم سخنور را، به حکمت، رهنماei
نک حدیث نفر آن استاد بین
جبذا چهد مطیعی، آنکه گشت؛

کانچنان ابکار بیمانند را؛
آورید از کنج گمانی برون.



(۵۸)

تهران : نظریه آقای ایزج اخگر

(عکس سمت راست)

خداؤندا ! تو حی لایزالی
 تو انائی ، قدیمی ، بیمثالی
 زحد فکرها و صفت برون است
 که وصف تو، زنهم ما فزون است



توئی پروردگار ماه و خورشید
 تو هستی، صانع کیوان و بهرام
 نمیدانم چه هستی؟ هرچه هستی:
خدایا ! جمله افعال، خدائیست
 بدنیا سفره ای میکترانی ؛
 همه، از خوان جودت، بهرمندیم
 تو صاحب اختیاری، جان مارا

دچار پنجه عجب و منی بود !
 بذات حق دو صد چون و چرا گفت !
 که از گفتار خود، گردد پشمیمان
 که هستی، در سخنگوئی، توانا
 بگیر این پند های نفر در گوش :

سخنداñی، که نامش بهمنی بود
خدا را بی محابا ناسزا گفت !
 جواب گفته هایش بدhem آسان :
 بهل چون و چرا، ای مرد دانا ؛
 جواب گفته های خویش بنیوش

بچاه افتی ، بروکم شور و شر کن
 رموز خلقت خود را ندانیم ...
 بیاطن ، از پلیدیها جدائیم
 بافعال خدا ، چون و چرا چیست ؟
 بشر را ، راه جز سوی فنا نیست !!!
 پدید آرد آگر ، سود و زیان را .
 نگیرد خورده هر گز ، جزو ، از کل
 بود از خلقت خالق نشانه
 ز نور خالق بیچون جدا نیست .
 پیویه گرد هریک ، خیل انجم :
 نشان مغز ، باید جست از پوست
 که این معنی ، بدانایان عیان است
 مرا از تو ؛ تمنائی است در دل
 مبادا کینه ام ؛ در دل بگیری
 « بیخشا ؛ گر جسارت شدزیاده ! »

برو ای بهمنی ؛ فکر دگر کن ،
 من و تو ، بنده ای از بندگانیم
 من و تو ، زاده صنع خدائیم
 دخالت های بیجا ، حد ما نیست
 نمیدانی ، که دنیارا بقا نیست
 خدا دارد صلاح بندگان را ؛
 تزیبد جزو را ، از کل تغافل
 بهر ذره که بینی در زمانه ؛
 درخشان هریک ، از نور خدائیست
 هزاران مهر رخشان ، در تلاطم ؛
 که هریکشان گواه قدرت او است
 همه فانی و لی حق جاودان است
 ادیبا ! بهمنی ! ای مرد فاضل ؛
 که اندرزم ؛ بجهان و دل پذیری
 اگر « ایرج » تورا اندرز داده ؛



(۵۹)

تهران: نظریه آقای آقامیر سید علی

مجتهد (برقعی)

(عکس سمت راست)

مطیعی! ایکه صبت فضل و ادرالا:

زتو، زین خاکدان، برشد برافلاک

در حکمت بروی جان گشادی

یگانه شاعر راد سخن دان:

که شعرش کرده عالم را مسخر؛

جواب هر چرارا، خوب گفته

که این، قول همه اهل یقین است

با سماء و صفات لاسزالی؛

همی گردبد، در علمش، هو بدا

همی در علم سبحانی، نمایان

یکی زان مهره بود و دیگری مار

یکی هم بندی بود و دیگری شاه

نمودی با صفات خوبش خود را؛

نمایان کشت بهر حق تعالی

نمایاف کشت، در علم الهی



به بچون نامه‌ای که نشر دادی؛

اگرچه در جواب بهمنی آن:

سخن دان جهان؛ سرهنگ اخگر؛

گهرهای معاسی، نیک سفته

جواب بهمنی، حقاً چنین است؛

چو ذات اقدس ایزد، تجلی؛

نمود، از بهر خود مفهوم اشیاء؛

زاسما کشت خود، آثار اعیان؛

یکی زاثار گل بود و بکی خار

یکی خورشید بود و دیگری ماه

به تعبیر دگر، چون حق تماشا؛

هر آنچه بود ممکن، خلق آنها؛

نقوش جمله، از مه تا بماهی؛

یکی لعل بدخشان، دیگری خشت!
که ماهیت، الى کم شست، پیداست
ولی، ثابت بود، مفهوم اشیاء
همانا هست، ماهیات اثیا
پدید آورده آنها را سراسر
بهشتی کرد، آنها را پدبار
کجی و راستی، از قامت ماست
سراسر، خلعت خلقت به بخشد
یکایک خاعت هستی به بخشد
فلک را آفرید و توده خاک
بهر کس هرچه درخور بود، آن داد
پلیدی را لگفت، اهل بهشتی
که پاکان را، بدان کرده است موجود
در اندیشه، کند یکدم تماسا؛
همه گردد، به پندارش، هویدا
بیندیشد، همی در فکرت خویش
نه اینکه، شکلها را آفریند
بخارج آورد بهر تماسا؛
مثلث، مینماید، شکل منحوس!
مهندس را، هجا گفتن نشاید!
مثلث، خود بذات خود، همین بود
بدين شکل مثلث هم، به پرداخت

یکی زیبا نمود و دیگری زشت!
مقام واحدیت، خود همین جاست؛
وجودی، غیر واجب نیست آنجا
پس آنچه گشت اندر علم پیدا:
سپس ازلطف وجودش، بار دیگر؛
نه گل را کرد گل، نه خار را خار
نه کچ را کرد کچ، نه راسترا راست
نقوشی را آنه اندر منظرش بود؛
مفاهیمی، که اندر علم بنمود؛
نکرد ازلطف جود خویش، امساك
جهانرا کرد، از جود خود، ایجاد
بهشتی را نگفت، ایدون تو زشتی
پلیدان را، همان داده است از جود؛
چنانکه: گرمهندس خویشن را؛
بنام هنسه، اشکال اشیا؛
همه اشکال را، خود از کم و بیش:
مهندس، شکلها در خویش بیند
دگر باره، چو خواهد شکلها را:
سدس، مینماید، شکل مأنوس
اگر شکل مثلث، بد نماید؛
مثلث را، مثلث، او نفرمود
مهندس، که همه اشکال را ساخت،

که در این شکل، ذاتاً بودی خیر
نه در آنکس، که نقش ازاو شده هست!
اگر عیبی است، در نقش استتباری ریب...!

تو کج را، خلعت هستی به بخشد
ز جود خود، ترا داده وجودی
بفیض حق، نمودی عرض ابدام
که حق داده تو انانیت، برآن
که بدباشد ترا، زاندشه خویش!
کمال خویش را، هرگز نکاهد
که داده سرترا، جسمی و جانی
نه از آنکس، که داده سرترا جان
که کج باشد یکی و دیگری راست.
چرا توأم شده، بامیش و انسان؟!
چرا، بنموده انسان را گرفتار؟!
چو در، با متہ ادرافک سمعه
که حکمتها بود در این مراحل
همه، خود امتحان در امتحان است.
کمال این بشر، در خیر و شر هست
تحمل کرده اند از خلق، تحمل!
بجان خود خربند، آن شر ها!
نیاسودند، در دوران، زمانی
که تامنل، تنی را چند، بردند!...

مثلث را، نشاید رنجش از غیر
اگر نقش است، در این شکل و نقش است
نه در نقاش و نه در کار او عیب
تو کج را، حق تعالی کج نفرمود
تو، در علم خدا، خاری نمودی
تو بودستی همی، نابود و گم نام
اگر نیکی کنی، از حق همی دان؛
و گر بد میکنی، از خویش اندیش
خدا، بدراء، زتو هرگز نخواهد
ترا باید، زایزد، امتنانی
ولی، بدراء، زسوء قصد خود دان
پس این تبعیض، خود در ذات اشیا است
و گراو گفت: «خلق کرکوشیطان؛
بلا و فقر و درد و رنج بسیار؛
اگر چه با بیان نفر گفته
ولیکن، گشته از این نکته غافل؛
همه، از بهر تکمیل جهان است
جهان هم، بهر تکمیل بشر هست
پیغمبر ها، همه از بهر تکمیل؛
همه، از بهر تکمیل بشر ها؛
به تکمیل خود و خلق جهانی؛
لگدھا زان ستوران، سخت خوردن؛

که هست ، از کرده آباء و اجداد؛
که آثار عمل ، از طبع دنیا است !
بحکم طبع ، از بهر مکافات

بلا ها و گرفتاری اولاد ،
مکافات است و آثار عملها است !
مکافات است و واجب کشته آفات

در توحید و طبیعت *

طبیعت را نمودی حکم فرما :
جهان را ، با طبیعت کرد بنیاد
زکفر و شرك و نادانی ، هراسد
تن و جان خودش را ، آزمودن
که تن را باشد از وی ، زندگانی
که در تن ، خود نشانی ، ازمثال است
در او موجود باشد' لیک بی جرم
کند ادراک ، چون مرأت بی زنگ
که ناییدا و در تن کامن استی
بود در زندگانی تن و جان
شود انسان ، بکار خویش ، گمراه
که قیوم قوا و تن ، بود آن
ولی با چشم دل ، جز او دگر نیست
همه جان است ، پیش اهل بینش
ز کند تن ، شود جانها گریزان
طبیعت ، در تن ما حکم فرماست
که گردد بی اراده ، کار ازو ساز

چو حق ، بر خلق عالم کرد اینما :
همه کار جهان ، بر طبع بنهاد
هر آنکس ، کویخواهد' حق شناسد:
تفکر بایدش ، در خود نمودن
بهبیند غیر تن ، او راست' جانی
وراء تن ، نیندیشد خیال است
مال ، آن عالمی باشد' که هرجسم :
خیال از عنصری اندازه و رنگ ؛
پس از آن هم ، قوای باطن استی ؛
ز هریک قوه ، آثاری نمایان
بهریک ، گر خلل یابد دمی راه ؛
وراء این قوا و تن ، بود جان
اگرچه دیدنی ، با چشم سرینیست ؛
تن و طبع و قوا و نفس و داشش :
اگر یگدم ، جدا گردد ز تن جان ؛
ولی ، تاجان ما اندر تن ماست ؛
بود طبعی در این تن ، کار پرداز

بدن را ، بی اراده کرده دائم
چه مردود او قدر کارش؛ چه مقبول
روان گشته زسر تایای تن ، خون
بدان سان' کززمین ، روئیده اشجار
نبات مو ' ز تن ' بالطبع روید
به طبخش ، معده خود آماده گردد
پس آنکه' همچنان (کیموس) گردد
بعردم' انتظار حکم و فرمان
نه میخواهد بجز این وضع' وضعی
که قائم' این تن و اعضا' بجان است
بنیوی جان ، از طبع دون شد
ولی بی جان' نگردد کارازو راست
هم از جسم و هم از جان است صادر
بود معنی (امری بین الامرين)
که جان او بود ' قیوم ذوالمن
قوای غیب این تن هست' بی ریب
به بینی و به بیداری است ' نایاب
بجز سیر مثالش ' نیست تفسیر
به سیر غیب این عالم ' بکوشد
هر آنچه آید و هر چه گذشته
دلیل مثبتش' عقل است و نقل است
دکر حاجت' نه بر عقل و نه نقل است

طبیعت ، در همه تن ' گشته سائر
همه اعضا' بکار خویش مشغول
چوآب جاری' اندر دشت و هامون:
نبات مو ' ز تن روئیده بسیار
ره خود' خون ' همی بالطبع پوید
غذا' چون وارد اندر معده گردد :
غذا بی حکم جان' (کیلوس) گردد
بدارد معده؛ در کار خود، از جان:
نه از جان می شود زین طبع' معنی
ولیکن' معده بی جان' ناتوان است
پس آن چیز یکه' اندر معده خون شده
اگرچه کارت' از طبع و اعضا است؛
پس' اعمالی' که از جسم است ظاهر؛
بدین معنی که بر دت شبھه از بین
جهان هم' در مثل' باشد یکی تن
مثال و امر و عقل' از عالم غیب:
مثال' آن عالمی باشد که در خواب:
منافاتی' که اورا هست تعبیر؛
از بین عالم، چو انسان چشم پوشد؛
بود در غیب این عالم' بنشسته؛
از آن پس' عالم نفس است و عقل است
نشانی در توزان ها' نفس و عقل است

عناصر، زاب و باد و آتش و خالک؛
 که پیدا گشته، آنسان، کز صد در؛
 که در آنها، طبیعت حکم فرما است.
 جهان را نیز، مانند تن آراست
 بر او تابد، مه و خورشید ز افلاک؛
 کنند از او، بهنگام آب یاری؛
 دهد یا حنطل ویا شهد و شکر.
 ولد، بالطبع خود آماده گردد.
 ندارد هیچ در کار خود، آرام
 طبیعت، درجهان، حکمش روان است
 نظر ابرگیرد ار یکدم ز عالم!
 که قیوم تن و طبع جهان است
 بدون جان، نباشد حکم فرما
 اگر اندرجهان، جانی نهان نیست
 بدون حق طبیعت کارگر نیست
 چنان باقی بود بی جان جهانی؟!
 تواند کرد، از سر آشکارا
 نباشد جان، مگرچون مغز، درپوست
 همان دم، جان برآن مس، حس نماید
 سخن گفتن، ز ناخن ممکنش بود
 بگفتی قصد خود، با هر زبانی
 کند از عنو لایق، آشکارا

مه و مهر و نجوم جمله افلاک؛
 موالید ثلات، از چار عنصر؛
 مراین تن را، همه اجزاء اعضا است؛
 همان طبیعی که، در تن حکم فرماست؛
 چو تخمی را بیفشاری تو در خالک؛
 همی بارد بر او، ابر بهاری؛
 بروید تخم و وفق طبع خود بر؛
 نری، نزدیک چون باماده گردد
 طبیعت، میدهد، کار خود انجام
 ولی، جان جهان، تادر جهان است؛
 شود اوضاع عالم، جمله درهم؛
 بلی، در اینجهان، جانی نهان است
 بدآنسان که، طبیعت در تن ما؛
 طبیعت را، اثر اندر جهان نیست
 چو بیجان طبع را در تن اتر نیست؛
 چو تن بی جان تباشد زندگانی
 چنانکه، جان، صفات خویشن را؛
 ولی در ناخن پا، گرچه ازاوست؛
 اگر چیزی، بناخن مس نماید؛
 ولیکن، گردهان در ناخن بود؛
 اگر در ناخن، بودی دهانی؛
 همان جان جهان هم، خویشن را؛

کهی ، از اولیا خود را نماید
 کهی ، موتی کند احیا به عیسی
 کند اظهار ، قرآن مبینش
 کند از قلعه خیر همی در
 بزر حق ، گرفتم در ز خیر؟
 همانا ، من رانی قد رای الحق
 نهان باشد ، محل چون نیست قابل!
 بود چون جان کدنخن نهان گشت
 ظهوری ، از نباتات و جمادات
 درختی ، فاش گفت : انى انالله؟!
 که دانی مثل این بوده است بسیار
 انا الله بشنوی از هر درختی
 تو هم (منصور) وش کوئی انا الله
 شوی از بندگی انسان کامل ؛
 خدا از تو کند بس خود نمائی.
 شنو این نکته ، کاین جان کلام است
 ولی پیدا و پنهان ، جمله جان است
 چونیکو بنگری ، این دو دوتا نیست
 که در هرجا ، نهی نامی توبر آن
 در ناسفته را ، بهر تو سقتم
 ازین پاکیزه تر ، نبود بیانی .

کهی ، از انبیا خود را نماید
 کهی ، بددهد عما در دست موسی
 کهی . از نای ختم المرسلینش :
 کهی ، بادست قدرت زای حیدر :
 شنیدستی که کفت : آشاه صدر :
 چنانکه گفت باز آشاه مطلق :
 ولی ، در ما سوای نفس کامل ؛
 خدا گر نیست پیدا از در و دشت ؛
 مگر کاهی کند ، با خرق عادات :
 شنیدستی که موسی را شبانگاه :
 دمی بنگر ، بتاریخ و به اخبار ؛
 تو هم با گوش دل گر نیک بختی ؛
 اگر کامی نهی زین طبع بالا ؛
 و گر یابی تقرب از نوافل (۱) ؛
 در آن حالی که با خود می نیائی ؛
 در این معنی ، سخن ، گرچه تمام است
 اگرچه ، جان درون تن نهان است :
 تن و جان شما ، از هم جدا نیست
 همه ، در ظاهر و باطن بود جان
 بود توحید ، این معنی که گفتم
 سخن خواهی اگر در این معانی :

(۱) اشاره به حدیث شریف قدسی : لایزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه فإذا حبيته
 كفت سمعه الذي يسمع بي وبصره الذي يصربي ويده الذي يطشبي (الغ)

(۶۰)

سبزوار : نظریه آقای محمد تقی

(بلوکی) سبزواری

(عکس سمت راست)

مطیعی ! ای مهین استاد دوران
ادیب و فاضل و رادو سخنداں
بگو از من: توباسرهنگ اخگر:
که ای دانشور فر هنگ پرورد
بگوید آفرین، مر خامه ات را
بشد افسرده و دلتک و محزون؛
نموده است او در چون و چرا باز
بکبرد خورده، بر اسرار یزدان!
بر فکرت، بسی بغرنج و دشوار
که در هر کام این ره، ژرف چاهیست:
که این مانی، از افتادن چاه
غبار شبهه اش از دل زداید
بسی شبواد نفر و حکمت آمیز
دکر اینجا مراجای سخن نیست
مرا در آن سخن کفتن نشاید «
در آوردم به سلک نظم و تحریر
سزد سامش نهم (تقدیر نامه)
سبزوار: مردادمه ۱۵ - محمد تقی بلوکی



بخواند هر که بیچون نامه ات را!
بلی، چون بهمنی از وضع گردون:
بدون آگهی زانجام و آغاز؛
کند پیکار، با دنیا و دوران
بود حل معما های اسرار:
تأمل باید، این باریک راهی است
کندر بازد بحکم عقل از اینراه
توکفتی پاسخش آنسان که شاید
سرودی چامه از طبع گهر ریز
بگفتارت، چو جای لا ولن نیست:
« چو کاری بی فضول من برآید:
ولیک، این چندبیت از بهر تقدیر؛
چو از سرودنم، این بود کامه :

(۶۱)

تهران : نظریه آقای ملک الشعرا (بهار)

(عکس سمت راست)

من و تو اخگرا ، همسایگانیم
 عجب نبود که باهم ، رایگانیم
 اگر چه من ضعیفی بی پناهم
 ولی همسایه سرهنگ شاهم
 شنیدم ، کفتی ای سرهنگ هشیار
 در اثبات خدا ، یکرشته اشعار
 به بیچون نامه ، چون بستی میان را؛
 دلیری کردی و جرئت نمودی
 درین وادی ، کمیت جمله لنگست
 برون آرد سراز این معدن نور؛
تعالی وصفه عما یقولون
 که غیراز پنج حس راهی نداریم
 که جان زین پنجره ، بیند جهانرا
 خرد را کی صانع داد بودی ؟
 ولی صانع برون ازاین قیاس است
 چو در اکناف عالم نور خورشید
 که هر چیزی بصدق خویش پیداست



نهادی نام بیچون نامه آن را
 بکشف مشکلی ، همت نمودی
 حکیمان را درین ره پابسنک است
 اگر در قعر دریا ، ماهی کور
 بشرهم ، پی بربرسر بیچون
 بدان حضرت نظر کاهی نداریم
 برون زین پنج حس ره نیست جانرا
 حواس پنج اگر پنجاه بودی!
 خرد را پالهنگ ازاین حواس است
 گرفتم آنکه صانع را توان دید
 چواورانیست ضدی کی هویدادست؟

ندادی کس ز نور خور نشانه
 سبورا ز آب دریا ، آبروئی است
 خبردار از تک و پایاب دریاست؟
 بحق، جز باشهودو کشف، ره نیست
 ولی اثبات رب، چندان عجب نه
 که گوید نیست عالم را خدائی!
 به تزد عقل انکارش عجب تر
 خرد را می کند تا عرش دادر
 خرد، چون بند باز از آسمان ها
 دهد از هستیش لختی نشانه
 خرد عاجز شود، با دستگاهش
 به نفیش، بیشتر اسباب باید
 بشر را، این طربقی مستقیم است
 ولی انکار حق فکری جدید است!
 دلیل، اورا سزد کاین ادعاء کرد
 که عالم را وجودی هست معلوم
 وجود حق بود، اصلی مسلم
 موحد را نمی باید دلیل
 برآهین باید او را و دلائل
 تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش
 بنا بودیش چون گشتی توانا ؟ !
 ولی صدره از آن مشکلت، انکار

اگر ظلمت نبودی در زمانه
خدا دریا و این عالم سبوئی است
 کجا ظرفی که پراز آب دریاست
 خردراء، اندرین ره دستگه نیست
 رهی، هر چند در اثبات رب نه
 عجب دارم من از آن پاک رائی
 چو در اثبات او عقل است ابتر
 امید و بیم و وهم و فکر و پندار،
 گنر سازد بچندین رسماً ها
 بدین اسباب های بیکرانه
 چو والا تر بود ازوهم جاهش
 چو زین اسباب، اثباتش نشاید
 دگر، کاثبات حق اصلی قدیم است
 جهان را یاد حق ذکری مددید است
 طبیعی، نفی صانع راندا کرد
 وجود اصل است واعدامند موهم
 چو بر هستی اصل کار عالم
 چو هستی هست خود اصل اصیلی
 ولی؛ آنکو به صانع نیست قائل
 خرد چون ماند عاجز در صفاتش
 بیودش گشته حیران فکر دانا
 بود اثبات واجب، صعب و دشوار

نبودن را ندیدن نیست **کافی**
 بسادیدن که **کنیت و مجازی**
 که موجودند نزد عقل و برهان
 که باشد شمس گردان ایستاده
 که باشد خاک ساکن در تکابو
 که بی برهان نیاید راست انکار
 سزد کایمان به اصل کلی آری
 برو در سایه **فکر و اراده**
 صلاح مردم دنیی درینست
 تسلی بخش دل های شکسته است
 که اصلاحات را رکنی قویم است
 خدا، اندازه بخش ملتمنهاست
 صدی هشتاداز او تخفیف گیرد
 نکهدار نظام آفرینش
 به ذات صانعی گشته هم آواز
 بدو در نیکیش امیدواری
 سر انجام وجودت جز فنا نیست
 درونه تر شود، گر بد شعار است
 بشر با ذکر یزدان گرده عادت
 بلای اجتماعی آیش پیش
 بیت یزدان ستائی دیو رایند
 بروت آیند، و این بیم خدائی
 جو قید دین زند، الله اکبر!
 مهل تا افکند دور این کهن دلق
 ز من گر شنوی، بشنو ذ (اخنگر)
 از آتش خاسته است اما چو آبست

و گر نادیدنش را می خلافی
 بسا محسوس کان وهم است و بازی
 چه بس اشیاء نامرئی و پنهان
 شدی قائل بیک برهان ساده
 برهانی دگر گشته تو خستو
 زحس بریندلب، برهان فراز. آر
 و گر در نفی حق، برهان نداری
 و گر وجدات نپذیرد شهاده
 که راهی رفته و رایی رزین است
خدا مرهم نه تن های خسته است
خدا سرمایه امید و بیم است
خدا تعديل فرمای هوشهاست
 بدی گز آزو کین قوت پذیرد
 خدا باشد بنزد اهل بینش
 دگر چون مردم گیتی ز آغاز
 از اویش بیم وقت زشت کاری
 اگر گوییش عالم را خدا نیست
 شکسته دل شود، گر راستکار است
 تو خواهش عجز خوان، خواهی سعادت
 اگر گوییه بترك عادت خویش
 کنونت گز صد نود یزدان ستایند
معاذ الله ستر این یزدان ستائی؛
 بشر، با قید دین، دزداست و کافر
 ترا گر حس همیردیست با خلق
 مشو منکر، بهل انکار منکر
 که (یچون نام) اش قول صوابست

(۶۲)

بیر جند: نظریه آقای حاج ملاهادی

بیر جندی

(عکس سمت راست)



تیشه برد و ارءه دیدانه سخت:
وزتن بی جان ، سروسامان کند
نخنگاهی بهر نزهتگاه شاه
همچو سرو آزاده و بیدار بخت
کی دروگر، خانه ام ویران مکن
شاد کامی ، کامرانی کرده ام
یاد آر آن شهد را، اینیک عهد
خود توبید عهدی، که بیریدی زشهد
من تورا سازم ، چراغ نیمروز
که از او سازند بهر شاه تخت
تا صدای تیشه اش آمد بگوش
داد ها کردی ز ظلم تیشه ور
ورنه ، بوسیدی لب منشار را

آن دروگر زی درختی برد رخت؛
تادرخت سبز را ، بی جان کند
تا که سازد زان درخت بیگناه؛
تا که شاه وقت ، بنشیند بتخت
ناله ها کرد آن درخت سخت بن؛
من چو تو ، روزی جوانی کرده ام
میوه ها دادم تو را ، مانند شهد
گفت: اورا آن جوان نیک عهد؛
چون تو خشکیدی، شدی از بهرسوز
هر درختی، نیست چونین نیک بخت؛
آن درخت از این سخن نامدبهوش؛
از پس هر تیشه و زخم تبر؛
او نمیدیدی ، نتیجه کار را

گرفت او، چون گفته فاشق بدی
تا رسیدم، بر لب شیرین یار.
شکرها کردی، ازان فرخنده بخت

گرچو فاشق، جان او عاشق بدی:
تیشه‌ها خوردم بسر فرهاد وار؛
گر نشستهای شه، دیدی بتخت:

* * *

راه ناصافی و نا پا کی گرفت!
خاک اندر دیده انصاف کرد!
ره، سوی تشنج صنعتگر گرفت؛
کار را زینگونه، وارون میکنی؟!
من برای پایه ام، تخته ام مکن
ساده بود و زین فضولیها نگفت
نوشه انبان اورا، موش خورد!
تا که صاحب هوش را رسواند
نی که با صانع، سینزه آوری!...
ذره را، با خسرو خاور چه کار؟!
می سرودم، زین نمطشرحی عریض
خوی زشش را چسان وارون کنم؟!
کشن عقل و خرد، ناموس اوست
پیش او، از عافیت حرفی مگو
با مریضان، چون توان گفتن فریض؟!

ناسپاسی بین، که چون پا کی گرفت:
هر چه صیقل روی اورا صاف کرد
ناسپاسی، بیشتر از سرگرفت
که چرا، این میکنی، آن میکنی؟
من سزای تخته ام، پایه ام مکن
تاسیه رو بود و ناصاف و درشت؛
چونکه هوشش داد، گفتی هوش برد
هوش ناقص، بوالفضولیها کند
عقل دادت، تا صانع پی بری
صنع را، با کار صنعتگر چه کار؟
گربند حال الجریض دون القریض؛
لیک بانعمان منذر، چون کنم؟
خود توگوئی، دهر روز بوس اوست
چونکه گشتی با مریضی رو برو؛
تو مریضی و طبیب تو مریض

(۶۳)

نظریه آقای فرج الله ینش فضلی زنجانی

(عکس سمت راست)

به بیچون نامه سرهنگ اخگر،مطیعی، ای سخندان و سخنور

سخنهای است، از گوهر گراتر

چه خوش ناشد بباش روح بپرور

زهی بر همچو، سرهنگ دلاور

که شد دلتانگ، از کردار داور،

گهی گوید، (توسوزی خشک باطر)



نمودم ژرف اندیشه سراسر

چه خوش داده، در آن داد سخنرا

زبانش همچو تبغش بوده بران

زمن برگوی، بر آن دلفرده؛

گهی گوید؛ خرد یکسان ندادی

که ما را داد بر دامان مادر

بهر کس، بخت بخشیده سراسر

برفتن کرده خود ما را مخیر

بجان خود خردی بی سبب شر؛

دواندی آب را در جوی دیگر،

که تو گم کردی اندر راه رهبر!

جزاین اندیشه، بیهوده است و بی بر

خدای مهریان؛ از روز آغاز؛

بهر کس، هوش و دانش داد یکسان

سپس مارا، دو ره بنمود در پیش

در اینجا گرتو رفقی راه باطل؛

فکنندی خویش، بی اندیشه در چاه؛

بگوافسرده؛ یندان را گنه چیست؟خدارا داد گر، دان و توانا

به امید تو (ینش) بس که ایزد:

بود دشمن نواز و دوست پرور.

(۶۴)

تهران : نظریه آقای عبدالرحمن
پارسای تویسرکانی

(عکس سمت راست)

• • • • •



که بارش باد دائم حی بیچون؛
کتاب سودمند مستطابی
پسند دل به بیچون نامه موسوم
روان پرور چو وحی آسمانی
بی قوت روان، کردم روانش
گرفته چهر فکرش زنگ اوهام؛
زیاف بگشوده از بهر مذمت
برفتار جهان و کار دادار
سخن هائی، چوباد بهمنی سرد
بسی چون و چرا، در راه حق کرد
نه فکر بهمنی، بود او لین بار

مدیر نامه نامی کانوف؛
مرا اهدا نمود از ری، کتابی (۱)
کتابی دل نشین و نفر و منظوم
کتابی، سر سر کنز معانی
روان را تازه کردم، از بیانش
جوان نکته سنجی، بهمنی نام،
چو عاجز مانده از اسرار خلقت:
نموده خورده گیریهای بسیار؛
سخن رانده بکار ایزد فرد
بنا حق، کار حق را طعن و دق کرد
از این چون و چراها، بوده بسیار

« ۱ » موقع انتشار بیچون نامه آقای پارسا در کرمانشاه اقامت داشته اند

کمیت عقل در این راه نک است
بکار او روا، چون و چرا نیست
نه شاید ذگر اسکار او کرد
نیدن، نیست بر هان نبودن
که از اندیشه مردم بود دور
در ابن ره خردگیری ناصواب است
که باشد، بر همه دانش و دان سر
که می بنمود بر ذات یگانه؛
سخن هائی؛ ز روی منطبق و پند
او شد آشکارا حق و باطل
ز روی هر سخن، بگرفته روپوش
بر او بنمود راه راست از چاه
خرد را، با فضیلت داده بیوند
سخن سنج و سخن گوی و سخن ساز
که خوش راندی سخن در آفرینش
عدو لرزد، ز هول تیغ تیزت
که در هر بزم؛ نظمت دلنشیز است
تعالی الله دیسری و دلیری
به ره لطف یزدان رهبرت باد.

به فهم او خرد را عرصه تک است
چو هارا ره با سار خدا نیست؛
چو در وهم تو ناید خالق فرد؛
چه حاصل کفته بیجا سرودن!
در این گیتی بسا سرات مستور؛
سخن رانی اگر هرجاصواب است؛
مهین دانشور فرزانه (اخنگر)
بدان چون و چرا کودکانه،
به پاسخ گفت اورا نکته ای چند
سخن هائی؛ قبول خاطر دل
نگردد تا که ذهن خلق مغشوش؛
به نیروی خرد، مرد دل آگاه؛
زهی فرزانه استاد خرد مند؛
ادیب ارجمند نکته پرداز
زهی سرهنگ بافر هنگ و بینش
کهر ریزد، ز کلک مشک بیزت
تو مرد رزم ساز و طرفه این است،
بود نادر، دلیری و دیبری
حقیقت کفته و حق یاورت باد

(۶۵)

تهران: نظریه آقای میر سید احمد

پدرام

(عکس سمت راست)



مهن فرزنه، استاد سخن ور
گهر باریده از کلک گهر بار
نموده تازه، آئین کهن را
عروسان سخن را رو گشاده
سرا با پر ز توحید خداوند،
به تاری، چیره کرده روشنی را
همه، توحید و تسبیح خداوند
که تا روی حقیقت را، نماید
که اخکر، گوهر معنی، نکو سفت
که دود از دل زدود و زنگ از مفر
به آن گفتار بکر معجز آسا:
خدا را کرد ظاهر، از دل سنگ
زبان بند هزاران اهر من شد

بکانون، بددم از سر هنگ اخکر:
که داده طبع را تشریف گفتار
طراز آفین، بسته سخن را
بفکری بکرو طبعی صاف و ساده:
به همچون نامه بی میل و ماند،
جوایی نفر داده، بهمنی را
فسانه گفته، اما راست ماند
بلی، آئینه دل صاف باید:
نه من، هر کس بخواند آن نامه را، گفت:
سخن با مدعی گفت آنچنان نفر؛
بند موسی، ولیکن همچو موسی:
بشد بر طور معنی، با دل تنگ
بند زرتشت لکن در سخن شد

بدل افسر دگان، بخشود جان را
 چگونه داده داد نکته دانه
 که بزدان رهبر و رهedar باشد
 بی نشر حقایق، زنده دارد
 سر انجامش، نکو گردد، چو آغاز
 چراغ مجلس بس عاقلان است
 که تا روشن کند، کانون جمعی
 گشوده دست و بر بسته، میانرا
 نماشگه در او بیگانه و خوش
 که گستاخی، با آخر حد رساند
 بگوید، هر چه خواهد، ذوالمن را
 که با آن حکمت و فضل خدا داد
 بر افروزد چراغ و چشم دینرا
 چنان کش زه کند، بیگانه و خوش
 سراسر، زآب و خاک و باد و آذر
 کند اثبات حق، خواهی نخواهی
 و گر خالی دلش، ز امید و بیم است:

شود پدرام را، با جان برابر
 ستاید گه مطیعی، گاه اخگر

چو در پا کی ایزد زد زبان را:
 نکوئین، که از شیرین زبانی؛
 خداش در دو عالم بار باشد
 مطیعی را خدا پاینده دارد
 ز کانوش، نگیرد لطف خود باز
 چو خدمتکار، بر صاحبدلان است؛
 بسوذ خویش را، مانند شمعی
 رهاند تا که جمع گمرهان را به
 نمایشگاه کرده، نامه خوش
 به میدات بهمنی را که کشاد
 به بند چشم و بگشاید دهن را
 گهی دامن زند بر اخگر راد
 بسوذ تار و پود کفر و کین را
 سخن گوید بدون بیم و تشویش
 سخن گوید پی اثبات داور
 به تمہید سخن، از آب و ماهی،
 اگر بیننده را ذوقی سلیم است؛

(۶۶)

تهران: نظریه آمای پرتو
بیضائی

(عکس سمت راست)

شندم بهمنی نامی بگفار: در افتاده است، با خلاق دادار!
به خلاق جهان، ایراد کرده است،
که با خوب از چه بدایجاد کرده است؟!



نظام کار عالم صاف گردد
هزاران گونه گل باشد و دیعت
یکی، خوشبو، ولی زیبائیش نیست
ز خود، صد خاصیت سازد پدیدار
خداش بهر کاری آفریده
باطلن، زندگی بخش تو و من
کرفتی خورده ها از کار خلقت؛
تو خود قانع، ولی فکر محالی
چو بر گرد، بود خشنود و راضی!
بحکم عقل، نی با گفته ما
کله قاضی نمای و خیر و شرکن
خدای خویش، با کلکی توانا
تو خود هستی بصیر، این راه و این چاه

از آن غافل، که از ابن خوب و ابن بد:
از آن غافل، که در باغ طبیعت:
لکی، ربا و اربهر قشنگی است
بکی، بد بوست لبکن بهر بیمار
خلاصه هر چه را بینی بدمده؛
بظاهر ضد نکدیگر، ولبکن:
نکرده غور در اسرار خلقت!
غمز خوشنن، کردی خیالی
بلی، هر کس که تنها رفت قاضی،
برو اکنون پی فهم معما
به بیچون نامه اخگر نظر کن
بین تا چون ستاید مرد دانا:
مرا بد فرض تا بنمایمت راه

(۶۷)

شیراز: نظریه بانو پروین مارشال

پیر غیبی

(عکس سمت راست)

به بیچون نامه سرهنگ اخگر:

که الحق کمرهان را گشته رهبر؛
 نظر کردم بدقت لحظه ای چند؛
 که تا کبرم زگفتارش بسی پند

غذای روح بود و دافع غم
 بیاغ معرفت، گلها شکفته
 بشر، باشد بکار خویش حیران؛
 چه داند حکمت کار خدائی؟!
 که لب بر شکوه از خالق گشوده
 چرا با خالق خود میکنی جنگ؟!
 چو حق، جز جود، مقصودی ندارد



گلستانی بیدیدم 'سبز و خرم
 سخن' از حکمت خلق گفته
 درابن دوران که حق گردیده بنهان؛
 کسی، کاورا، زحق باشد جدائی؛
 کمانم بهمنی، رین دسته بوده؛
 ادیبا! گر توئی از خلق دلتگ؛
 نبرد با خدا 'سودی ندارد

مگر، تکلیف خود، زین پس بدانی؛
 نزد از مصلحت 'یک قطره باران
 بعجز و لابه، مشغول مناجات؛
 فلك تیره، چو روز درد مندان
 بزد خیمه بروی دشت و کھسار

یا تا با تو گویم داستانی؛
 شنیدیستم که سالی در زمستان؛
 خلائق 'بر در قاضی حاجات؛
 که ناگه شد ز آه مستمندان؛
 در آن شب، لکه ابری شد پدیدار

که شد از هر طرف، انہار جاری
ز قید درد و غم؛ آزاد گشتند

چنان بارید ابر تن باری؛
از آن رحمت، خلائق شاد گشتند

فقیری، تیره ایامی، اسیری
پریشان خاطر و معموم و بدحال
مکان سر بسر ویرانه ای داشت
خریده گوشه ای با حالت زار
غمش بر غم فرون میشد دمادم
بغاخ و خون تن او را بیامیخت!..

در آن هنگام، زال گوشه گیری؛
که ازغم قامتش خم گشته چون دال
 فقط از مال دنیا خانه ای داشت
زخوف برف و باران در شب تار،
نبودی پایه و سقفس چو محکم؛
که ناگه، سقف آنخانه فرو ریخت!



نشاط از سرگرفت این عالم پیر؛
منور کرد از رخ دشت و کهسار؛
نه کس آگاه، از ویرانه اش بود!
نه کس را، خاطر از این غم‌بشویش!
یکی دلخون و دیگر شاد و فیروز
جز آنکس، کاین جهان شذو پدیدار
کسی کاسرار خلقت را نداند!

چو پنهان شد هیولای شب تیز؛
عروس چرخ همچون روی دلدار؛
نه آثاری ززال و خانه اش بود!
نگشته هیچ دل از بهرا او ریش!
در این گردنده گردون، در شب و روز؛
نداند هیچکس، اسرار این کار
چگونه خلق را از غم رهاند؟:

که اسراریست، در کار خداوند؛

تو هم پروین، دم از گفتار بریند؛

هزاران چون تو مبهوتند و حیران؛
ز اسرار و رموز صنع یزدان

(۶۸)

شیراز: نظریه آقای سید جلال الدین

پزشگ بو شهری

(عکس سمت راست)

شنیدم شاعری از تنگی دل :
بخود پیچید، همچون مرغ بسمل
مخاطب ساخت ایزد را، بدشنام
که خود آگه نئی زاغار و انجام
چرا یارب ستم بینم بدوران ؟
چرا باشم بکار خوش حیران ؟
چرا هر لحظه قلبم ر بش رویش است ؟
چرا بر جای نوشم ضرب نیش است ؟
یکی، در کوزه آب سرد دارد !
یکی، سیل قصایش بر سر آید !
بسی بنمود اینسان شکوه آغاز
که باشد خالقش تا حشر یاور
بسان بلبلی سر کرده آوا
سمند بهمنی رادست و پا خست
که باشد حافظش دائم خداوند ؛
نمود از پوست یکباره جدا مغز
ز راح روح نیرویم بیفروود
چوسربازی بی سرهنگ رقم
که باشد برتر از فکرت، خداوند



چرا آن یک، دلی پر درد دارد ؟
یکی را مال بی رنج، از در آید
چو شد باشکوه های خوش دمساز ؛
مهین استاد دانشمند اخگر ؛
سروده پاسخ این گفتگو ها
به بیچوشن ره چون و چرابست
مطیعی، آن خردمند هنرمند
چو خوش بنمود نشر، این نامه نفر
دل افسرده ام را شاد بنمود
زشادی، خامه را بر کف گرفتم
بگنم بهمنی را دم فرویند

نباشد کرد قدر خوشن؛ کم
برای خیر؛ نی شر آفریده است!
سپس، داده بدلست خویش، رایش
که مختاری در این جایی کم و کاست
هر آن راهی که خواهی پیش میگیر
بکار او، چرا و چون نشاید
بگو تقصیر و نقصان چیست خور را؟!
سوار فکرت بر منزل آید؛
ز امر پاک یزدان، سر نتابی
بر آن مهر و مهش رخشنده چهری
تواند دید، نزدیک و بسی دور
برای دیدن تو هست در راه
چرا از حکمتش باشی چنین دور!
چرا کم میشوی در کوی و بزن؟!
هوا و آب و خالک و آتش و شید؛
هزاران گونه مخلوقات مشهود
فصول معتدل، یا گرم، یا سرد
مه بهر وجود جامل ما است
ز من ببیوش تا دانی جگونه است
یکی خرمون نماید با تاب و تاب
خوری بی رنج توزان حاصل پاک
یکی شب یاس دارد وان یکی روز
فدا سازد برای میهن و دین
یکی خانه برای ما بسازد
پدید آرد چینت لیل و نهاری
شود آسوده تا فرزند آدم!
زمهرش هر که سریچه رجیم است

لباز چون و چرا، بربند یکدم
خدائی کاویش را آفریده است؛
دو ره بگذارده در پیش پایش
یکی راه کج و دیگر ره راست؛
بهنگام جوانی تا شوی پیر:
خدا را، ذره و خور میستاید
اگر خفash طالب نیست خور را؛
ولی، گر نور دانش بر دل آید؛
بعر خلقی، دو صد حکمت بیابی
فلک را داده حق، ماهی و مهری
بنور مهر و مه، این چشم بی نور؛
بین خورشید با آن حشمت و جاء؛
نموده خلقت این شمع پر از نور
چراغی دادت اینسان خوب و روشن
زمین و آسمان و ماه خورشید؛
هزاران گونه حیوانات پر سود؛
بساتین و گلستانهای پرورد؛
هم بهر تن بس کامل ما است
عالی حرفة های گونه گونه است؛
یکی نات آورد وان دیگری آب
یکی تعصی بکارد با دل چاک
یکی گردد بیشگ درد جانسوز
یکی سریاز گردد جان شیرین؛
یکی جان از برای خلق بازد
خلاصه هر کسی را داده کاری
کند اسباب آسایش فراهم
بهر صورت خدای ما گریم است

(۶۹)

تهران: نظریه آقای پژمان بختیاری

(عکس سمت راست)

جب و اختیار

گناه اکرچه نمود اختصار ماحافظت
توده طرق ادب باش و گو کناه منست
حاجا

در آن هر ذره را نظمی نهادست
دلیل ناشد، از صنع خدائی
که موضوعش بر شان داستاست
نکی مجدوب و دیگر جادب او
نگردش، اختران در ره بوردی
همه خواهان نزدیکی وزو دور
براین، صدمبحث علمی گواه است
نظام حال و مستقبل، چو ماضی است
صد قرن دگر، پیداست؛ زامروز
خطا، در خامه صنع خدا نیست



جهان منظومه ای والا ظامست
دل هر ذره ای در دارایی؛
کهن مجموعه شمسی جهاست؛
همه اجزاء آن گرم نکلو
همانون کوکبی، در گرد گردی
همه تاریک و او سرچشمۀ نور
زمین هم جزئی از آن دستگاه است
جهان مخلوق (فورمول) ریاضی است
کسوف آفتاب عالم افروز؛
کتاب آفرینش را، خطاب نیست

ولیکن، نقطه ای کاندر حسابت
زمین شدنقطه پس مقدار ماچیست؟
که برآن، علم مارانیست راهی
نیاری جستن از گردنش کرانه
که دست دیگری، دارد عنانرا
زنظمش، سرکشیدن، کارمانیست
ندارم بینشی، کور آفریدند!

زمین هم 'نقطه ای'، از آن کتابست
در آندفتر که پایانش عیان نیست؛
جهان طرفه باشد کار گاهی؛
تو چرخی کوچکی زین کارخانه
مکن از تومنی، آزرده جانرا
جهان، محکوم نظمی آسمانیست
مرا در دهر، مجبور آفریدند



همان ایمان، خلاف اختیارت
نکوداند، که را و کار من چیست
کجا آینده ما، بندۀ ماست؟!
همانا، ذات باری، نیست عالم
که ایزد حاکم آمد، بندۀ محکوم
من بیچاره محکوم نه حاکم

گرت ایمان بعلم کردگارست
چوبر علم خدا، امری نهان نیست؛
چوبزدان آگه از آینده ماست؛
شود گر بندۀ برآینده حاکم؛
مرا، تکلیف ازاول گشته معلوم؛
بلی، جانا درین دنیای مظلوم :

همه اشیاء گیتی، جاو دانیست
سرا پا گرم ترکیب است و تحلیل
حرارت جنبش و جنبش حرارت
نه از عالم، نماید، ذره ای کم
نماید آدمیرا، اختیاری!
نه معدومی، شود زوحی موجود

بگیتی، کش لقب دنیای فائیست؛
نه تکثیرست گیتی را، نه تقلیل
عیان سازد اگر داری بصارت؛
بشر، چیزی نیفزا ید به عالم
اگر این گفته دارد اعتباری؛
نه بودی را، تواند کرد نابود

مطیع نظم مرموز الهی
نیاشد هیچکس را ، اختیاری
ولی حسن سخن ، در اختصارست

بلی، گیتی است از مه تا بماهی:
تصمیمی ، بر قتاری ، بکاری؛
برایند عوی ، براهین بیشمارست

عيان سازند ، برهانی گرانسنه
جزای نیک و بادافرا مبد ، چیست؟
چه حاصل ، پرسش روز جزار!
چه فضلی بربیزید ، از باز بdest ؟!
که راهی سوی معنی ، نیست اینجا
دلیل جبریان ، باشد قوی تر !

خردمدنا ! بزرگا ! نیکروزا !
زبان و چشم و دست پاک دادند
کنی کم کشتگان را ، رهنمائی
که شیطانرا کنی مخلوق اوهام
کلشرا ، زآب بد بینی سرشتند
درین زندان بی در ، بسته هاند
ز محسوسات خود ، برتر نهد گام
پریشانی ، پریشان گوئی آرد
توباحق بینی ، آن سرکشته ناحق
که او شایسته این گفتگو نیست

برد این دلائل ، اهل فرهنگ؛
که گرفرقی میان نیک و بد نیست:
بکف ، گر اختیاری نیست هارا؛
چرا فضل جهان ، در من بزیلدست (۱)
نمیدانم که حق با کیست اینجا؟
درین خط ، گر دلائل را بود سز

گرامی اخگرا ! گیتی فروزا !
ترا تشریفی ، از ادراک دادند
که دستان ، سازی ، از صنع خدائی
بحق جوئی ، ترا دادند از آن جام:
ولیکن ، بهمنی را خوار هشتند
که در صحرای غفلت ، خسته ماند!
نیابد فرصتی ، کز دور ایام :
پریشان گوئیش ، کفر ندارد
حق و ناحق ، بگیتی نیست مطلق
غرض؛ زین گفتگو گفتار او نیست

(۱) من بزید بمعنی مزایده است

نه قولش درخور شک و یقین است
ولی در این بیان، مجبورم ایدوست
حدیث دانشی مردان، زمن خواست
سخن فرمود، فکر خسته ایرا
زمبگذر، کروح و عقل خسته است
اطاعت، برچنین فرمان طبیعی است
گناه خامی اینچاهه، براوست!

نه فکرش تازه، نه شعرش هتین است
من از این کفت و گوها دورم ایدوست
سخن پیرائی، از من این سخن خواست
گشود از نو، دهان بسته ایرا
اگر زنجیر کفتارم گسته است؛
غرض، اجرای فرمان مطیعی است
چواو دارد حدیث خام مادوست:

به بیان

میین دانشورا ! شیوا سرودا !
فراوان زد ازین چون و چرادم
نیامد پاسخی، دم درکشیدند
ازین چون و چرا، برترنشسته است
نه: کروکفر، درکارش دخیل است
که پاس خفتگان داری همه روز
تنی از بار محنت سوده دادست

همایون اخگرا ! فرخ وجودا !
درین ظلمت سرا، فرزند آدم:
بسی، فرباد ازین نعم برگشیدند
کسی کاین چرخ بیچون نقش بسته است؛
نه مهر شرا، نه قهرش را، دلیل است
ترا بیدار دل کردست و پیروز؛
بن هم چشم خواب آلوه دادست

بلی، من شاعری افسون پرستم
جز افتادگی، ناید ز دستم

(۶۹)

همدان: نظریه آقای محمد جعفر پیدا
عضو انجمن ادبی همدان

(عکس سمت راس)

مهن داشور فر راه آزاد؛
که آرادش روان ار قدم غم ناد
شب دوشن رحسن اتفاقات؛
مرا فرمود، در میدان ملاقات

گرامی نامه، شبرین چامه ای بود
گرفتم، روی چشمаш کشدم
مرا زان نامه وزان نامه آور
روات ناد ار علم و خرد شاد
در شادی، بروم مار کردی
که شرین ترشود، قند مکرر
همه، ناخواندی، ناگفتنی بود
میدان، رخش عصبان تند رانده
چرا عقرب، چرا مار آفریدی،
خطا در خلقت شبطان نمودی!
تکی سنا، تکی را کور کردی!
بغود بیهوده داده زحمت و رنج



بهراهن گرامی نامه ای بود
بروی نامه نام خوش دیدم
بغود گفتم که در عالم چه بهتر؛
بدو گفتم که ای فر راه استاد
مرا بادل خوشی، اباز کردی
مکرر خواندمش ار نای تا سر
نخستین گفته های بهمنی بود
خیالی را، خدای خوش خوانده!
که ان غالقا چرا مار آفریدی
چرا اینسان، چرا آسان سودی؟
چرا این خلقت ناجور کردی؟
غرض، کان نکنه پرداز سخن سنجه؛

برای دوست خواهم هرچه نیکوست
 رفیق و راهرو در پلک طریقیم
 ادب، از هرچه گوئی هست بهتر
 مؤدب، در بهشت جاودان است
 ادیب است و ادب شرط ادیب است
 نباید بودنت، اینقدر بی باک!
 خدا خواه و خداجو، روزوش بش باش
 وزین گودال غم، بیرون کشندت
 شود لطف خدا، پیوسته شامل
 در گنجینه حکمت گنادی
 از این چون و چراها کی هراسد؛
 شود سرشادر آن طبع جان بخش
 کل از گل، آدم از خاک آفریده؛
 دهد پاداش، بیچون نامه را
 که باشد انتشار نامه ازاو
 مکرر گفته باشد ما عرفناک،
 که بشناسیم آن بیچون خدا را
 بگوییم؛ یا فروبندم دهن را؛
 کسی نشناخت، زانرو گفت باید؛
 خدای فرضی مردم خیال است
 بگو پیدا نیکوید (علی) کفت (۱)

ادیبا؛ من ترادرم چو جان دوست
 نه آخر ما و تو هر دو رفیقیم
 ادب، نیکوتراست از گنج گوهر
 ادب، در پیکر عالم، چو جان است
 کسی را کز ادب، یک جو نصیب است
 توهستی اهل علم و عقل و ادراک
 زمن بشنو از این پس، با ادب باش
 که تافارغ، زچند و چوین کنندت
 ترا ای اخکر، ای استاد کامل
 که الحق داد معنی، خوب دادی
 چو من، هر کس خدارا می شناسد
 امیداست آنکه از فیض روان بخش؛
 خداوندی که افلاک آفریده؛
 کند محفوظ، کلک و خامهات را
مطیعی را دهد پاداش نیکو
 در آن وادی که احمد شاه لولاك
 میسر نیست بی تردید ما را
 از این بی پرده ترکویم سخن را؛
 که حق را تا کنون آنسان که شاید؛
 چودرک ذات حق کاری محال است
 به آن کز گفته پیدا برآشت:

(۱) اشاره به حدیث شریف کل مامیز توه با هامکم فهوم مخلوق منکم

(۷۰)

رشت : نظریه آقای علی اکبر
پیله ور

(عکس سمت راست)

شنیدم شاعری خودخواه و خود رای؛
چو خالی دید از حق دیدگان جای؛

سوی هستی ده این نه کهن کاخ،
که قلب بالک با کان است مأوات؛
چو کردی 'خار را خوار از چه کردی'،
که خشم آورده و گرگ آفریدی !
بکش زابن خلقت خود ای خدا دست!
جهانی دیگر و خلقی دگر کن !
وزاینکونه سخنها آنقدر راند،
چو اخگر بر سر شراندو دلش سوختا
وزآن هنگامه بیچون نامه ای کرد،
در تحقیق سفت و بی نمن داد ؟
چو بیچون بود بیچون نامه اش خواند



سری زی آسمان بر کرد گستاخ
که هان ای خالق ارض و سماوات؛
تو چون کل ساختی 'خار از چه کردی'
مگر از گوسفندات چه دبدی ؟
یکی زبایا، یکی زشت! این چه دادست؟
«جهان را سریسر زیر و زیر کن »
از اینگونه مطالب آنقدر خواند؛
که سر هنگی غصب را آتش افروخت،
بعنیش آمد و هنگامه ای کرد ؛
در معنی زد و داد سخن داد ؛
بدنیا نامه ای بیچون بجا ماند ؟

بدفتر کفتنيها کفته آمد ،
جهانی گر بگوید ناتمام است ،
بجنیبدم ، بماندم بر سر پایی ؛
چو اخگر اندراین رهگام کیرم ؛
که اینقوم از چه راه حق نپویند ؛

اگر چه در معنی سفته آمد ؛
ولیکن چون در این معنی که عام است ؛
بنام وحدت اینک منهم از جای ؛
همیخواهم کز این درگام کیرم ؛
بگویم بیت چندی تا نگویند ؛



که گشتی از غم ایام دلسرد ،
که کفتت تابگوئی کفر یزدان ؟
که تا اسرار خلقت را بدانی ؟
کرفت اول ره ایزد پرستی ؛
ستایشها بترتیبی که شایست .
به روزوشب نه می خورد و نه می خفت !
سرايت کرد دیو نفس در وی ،
بیسی آنچه را کاکنوں نبینی ؛
بحوردن پی به اسرار خدا برد !
فرامش کرد نهی ایزد پاک ؛
دو میوه از درختی باورور چید ؛
دگر را پس بجفت خود خواراید !
چوجذب و هضم شد ، جز دفع نتوان ،
مرآن در دشکم از بیش و کم خاست !
شتايان و دوان هرسو دمادم .

الا یا بهمنی ای دانشی مرد .
بگو با من که بیباکانه اینسان ؛
« بیا گویم برایت داستانی »
چو آدم از عدم دم زد بهستی ،
عبادتها به آئینی که بایست ،
 مجرد بود و بجفت خود جفت ؛
ولی چون مدتی بگذشت بروی ،
که گر ز آنسیوہ من نوع چینی ؛
همیدون چید باید ، آنگهی خورد ،
مرآن ناپاک مشتق کشته از خاک ؛
بسوی باغ رفت و دست یازید ؛
بکی خود خورد و حظی بردو خندید ،
طبعیت را ، کن از سر رفع نتوان ؛
تف دل آمد و درد شکم خاست ،
دوان گشتند لختی هردو با هم ؛

بر آوردن پس دست شکایت.
بگو با ما که سر خلقتش چیست?
درختی اینچنین البته بیجاست!
مجوئید از خدای خود سببرا.
حصاری هم بکرد آن کشیدم:
ز بالا لاجرم بر سر فتادید!
حیات جاودان ماندید و مردید!

نداستند چون است این حکایت؛
که یارب! میوه‌ای کش جز ضرور نیست:
در این بستان که رستگاه گلهاست،
ندا آمد که بر بندید لب را؛
من ار یک میوه تلح آفریدم:
حصار نهی را چون پا نهادید:
کنون کرمیوه ابن باغ خوردید؛

بزاری ماتمی با هم گرفتند!
نبایش با خدای پاک کردند.
نرا هم نام بیزدان کریم است.
زغم مردمیم ما، مردن مفرمای!
دروتنان از غذا ناپاک گشته است؛
نشستن در بهشت ما روایست؛
مکاشن به که اندر خاک باشد!
در آنجا تخمها با هم بکارید،
سر انجام اندرین هیجا بمیرید!
خدا رانیز رأی مفترت نیست؛
برون ماندند ز آنجا تا قیامت!

شوند آنان سوار اسب شیطان،

دو یار بی نوا ماتم گرفتند؛
دو باره سر سوی افلاک کردند؛
که گر ما را گناهی بس عظیم است،
کرم کن، وز کرم بر ما بیخشای.
خداشان گفت کار اینک گذشته است؛
درون گر خالی از خلط غذا نیست،
کسی کز اندرون نا پاک باشد؛
همیدون سوی دنیا رو گذارید،
بکارید و بزور از هم بگیرید؛
چودیدند آن دو جای معذرت نیست،
بدستی حسرت و دشی ندامت؛

کنون هردم که نفس آید بمیدان،

همی نازند کاشرف باشد انسان،
 دراین ظلمتکده گم کرده راهیم؛
 پلنگی کرده، خوی بیر کرند؛
 نمیکرد آن درخت بار ور را،
 نه اینجا مانده میمردیم، باری!
 بسا باشد که عقل از در در آید،
 فرخستی و بگرفتی نمن را،
 چه قتنه؟ تیز تر از آتش تیز!
 کنون باید که درآتش بسوی!
 کجا شیطان نفت راه می زد؟!
 بدانی فرق خوب و بد در از من؛
 و گر خاری بیینی، پس نشینی!
 شدی زی کرکس و بلبل نهادی
 گشودی بی سبب قفل زبان را؛
 بگو بامن؛ مگر گردن کلftی؟!
 قدم باید در این میدان گذاری؛
 سزای نیک و بد در آتجهان است؛
 در آنجا خلق خلد و نار گردند!
 که نه میخواستم من نفس نه عقل!
 که خلق خلق و دلق و جلق گردن،
 بسختی نفس را راضی نمودن؟!

همی تازند در میدان عصیان،
 همی گویند که ما بیگناهیم،
 کمی تفویض کاهی جبر کیرند،
 که بزدان گر نمیکرد آن شجر را،
 نه ما زآن میوه میخوردیم، باری؛
 چو دیو نفس این مضمون سراید،
 بگوید من ترا بودم، تو من را؛
 نمن بد نفس و نفسی قتنه انگیز،
 چو کردی اینچنین آتش فروزی،
 اگر تو میگرفتی راه ایزد؛
 مرا دادنت ای نادان، که از من؛
 گل ارینی، شوی پیش و بچینی،
 تو رفتی سوی خار و گل نهادی،
 کنون کز خودسری دیدی زیان را،
 چه گویم؛ باخدای خود چه گفتی؟،
 ترا گفتند با عقلی که داری؛
 جهان حال، دار الامتحان است،
 دراینچا خلق را، مختار گردد؛
 تو از گفتار شیطان میکنی نقل؛
 چه لازم بود اینسان خلق گردن؛
 پس آنگه عقل را قاضی نمودن،

نظریات شعر ا

(۱۹۹)

نکشی مطلقا در چشم ماخوش!
که چیدنش کی دیدی تو آزار؟
تو میجستی یقین از گل کرانه!
چو آسان چیده میشد، خوار میشد!
که چون آسان بست آید، بود خوار!
نخست از بهر تسکین قلوبست:
بسوی معرفت دستی بیازی!
کشایند از ره جنت برخ در،
پیادا ش عمل ره برده باشی!
غرضها گرجا زین، جزمه روکین نیست!
بکو بامن که آخر از چه رو بود؟!
مگر نه در بهشت آورده بودت؟
چرا این ماجرا از یاد بردی؟
از این احسانش، کردی بیسیب، دادا
عجب نبود گراز دستش کنی دادا
تو آن بی پاویسیر خود پرستی!
سرانجامت بدل جز رنج ناید!
که مرجانت بسو زاند شب و روزا
که ترسم افتدت ز آتش بجان تب!
ترا با کار بزدانی چکار است؟
شدن خواهی از این روشاد و مشعوف،

نمیدانی که دنیا بی کشا کن؛
اگر گل را نبودی زیور از خار،
چو آزاری نبود اندر میانه،
در این بستان، گل اری خارمی شد؛
نبینی ذی گیاه بی بر و بار،
پس این دنیا که گه بد، گاه خوست:
دو دیگر آنکه چون افتد نیازی؛
سه دیگر تا چو فردایت بمحشر؛
بعنعت (کر بدی نا کرده باشی)؛
طريق داد اینست و جزاين نیست؛
اگر احسان و مهرت آرزو بود؛
مگر نه اول احسان کرده بودت؛
چرا زآن میوه ناپاک خوردی؟
تو آنی کت چو جنت بیشمن داد،
پس اکنون با توجون خواهد کنداد؛
تو آن کافر دل نا پا کدستی؛
که در راحت هم اردیزی بپاید؛
همیدون آتشی باید جهان سوز؛
بیندای پیله و رزاین گفتگو لب،
ترا با عالی و دانی چکار است؟
اگر داری سر امر بمعروف،

خدارا بین و بینشین شاد و خوشحال!
از اینسان بندگانش کی هر اسد؟
چونیکو بنگری، خلق خدایند!

چو یکچندت پندرفتند جهال،
که او تکلیف خود بهتر شناسد،
اگر اینان ز راه حق جدا نند،



که بودی صورتش پر چین چو تصویر،
بدل ادر در آن دیال ندیدی؛
ندارد بهره، چون در دل خیالیست،
فرستادی بخاقان با عرضه؛
چنین روی نکوئی تا کشیدم!

بداندر چین یکی صور تگری ببر،
پس از دیری چو تصویری کشیدی،
همیگفتی بچشم این گرچه عالیست؛
ولی خالی نماند تا عرضه؛
که چندین ماه زحمتها کشیدم!



حقیقت را رضای او نجویند؛
کشیدشان ناگهانی طرف منزل؛
ز عشق ایزدی بیتاب گردند؛
بجز حق هر چه پیش آید، بسوزند؛
کز آن آتش، تن و جانشان بسوزدا

خدا با آنکه اینان خصم اویند،
زمانی ول کندشان تا مگر دل؛
درون در خانه احباب گردند،
چراغ حفشناسی بر فروزنده،
و کربه آنچنان آتش فروزد؛



(۷۲)

طیبات: نثاریه آقای تجلی سبزواری

(عکس سمت راس)

فروزان اخگر، ای سرهنگ آکاه؛
فروزانتر، ز ور مشعل و ماه
در اقلیم ادب سا فرو جاهی
سطام لشگر و شت سپاهی

خداوند سای و نای
 حقیقت سفنه ای در های موزون
ادب بهمنی دامای شراز
 شکر ناشی بودی، قند سفتی
 نه نظم آورده ای، گل کفته ای تو
 تخوشن آوردی از پندار و او هام
 در این میدان که آهنگ تک و تاز
 کی میدان خالی ارسوار است
 در آید، تنگ بر بند براوراه
 دو صد چون بهمنی هارا حریفی
 بیاوردی، بیلا، از چه او را
 ثناست را، فراوان کرد باید



نه تنها، صاحب سف و سنای
 به بیچون نامه ای مرد بیچون،
 بعرض سخن آرای شراز،
 بسی در های بی مانند سفتی
 در اثبات خدا، در سفنه ای تو
 بخود در مایده ای را بهمنی نام؛
 کمام بهمنی کرد ابر آغاز
 کماش آنکه شهری بمحصار است
 از این غافل سوارش از کمینگاه؛
 تو اخگر صاحب نفس شریفی
 بشکر آنکه بنمودی ره او را؛
 به استادیت، افعان کرد باید

ادیب و کامل و استاد ماهر؛
 هوای آسمانی کردی و افلک؟!
 شدی یکباره مرد آسمانی!
سر شوخیت، وا شد با خداوند!
 که از وقت بگیری پاک کنندی
 که نبود در خور هر هوشمندی
 بچائی پایه مطلب نشاندی؛
 براف وهم، واماند ز رفت
 در او تبعیض بی حکمت روا نی
 بهرگش، هرچه لایق دید بخشد
 که ایجاد جهان کردی زقدرت؛
 یکی حیوان، یکی را نام انسان؛
 روانشان داد و وهم و حس و ادراک؛
 شبیه یکدگران آفریدی؛
 جمال و حسن صورت داد و معنی
 جهانرا بھراو، مخصوص فرمود
 کریمی بودش و خوی لشیمی؛
 مبرا تا نشیند از شوائب؛
 که چون گیرد، روان گوسفندان؛
 ز کار و فتنه آن مظهر شر
 چو گرگ شوم، نپذیرد، تباہی
 در آخر، سر بعیوقش کشایند
 بملک مصرجان، فرمانروا شد

ترا ای بهمنی ای مرد شاعر؛
 چه پیش آمد، مگر از مرکز خاک؛
 زمین پیمودی از عالی و دانی؛
 مگر کم بود آدم، ای هنرمند
 سمند فکرت آجحائی برایدی؛
 ببردی دست، بر طاق بلندی؛
 برآهی، تو سن اوهام را بدی؛
 که درد وهم را گوش از شنقتن
خدا را گرتو صاحب عدل دانی
 چنان تا مقتصای حکمتش بود؛
خدا را مقصد اصلی ز خلقت؛
 دو موجودی، که دادیشان بکیهان؛
 برآورد از دلاین نیره گون خاک؛
 بھر دو، روح حیوانی رسیدی؛
 به انسان، هرچه خوبی بود یکجا؛
 به نطق و سیرتش منصوص فرمود
 بشر را بود، چون روح بهیمی؛
 بی تکمیل نفس، از هر نوائب؛
 پدید آورد، گرگ تیز دندان؛
 ز فعل رشت آن نایاک منظر؛
 مر او را حاصل آید اتباهی
 بزندان، گرچه یوسف رانشاید؛
 چو او غالب بشیطان و هوا شد؛

برویت کرد وا ، صدر زتبیه
 زشیطان وا ز آن مفسد چه خواهی
 جوابی گفته ، نفزو روح پرور
 ادبیان سخن سنج هنرور ؛
 چرا های ترا ، از راه معلوم ؛
 مرا آن پایه کو ؟ نزد اسانید ،
 بنادانی ، دم از هریش و کم زد

همت آن یوسف ای درمانده در تیه
 بشب دادی چرا گفتی سیاهی
چرا های ترا سرهنگ اخگر :
 شنیدستم ، که استادان دیگر ؛
 بنویت هریکی منثور و منظوم ؛
جوابی گفته روشن تر ، زخورشید
 که بتوانم ، برون از وسع دم زد

فروزان کوک بخت ، چو اختر ؛
 جنابت ، در خور صد گونه تقدیس ؛
یکی از مخلصینم ، غائبانه
 ترا هستم ، من از یاران جانی
 بهم پیوستن لا طایل چند
 که تا جویم نشانت ، از ره دور ؛
 کشم خود را ، بودی سعادت
 ز دورا دور ، هستم دوستدارت
 از این ترک ادب ، خود شرمزارم
 که فکر روشنش هست و بدیعی
 که شخص فرد در فضل و ادب اوست
 چو او شد ، ناشر اسرار خلقت
 خداوندش دهد توفیق خدمت
 بتابد ، همچنان خورشید ساطع

الا یا حضرت سرهنگ اخگر ؛
 بچرخ داشت ای تابان چو بر جیس ؛
 ترا ، در روی کیتی ، خالصانه ؛
 ندیدم در عیانت گر نهانی ؛
 غرض از عرض این ناقابلی چند ؛
 یکی مقصد مرا این بود و منظور ؛
 سلامی گویم از راه ارادت
 نیم گرچون ملک اندر جوارت ؛
 خطائی رفت اگر ، معذور دارم
 مدیر نامه کانون ، مطیعی ؛
حسین ، آنفاضل فرد ادب دوست ،
تجلى داد ، بر انوار خلقت
 گرفت انجام این خدمت بذمت
 بصبح و شام ، بر اوج مطابع ؛

(۷۳)

قم: نظریه آقای محمود
(تلدری) شیوا

رئیس انجمن ادبی قم
(عکیل بست راست)
زاران، دوش میخواندم کتابی،
هر فصلی، سوالی و جوابی
سوال بهمنی، از حی داور
بشبیرنی سروده ناسخ، اخگر
هم این داد سخن داده است، هم او
ورود بندۀ را، فرمود خواهش
اطبنت، رشک گلزار دیعی؛
میان گفتگوی حق و باطل
مرا، اینجا مقام داوری نیست
مرا تکذیب اینکار از تصور
ز قال افتاده آنسو، مرد حالم
نه رد بهمنی کویم، نه اخگر
زمن هرگز نه بروی، انتقادیست
مخاطب، کردگار جرم پوشی است
خوداو، باراست گفتاران، بودیار
نجستم بحر هستی را، کرانه
فرو مانده، بکشف مضلاعی



سوالی نیک و پاسخ بود نیکو
در اینگفتار، یاری زاهل داشت؛
مدر نامه کاون، مطبعی؛

نظر میخواست از من، مرد فاضل
بدوگفتتم: که کاری، سرسری نیست
نیم سرخوش، ز صهیای تشاجر
نه من مست از شراب قیل و قالم
نه در بهمن کشم زینمی نه آذر
که هر کس را، بگیتی اعتقدیست:
اگر در این خطاب، سوروجوشی است؛
بویژه، داندم چون راست گفتار؛
عجب نبود مرا؛ گر در زمانه؛
تو چون من نیز، سرگردان و ماتنی

بساطی بوالعجب ، در آفرینش
بعانده درجهان سریسته' این راز
ز عرض وطول بی پایان خلقت
نه تنها ازجهان' بل از جهانبان
کهی می بندد و که میرهاند
یکی آبش سرشگ ولختدل' نان
یکیرا ، بوریائی نیست برجا
ضعیف گرسنه' از عمر سیراست
زبی برگی' یکی' خواهان مرگست
بازار جهان ، بازارگانی !
ده و گیریست' در بازار کیهان...!
داند ، تا تعرض ، با که دارد
ولی ، از بیم تو در اضطراب است
مجال جنبش و جای سخن نیست:
همه ، از کرده های خویش یند
نه بر ایندرد بیدرمان ، دوائی
ز پا افتادگان دست قدرت:
بهستونیست قادر جز خدا نیست
بسی بیچاره اند' از بیمناکی !
سراسر ، شکر گویند و نتاجو
که شکر رنج و محنت' گریه خیز است
بود آن چاپلوسی و تملق:

نه بینی' گرگشائی' چشم بینش؛
که نه انجام او پیدا ، نه آغاز
همه مبهوت و سرگردان خلقت
خردمندان عالم ، مات و حیران
که که بخشتاید و گاهی ستاند
بايوان یکی ، صد خوان الوان
یکیرا ، بستر از خزاست و دبیا
یک ازسیری' بهنقلتن اسیر است
یکیرا، مال و جاه و ساز وبرگست
خدایا گرچه پنهان از جهانی
کمی براین دهی' که گیری ازان
از آنکو می ستانی هرچه دارد ،
دل زارش' زتو گرچه کباب است؛
چو میداند' که گاه دم زدن نیست؛
بنناچاری' چو محنت بیش بیند؛
نه اورا' قدرت چون و چرائی
همه ، آزردگان رنج و عسرت'
که داند ازقدر' هم از قضا نیست
عیان شاکر' نهانند از تو شاکر
بجای بانگ و فرباد و هیاوه؛
خود آن داند که ازاهل تمیز است:
تشکر چون نباشد از تعلق؛

بود لفظیکه ، در معنی است، رسوا
یکی لفظ است، صد معنیش دربر
تو آگه تر، ز سر هر درونی
ز ناراضی ، مکن باور ننا را
که بر رویش در هر چاره بسته،
اسیر بند محنت را، چه تدبیر؟!
تورا هم حامی و شمشیر بندند
برخ افسانه خون دل، ز دیده؛
از آن درگاه ، تابرسد سبب را؛
شود بر پایی ، هول رستخیزی
در آرزوش ز پا ، بیجرم و تقصیر
سر و سامان خود ، از دست داده؛
شود ایکانگی ، ویران و وارون
سپهر و مهر و مه ، کینه شعارند
که خاک آفرینش؛ ز اوست برباد
میان سوز و دردو شور احوال
از او بیهوده باشد؛ خشم و دشمن
بود از بیم قهر نوالجلالی
که با دلها ، موافق نیست گفتار
که بیرون از کف ما، اختیار است
که اینجا را، سراز امرت، بدر نیست
بده تغییر ، از قدرت، قضا را

ادای شکر شاکر ، در بلایا :
شود از بیم، چون شکرش مکرر؛
خداآندا! ز چند و چون بروني
چو گوید خسته‌ای شکر خدا را؛
همانا شکر گوی دل شکسته؛
بجز شکر و ننا، تجلیل و توقیر
اسیر اینکه در سجن تو بندند؛
اگر افسرده ای، محنت کشیده؛
 بشکوه بر گشاید از تو لب را؛
ز همدردان او، با تند و تیزی؛
ز تیر تهمت و شمشیر تکفیر؛
پس آن بیچاره از پا فتاده ،
همیکوید، که مهر و ماه گردون ،
قضا و هم قدر؛ بیداد کارند
ز بیداد طبیعت ، آه و فریاد
ولی، در عین قهر و شدت حال؛
خود او داند، بمهر و ماه و ایام؛
تجاهل های رند لا ابابی؛
خداآندا! توئی دانای اسرار؛
بماه نیک و بد، از کردکار است
چو قدرت در قضا باشد، قدر کیست؟
عیان گر از قضا دانی جفا را؛

کن از وی سلب کیفیات تائیر
بود رسم حقیقت با خدیعت
بحق دولت بی اشتراکت؛
بدستم، از کرم، حبل متین ده
دچار زحمتم، در مو شکافی
زعقل و دین و دل، ییگانه خواهی؛
تو خود گفتی بدیوانه حرج نیست!
بود از صانع، اندر صنعت من
همان، کاندر نهاد ما نهادی
چرا مسئول عصیانند، یکسان؟!
که صدرحمت، بصراف ربا خوار!
زا خلق و امتحانش، بی نیازی
همه، ماهیت و کیفیت ما
که سازد قلب ماهیت، بجز تو؟
چه میخواهی دگر از جان مخلوق؟!
از این حیرت فضا، اسرار مبهم
گرفتاری هر کس، قدر فهم است
بنفس خویشن، با اقتدار است
بهر نیک و بدی، او را، مغایر
که در اعمال خود مجبور باشد
ندارد جز ره تفویض در پیش

قدر گر غدر جوید قدر او گیر
من آن دانم که در خوی طبیعت،
خداآندا! بحق ذات پاکت؛
مرا هوشی گرین، عقلی متین ده
که من، با علم و عقل غیر کافی:
و گرنه، تا توام دیوانه خواهی؛
همان دیوانه راجز رأی کج نیست!
کجی یا راستی، در خلقت من:
بجوی از ما، بمیزانیکه دادی
ندادی عقل چون یکسان باسان
بما کم داده و خواهی تو بسیار،
خداآندا! تو خود، دانای رازی
بود از قدرت، تو خلقت ما
که داد این کم و کیفیت، بجز تو؟
تو دانی ظاهر و پنهان مخلوق
خلاصه زاینچین او ضاع درهم؛
بشر یکسر دچار موج وهم است
یکی گوید بشر را اختیار است
برای امتحان، فرموده داور؛
یکی گوید بشر معذور باشد
یکی زین کیش غرق بحر تشویش

رمه اند رمیان این دو پوید
که سالک بسپرد، دانسته گامی
سلامت کس بمنزل کی برد بار
که خواهی جست آثار حقیقت
که در کیش ادب طبیعت مباح است
بجوى از من طريق رستگاری
مخور مکر و فریب این و آنرا
بنه بر پای غول راهزن، غل
ز ظلمتها، بتا بد روشنائی؛
نباشیم از خرافات و جنون دور!
که بینا شد عيون، روشن ضمائر
سخن، بی پرده میگویند احرار
بسوی حق تو یکدل باش و یکروی
نظر بر بند، جز اینسو، زاطراف
جدا، امواج، کی باشد زدريا؟
هم از امواج، طوفانی است، قلزم
که عاقل راست، کافی یک اشاره
مطیع و طاغی، اند رمیک ردیفند

حساب طاعت و طغیان مخلوق؛
بود در دفتر انصاف. مفروق

یکی نه جبرو نه تفویض گوید
معین نیست بر این راه نامی
همانا راه باریکست و شب تار
الا ای راه پوی هر طریقت
مبین برای نسخنه، کز مزاح است
تورا باشد بسر، گر هوشیاری،
رها کن، راه بهمان و فلازرا
بحکم دانش و دست تعقل؛
بعصری، کز قوای شیمیائی؛
چرا؛ بر ما حقیقت باد مستور
در این هنگامه تبل السرائر؛
نموده شاهدان بی پرده رخسار
مکن رو چند برای نسوی و آنسوی
بعالم سوی حق، رحم است و انصاف
همه موجیم، از یک بحر پیدا
ز قلزم، موج را، باشد تلاطم
شنو از دل، صلای البشاره
چو عالم مست جام یکحریفند؛

(۷۴)

شیراز: نظریه آقای جناب شیرازی

(عکس سمت راست)

یکی بهمنی نام، ز اهل ادب
بیست از ادب چشم و بگشود لب
خدا را بچون و چرا، در گرفت
کزان شعله، در جان اخکر گرفت

سرود، آنچه در قوه عقل بود
در اینترهکنر، پای عقل است لنگ،
که برتر از این گفتگوها، خداست
چو خود را نبیند، مخواش تو کور
خدا دیدن، از وی توقع مدار
گل و خار، با هم در آمیختند
چرا با گل تازه خار است جفت؟!
که بهبه گل از خار بن شد پدید
پر از لؤلؤ و در مکنون بود
که ماند بگیتی، از او یادکار
بنا که در آمد، بدست جناب
مرا کرد مجذوب و مفتون شعر
که باشد مراین نامه هارا مدیر



پی پاسخ او، خدا را ستود
دریغا! که با آنمه وزن و سنگ
خردرا، مگو ناقص و نارسا است،
بود چشم؛ سر چشمۀ ضوء و نور
پی دیدن خود، چو ناید بکار،
بحکمت چو طرح جهان ریختند؛
گل و خار چون بهمنی دید، گفت:
ولی، اخکر این دیدوهورا کشید
پس آن نامه کش نام بیچون بود،
گرفت از کف طبع و داد انتشار
خوش آنروز کاین نامه مستطاب،
چو سر برزد اخکر، ز کانون شعر
حسین مطیعی، بماناد دیر

(۷۵)

ساری: نظریه آقای حسن حائری

(عکس سمت راست)



چو سر زد آفتاب از سوی خاور، جهان بگرفت اندر حقه زد
بیزه آسمان، ساقی گردون، زداح لعل گون بروکد ساغر
بسوی درگاه منتصود، خورشید؛ زطرف خاوران، بگشود شهر
رخ گردون زفر شاه انجم بسان روی من گردید اصفر
بگنی، زنگی آبستن شب؛ بزایده، یکی خورشید دختر
بعالم، دلبری، یمنل و مانند بدوران هموشی بی جفت و همسر

ز رویش کشته روشن؛ چشم مادر
شعاعش، بشکند، بازار اختر
بسان نو عروسی، زیر چادر
بروی خز کشد، دیباي شتر
کند مس زر، بسان کیمیا گر
ز بحر آسمان، بگرفته لنگر
چو این کشتی زرین، شد شناور
کشیدی سوی ملک زنگ، لشگر
ربوده از نجاشی، تاج و افسر
چو حوری، سروقد و ماه منظر
ز مرغ و ماهی و مور و سمندر
کند بویش، مشام جان معطر
همی بودم، به بحر فکر، اندر
شراب و شکرم، اندر برابر
که خورشیدش بود از نره کتر!

زنورش، گشته زنده خفته گردون
فروغش، بر درد نیروی مهتاب
نماید گوشة چشمی، بعالی؛
کشد بر لوح سیمین، کلک زرین
کند نقره طلا، چون کیمیا کار
تو گوئی کشتی زرین خورشید؛
حباب اختران، بشکفت از هم
و یا سلطان روم، از بهر پیکار؛
نموده دیوشب، در بند و زنجیر
روان گردد خرامان سوی مغرب
همه آیند اندر جنبش و جوش؛
نسیم صبحگاهی، میوزد نرم
دراین صبحی، بیاد روی دلدار،
کتاب و دفترم، اندر مقابل
که یارب! چیست این درگاه هستی؟

نظریات شعر ا

(۲۱)

بیحر عشق ' سرگردان و مضطر
چو پیرگاری ' روان برگرد محور
چنان برچشمۀ حیوان ' سکندر
تو غافل' بیگمان ' خفته بهبستر! ...

بکن از عالم افکار سر بر
نمی بینی ' مگر اجرام دیگر
که بر درگاه او ، بندۀ است و چاکر
 بشو در راه او ' پویا و رهبر
شوي از آفتاب و ماه ' برتر
بکن کاري در اين چرخ مدور
بعوناني ' ز بهر روز محشر
بقا گر بایدست ' از خوش بگذر
از آن پیشت که آيد عمر برسر
بیامد از درم ' آن 'وخ دلبر
بدستی نامه و دستیش دفتر
برخ ' هشته دوگیسوی معنبر
سیه تر ' از رخ یاقوت و قبر
رخش ' باماه و باخورشید ' خواهر
مکوژلش ' که بلچین است و چنبرا
مکو مژکان ' که تیراست و خنجر
بمویش ' یک جهانی مشک اذفر
جهان ' از نور رویش شد منور

هزاران آسمان و ماه و خورشید؛
ز رفتن ' می نیاسایند یکدم
همه ' بربذات او مشتاق و خواهان
همه ' در راه او پویا و جویا

تومه از بستر اندیشه برخیز
نمی بینی مگر تو جاه گردن
از آن دارد مقام اینگونه خورشید؛
تومه گر بایدست ' آنسان بزرگی ؛
تومه گر بگذری از خوش وهستی
بنز گوئی در این میدان گردن
تو تاکی در خیال نان و آیی
مقام او بایدست ' در راه او شو
رسان این کاروان ' برشهر مقصود؛

در این اندیشه بودم من که ناگاهه:
لبی پرخنده ' سیمايی گشاده
ز خوی بر رخ زده لولوی غلطان
پریشان تر ' زحال عشقبازان
لبش ' باقند و باشکر ' پسر عم
مکوقدش ' که بل سرواست و شمشاد!
مکو چشممان ' که قنه است و آفت
برویش ' یک طبق سوری و سنبل
هوا ' از بوی زلفش ' گشت خوشبوی

بینغ ابروان؛ وز خیل مزگان؛
 چو دیدم ایندو هفته ماه تابان؛
 بکتم مقدمت، بادا گرامی
 چه گفتم؟ گفتم: ایسرو قباپوش!
 نه هرگز چون رخت، فردوس و جنت
 مرآن چشمان بود، یامست زنگی!
 تو ماهی، یا که حوری سرواندام؟!
 چو بشنید این سخن از شرم و آزرم،
 خمارین کرد چشمان را وانگه؛
 بلی، ماهم، رخم براین گواهی
 کجاهمدارد اینسان حسن و اندام؟!
 بکتم: چیست در دست نگارا؟
 بکتم؛ ها مگر شعر بهار است؟
 بکتا: نامه، باشد از مطیعی؛
 بکتم: آن سخندان سخنگوی؛
 بهستان سخن، قمری خوشخوان
 همانش بس، که اندر ملک داشش؛
 نوشته حائزی! برخیز و از شعر؛
 توهم چون دیگران؛ از گفت‌شیرین؛
 بکتم: از که باشد دفتر ایجان؟
 بکتم: چیست مضمونش بمن گوی
 بکتا: بهمنی بسروده نظمی

نمود او ساحت بدل را، مسخر
 زجا جسم کشیدم تنگش، در بر
 بگفتم، جای تو، بر چشم و بر سر
 چه گفتم؟ گفتم: ای یار سمنبر!
 نه هرگز چون قدت، سرو و صنوبر
 مرآن مزگان بود، یانیش و نشترا!
 تو شاهی، یا که چون خورشید خاور
 لبشن بشکفت، چون یاقوت احمر،
 بغمزه گفت: کای نادان مضطر؛
 بلی، شاهم، صف مزگانم لشکر
 کجا خودرا بود، اینسان کدیور؟!
 بکتا: تنگ قند و کان شکر
 و یا، باشد رباعیات افسر؛
 همان استاد دانای توانگر
 بگفت؛ آن سخندان سخنور
 بمیدان ادب، گردی دلاور
 بجمله شاعران، میراست و سرور
 عروس طبع را بنمای زیور
 ببازار ادب، چیزی بیاور
 بکتا: دفتر سرهنگ اخگر
 که شوقش بر زده در جانم آندر
 شکایت، از خدا و چرخ اخابر

چرا کرده بپا، این شور و این شر؟
 گشاینیده خدا را، سوی محضر!
 مرا اورا خوانده، جبار و ستمگر!
 معاذالله، مگر گردیده کافر!
 معنی بنگر و در لفظ منگر
 که ترسم بهمنی گردد مکدر
با اسم نامه بیچوت اخگر
 مگو شعرش، که بل قند مکر
 چه نظمی، بهتر از صد گنج گوهر
 در آن، اسرار ایمان، جمله مضمر
 چه اشعاری، همه چون لوُلوُ تر
 ز بهر هرگسی، روزی مقدر
 یکی باشد بکاشش شهد و شکر
 بدی از ماست نی از سوی داور
 روا باشد که بنماییش، از بر
 توهم از اهل تیغی، هم ز دفتر
 چو در دست علی تیغ دوییکر
 یکی گلگون بود از رنگ جوهر
 بدانسان، حیدر، اندر فتح خیر
 بهر کاری چنین، فتحت میسر
 تنا گوئیم، بر شاه فلك فر
 بجا تا هست نام از شیر و شکر

که به رچه خدا بد آفریده؟
 غرض، گفته از انسان چند بیتی
 مرا اورا گفته، رطب و یابسی چند
 بذات پاک باری، شک نموده
 اگرچه گفته نظمی نیک، لکن
 نگویم بیش از این چیزی در این باب
 جوابش داده اخگر در کتابی
 مگو دفتر، که بل دریای حکمت
 جواب بهمنی، داده در این نظم:
 در آن، گفتار عرفان، جمله مستور
 چه ایاتی، همه چون در غلطان
 که: اندر این جهان ایزد نموده؛
 یکی را زهر اندر کام باشد
 همه خوبی نموده خلق ایزد
 بگویم اخگرا یک نکته نفر
 توهم از اهل کلکی هم ز شمشیر
 ترا در گف دوشمشیری است بران؛
 یکی، رنگین بود از خون دشمن
 نمودی فتح، اندر این کشا کش؛
 همی خواهم زیزدان تا بگردد：
 همان بهتر که در هر حال، هردم
 بگیتی زنده بادا شاه و شهپور

(۷۶)

فسا : نظریه آقای حامد فسائی

(عکس سمت راست)



زیچون نامه سرهنگ اخگر

جهان گردبهه، برآزمشک و عنبر
هرآنکس، شد مطیع حی داور
خدا او را شود همواره رهبر

بل گردد مطاع خلق عالم؛
بل هرکس که پوید راه دادار؛

عزیزم بهمنی، زین قصه بگذر
که باشی نکته سننج و نکته پرور؛
بجای آنکه گوئی، شکر داور؛
که هرکس بشنود، گردد مکدر
و گر عقلت شود صدره فروتنر
که سرها، در تحریر مانده زین در!
چه میدانی؛ ز حکمت، خیر یاشر
که ترسم قهر او سوزد ترا پر
و گرنه سقتمی صد گنج گومر
بود کافی بیان نفر اخگر
چوغذرآورد، بر جرمش تو منگر

ادبیا！ بهمنی، این نکته بگذار
شکفت آید مرا از چون تو شخصی؛
بجای آنکه پوئی راه ایزد؛
گذاری پایه کستاخی آنجای؛
ادبیا！ کسی بری پی بر حقایق
مکن چون و چرا زاسرار مخفی
اگر او خار با گل آشنا کرد؛
مشو کستاخ چون پروانه با شمع
مرا زین بیش یارای سخن نیست
پی اقتاع و رفع اشتباht؛
جسورانه اگر حامد سخن راند؛

(۷)

تهران: نظریه آقای سالار حیدری

نماينده مجلس شوراي ملي

(عکس سمت راست)



زرحمت داده، دست و باودیده
به پيش پاي، راه از چاه يابي
سپاسش رانها، تا دست دادت
بمنزل هم رساني، ناتوانی
مشو ناسي، اگر نعمت شناسی
بخواهم پوزش از بهر گناهان
ندارد بهره اي، جز روسياهی

بنام آنکه ما را آفربيده؛
بداده دиде ات، تا راه بابي
زبهر کار كردن، دست دادت
دو پايت داده، تا رفقن تواني
بكن تا ميتوان، شکر و سپاسي
ز لطف پادشاه پادشاهان؛
خلاف امر تو کردت اله!

* * *

زحق، الحق بخود كرده است بيداد
كه خود گويم، جواب بهمني را
اگرچه خامشی، بهتر جواب است
جوابي داده، شيرين تر زشك

شنيدم بهمني بگرفته ايراد؛
اگرچه نيست هرگز بهمني را؛
اگرچه خامشی، آنجا صواب است
اگرچه فاضل مشهور، آخر؛

به بیچون نامه اش کرده است نامی
 بیادم آمد از سعدی یکی بیت ؛
 «اگر بینی که نایینا ، به چاه هست

نمایش

دخلالت میکنی ، در کار باری ! ...
 مکن خود را گرفتار قساوت
 اگر لاف است ، آخر این چه لاف است ؟!
 مکن کاری که از دست نیاید
 کند در امر و نهی خالق ، انکار
 در بحث حضر باموسی ز کشتنی
کلام حق بخوان ، لایسئل عما
 بقرآن اگر علم و یقین است
 مفصلتر ، بسی باشد بیادم
 بگوییم جمله هائی را ، کماهی

عجب ای بهمنی بیکار و باری !
خدا را ، با خدا کم کن قضاوت
 قضاؤت با خدا رفتن خلاف است
 مر و راهی ، که پایانش نشاید
 خلاف عقل مخلوق است این کار ،
 نبی ناخوانده ، یا حالی نگشته ؟
 جواب ساده گوییم نی معما
 کلام حق که فرموده است اینست
 جواب مختصر ، این بود دادم
 بیا تا از کلامی و شفاهی ؛



(۷۸)

ستندج: نظریه آقای حیرت (رکن الاسلام)

(عکس بست را پس).

ستوده بهمنی، دانای موصوف!

بکوی فیلسوفی کشته معروف،

ز عالیهمتی، وز قدر عالی:

نشد با کس طرف، جز لایزالی!.

بتغییر مشیت، رای داده

خطابی نیست، با پروردگارش

کند از خلق هرچیز، انتقادی

که ای فرزانه فرزند گرامی:

و ان تسرق فکن سارق دره

گهی افراط خوانده، گاه تفريط!

بصورت کرده، زین معنی تفافل

بود از احتمال نقص، خالی

همه، در منتهی حد کمال است

بکلی، مینهد سوی عدم روی

معرف نیست اشارا، جز اضداد

ز یعن قبح هم، حسن آشکارا

بد و نیکو، امور اعتبار است

ز امر حق، نبودندی بعالی:

بدی، نیکی، نکو، بد، مینمودی!

بماندی در کنوز غیب مکتوم

بتعییر الی، لب گشاده

جزاز چون و چرا، در هیچ کارش:

کند نسبت بهر چیز، اجتهادی

چه خوش گفته است اعرابی نامی:

«اذا رمت الزنا فازن بحره

همه اوضاع را، از وجه تقلیط:

قدم بنهاده، در راه تجاهل

که طرفه دستگاه لایزالی:

سراسر، در مقام اعتدال است

تفیر گر پذیرد یکسر موی:

در این محنت سرای سخت بنیاد،

شود از یمن ظلمت، نور پیدا

در این صورت، قبیح از قبح، عاری است

و گر خود فی المثل، اضداد باهم:

میان نیک و بد، فرقی نبودی

و دیگر آنکه یک قسمت ز معلوم



زایمان و زکفر و نیک و بد یاد
ز ترتیب کنون ، ترتیب دیگر
برد فرمان و بگذارد منی را :

همان راه نخستین را سپارد !
بگمنامی مثل ، در جمله اقوام
خواصی هست ، کاندر شرح ناید
دلیل فقد ماهیت نباشد
دلیل فقد قرص و نور خور نیست
ولی ، مارا دوچشم خرده بین نیست!
بود مشکل گشای ترک و تاجیک
هزاران محنت و خواری و ماتم؛
زدن دم؛ گرچه از روی حکایت
توان و هوش و جان ، در تن دمیدت
کنی زازرم ، صد فرسنگ دوری!
بکنه کار واجب ، میرد پی ؟!
به رکس ، آنچه قسمت بود ، دادند
که گردی همعنان: باخت یاری
نجست از شست و بازوی دلیری
که در وی شدمیده روز آغاز
یکی عالم ، بر ارباب بصائر
مصفی ، از هوا های دم صیف
که هر علت ، شده مکثوف سهlesh
که هست اورا از آن عالم ، نصیبی

نمیکردی دگر دانای فرجاد؛
اگرچه نیست عالم را نکو تر؛
ولی بالفرض ، اگر حق بهمنی را؛

دوباره ، قاب خود داری ندارد
الا ای حیرت ناچیز گمنام!
بخلق آنچه ما را بد نماید؛
ترا گر فهم خاصیت نباشد؛
و گر خفash را ، نور بصر نیست؛
عبث ، در خلقت عقل آفرین نیست
حقیر آید فقیر اندر نظر ، لیک؛
زمخلوقی ، چو خود بینی دمادم؛
بخواش هم ، نیاری از شکایت؛
ولی ، نسبت بدان ، کاو آفریدت؛
گشائی لب ، بتغیر حضوری!
کجا هر ممکن بیفهم و لاشی؛
ولیکن ، چون در احسان گشادند؛
ترا دیگر ندادند اختیاری؛
فروز از حد استعداد ، تیری؛
گرامافون هرتن آن دهد باز؛
ورای عالم حس ، گشته ظاهر
میری ، از نواهای کم و کیف
در آن ، فارغ ز استدلال ، اهلش
زهی سرهنگ اخگر آن ادبی :

شدم ملک یمینش ، از ته دل
ثار مقدمش ، شعری گزبند
بود از زمرة اوتداد و ابدال
تصور گشت و شد سرهنگ اخگر
شود بهتر، معرف آن و این را
کبوتر، چون کند جا برسموات!
بگویم، آنچه کاو، میشاید از من:
براین گفتار و واقف برضمیر است؛
بود با نامه بیچون برابر
بگفت ارکس، مرا کفر است آئین
و هبن منتشر ، روح الامین باد
که دستور الهی را ، مطیعی
پس از سیصد، که بودم همسر رنج،
اسبری را ، ز قید آزاد کردی
بکام دوستاف حق گذارت
بود از انتظار تو فروتر؛
که اوضاع زمانم کرده دروا
جز از حرمان، نییند پودوتاری!
تو خود برخوان مفصل را ز محمل
مرا ناچار شد ، حیرت تخلص
بجز الفاظ خالی از معانی
که حیرت را ، ز حیرت وارهاند
جیات وی ، ممات اندر ماتست

ز بیچون نامه آن بوالضایل؛
عطارد، که از آن شعری باییند؛
زماقیلم ، پدید آمد که من قال:
یکی زاسرار خلقت ، زامر داور:
که تامعيار گردد ، کفرو دین را
من واوصاف بیچون نامه؟ هیهات!
کنون، کایفای حقش ناید ازمن:
همیگویم، عیان و حق خیر است
که بیچون نامه سرهنگ اخگر:
جواب بهمنی را، بهتر از این:
حق بطبع او صد آفرین باد
بلند آوا ادیبا ! ای مطیعی
بسال یکهزار و پنجه و پنج؛
ز بیچون نامه ام دلشاد کردی
همیشه لطف بیچون ، باد یارت
گراین نظم پریشان و محقر؛
رهی را ، از کرم معدور فرما
لباس هستیم را ، هیچ یاری؛
نگویم شرح حالم را ، مفصل
شدم نومید چون در هر تریص
ز حیرت نشوی، آنسان که دانی؛
مگر ، خضر همایون پی تواند؛
و گرنه ، تا که در قید جاست؛



(۷۹) تهران: نظریه جناب پرس ارفع دانش (ارفع الدوّله)

اُخگرا! از خدا طرفداری
فرض هر بندۀ وفا دار است
همه، مانند در شهواد است
رشحه کلک آتشین بارت؛
طلب آشتنی، مرا، کار است
چونکه اندر میان عالمیان،
قول لین، بی هدایت خلق؛
جناب آقای پرس ارفع الدوّله دانش شرح می‌سوطی نیز ترا دیر امون ییچون نامه
سرفوم فرموده اند که در قسمت سوم بنظر خوانندگان گرام خواهد رسید.

(۸۰)

تهران: نظریه آقای تقی دانش
 (مستشار اعظم) سابق
 و (ضیاء لشگر) اسبق
 (عکس سمت راست)

حکیمان زمانه، خره اندر عالم بالا
 ز عقل کل و نفس کل، همان دو گوهر والا
 «ه او راست در ابصار این ترکب حسایی؟»
 که بینی گوهر والا و سنی عالم بالا



بقاء بالله و اصل لدنی؛ آردش حاصل

عصای اژدری برکش، توای موسای هامان کش
 زمشائی، معجو اصلی، به فسطلائی، مناز اصلا

به لای ساحران قبط، برزن اژدر الا
 نگشته منعکس در تو، گرامیه و صفات از چه:

ظهور جمله اسماء و صفات، از نشاءه است بیدا؛
 کجاسیاب علم و قدرت، از یکرشحه ات جاری؛
 توای قطره! نکردی متصل، گرخوبیش بادیرا

الا ای توده خاکی، شده عرشی و افلاکی

کرامت، گوچه بودت؛ تا گرفتی تاج کرمنا

بنص علم الاسماء، معام کشت یزدانست

بحکم اسجدوا در سجدهات، بر شدم لک یکجا

گر آن اهریمن آتش نژاد از سجدهات ترزد:
 (علیک لعنتی) بر جانش، کیفر یافت تا عقبی
 اگر شاه ازل فیض نبودی تا ابد با تو:
 زمین را، کی شدی مالک؟ خلافت را کجا دار؟
 بمحودات، آن آخر ظهورستی تو در خلقت:
 که اندر دایره پیوسته کردی خویش برمیدا
 تو خود را دان بکی سایه، که بر آن تاقنه نوری
 چو تابد نور بر سایه، نماند سایه ای بر جا
 حجاب کثرت، از رخسار وحدت هر چفع گردد؛
 دو کام از خود اگر برداری و برتر گذاری، پا
 زدو خطوه بفصل و وصل، تبییر آورد عارف
 که چون رستی به پیوستی، اگر مرد رهستی ها!
 اگر از شهر ندتن برون جستی، برو آنسان:
 که از نامت خبر ندهد، نه جابلقا، نه جابلسا
 مرا بر گو، کدامین نکته عشق است ای عاشق؛
 که نتوانی بدل گفن، نه درسرا، نه در ضرا؟
 اگر اهل نظرهستی، بیشن روی و جان درده
 اگر نه، روی نادیده، چه دل دادن علی العمیا؟!
 بدعاوی گر برآید کس، مخوانش عاشق صادق
 که عاشق را، دل صد پاره باید، چشم خون پالا
 بهل صغیری و بکری و قیاس و منطق و برهان
 منت احوال کشف آرم، نه از اقوال سو فسطا

بایمان، بر نبی بگرا، زایقان، از نبی برخوان

وزین دو، می نشو قانع، بصدقنا و امنا

بنور پیر، ره راین، براه خوش، چه راین

که بی شمعی، نه پیمائی، بتاری، لیله الظلما

حواری، همچو پطرس، با خلوص ازیم می آرد.

خروس صبح ناخوانده، سه بار انکار، بر عیسی

غورو دنی دون را، مخر، وزاو، مشو ایمن

که با اسکندر این بوده است، آخر گفته دارا

جهان را بر جهان بگذار و خود بگذری آلایش

که بنوشه برا یوان مداین، این سخن کسری

عمل بر سنج، کاندر پیش، هست اعمال را پرسش

بغود پر داز، کاندر پی، بود امر و زرا، فردا

اگر دنیا ترا غره کند، دارد سر دینت

اگر با کاروان رهزن رود، هست از بی کالا

چو فرتونی است دنیا، گرنقاب از چهره بر گیرد؛

تو پنداری که آصورت، بود روئی جهان آرا!

مگر مجنون شود عاقل، و گرنه عاقل این داند

که از عشق رخ لیلی، نباید شد ابو لیلی (۱)

زیر نج مشعبد چرخ مینائی، مشو غافل

وزین شب خیمه و و آن مهره های حقه مینا

(۱) ابوالی عرب به احق میگوید

چمن ها بنگر اندردشت و آن گلهای گونا گون
 هزاران آفرین برخوان تو بردست چمن آرا
 هزاران نقش رنگارنگ ، اندر صفحه گیتی ،
 تو بی نقاش دانی نقش را ؟ کلا ولا حاشا...
 شرائین بین واعصاب و عضل ، در بیکر حیوان
 وزان روحی که باخون ساری است اندر همه اعضا
 خواس قطره بین ، کابن میشود ماهی پری پیکر !
 نموجبه بین ، کان میشود سروی ، سهی بالا !
 یکی قطره دگر ، ازابر تیره در صد بندگر :
 کچون شد گهر رخشان ؟ کچون شدلؤلؤی لالا !
 تو خود بهتر موالید ثلاني ، ببروش دیده
 مهین فرزند مهر چار مادر بین و هفت آیا
طبعی . خالق الاستیاء دانسته طبیعت را

چو آن سرناچی ناشی کز آن سربرزند سرنا...!

برون زاحصا کراتی بین معلق ، جمله مقناطی
 فروزان کوکب دری . حبابی اندرين دریا
 مصبش گوکجا هست اینچنین آب جهان طوفان ؟!
 مه بش . گوکجا هست آنچنان باد جهان پیما ؟!
 چه حکمت لوح بنهادن . پس آنگه خاک آوردن
 نبشن طاعت و عصیان سرشتن آدم و حوا ؟
 شدستند آتشین ، از چه ؟ کمان (۱) و شیر (۲) بابرہ (۳)
 چه حکمت تاشده بادی ؟ ترازو (۴) دلو با جوزا ؟

زحل گر نحس اکبر، مشتری گرسعد اکبر شد؛

برتبت، از چهرو بنشسته، این پائین و آن بالا؛

چرا خورشید، نور افshan بود، در خرگه چارم؟

چرا مربیخ، خونخواره رود، در منظر اعلا؟

ملک را، در فلك شد جا، بشر را، در زمین مأوا

چرا عالی شده گردون؟ چرا دانی شده غبرا؟

چرا هشتم فلك، پراختر و گشته نهم، اطلس؟

چرا چرخ قمر، اقرب؛ چرا چرخ زحل، اقصى؟

فصل چارگانه چيست، از یک جنبش اختر؟

چرا باران، چرا طوفان؛ چرا گرما؛ چراس ما؟

جرا شد آب رطب و بارد آتش حار و یابس؟

دوئیت را، که آمد موجد و فرمانده و منشا؟

چو مغز واستخوان و کاسه سرها عدیلستی:

چرا این یک بود بخرد؟ چرا آن یک شودشیدا؟

چو هردو به انسان خلق آمد، مدرك ومنطق:

چرا این بک، شده بنها؛ چرا آن بک، بود پیدا؟

زیکسو از تو خواهان بر سلامت، گله را چوبان

زیک سوازن والت، طعمه خواهد، گرگ، در صحراء

اگر یوسف بود چاهی، شهی و ملک مصرش چه؟!

نه رمز این کنی ظاهر! نه سر آن کنی افشا!

به زاد نوح، حکم (انه لیس من اهلک) چه؟

که ابنا، دور از آبا و آبا، دور از ابنا!

صور (ظن ان لنقدر) ذوالنون، چه اش علت؟

که بایستی بیطن حوت جان او بار، دادش جا!

زبطن حوت جان او بار چون رشد، چه اش حکمت؟

که یقطین رویدش درسایه، یقطین کند ماؤ!

بنعر (اذهمما في الغار)، گه احمد بغار آری!

گهش برآسمان رانی، که: سبحان الذي اسرى

خلاصه شست تو نازم، ایا ای صانع عالم!

خلاصه خاک تو بوسم، الا ای خالق الاشیا

خداوند! تو آن کیهان خدیوی ممالک مطلق

نه چون دیگر خدیوان، بالعل ولیت واما

تو آن نائی، که هم نغمه ز تو، هم گوشة نغمه!

تو آن ساقی، که هم صهبا ز تو، هم مستی صهبا!

من آن گویم، که سعدی گفت، کاندره بن چاهی:

بدانی حاجت موری، بزیر صخره صما!

عقول ماسوا، دربحر حیرت، غوطهور کردی

تبارک اسمك القدس، تعالى شانک الاعلا

مطبيعي! ای که گفتار ادبیان را، ز تو شهرت،

مطبيعي! ای که آثار سخنگویان ز تو برجا!

مطبيعي! ای بساط علم و عرفان را، ز تو رونق؛

مطبيعي! ای بیزم فضل و دانش انجمن آرا؛

مطیعی! ای سخن پرداز شیوا، بهمنی را گو :

الا ای شاعر شیرین کلام بخرد دانا :

ازاین چون و چراها، ناصر خسرو اگر گوید:

زبان عارفان را، فرق بسیار از زبان ما

چنان در محو عارفراء، فکنده جنبه شوقش:

که بیهودانه، پا از سرندانسته است و سرازپا

بغارت برده عشق او، همه عقل و دل و دین را؛

چنان رندان یغمائی، که آیند از پی یغما!

بتوحید خدا، باید چنان اخگر سخن گفتن

که از دلهای زیاد زنگ شرک و کفر را، یکجا

بتقدیس آنچنان کاسماء حق راند، چنان دانم:

که ارث از بوالبشر دارد، بنص علم الاسماء

علیم و قادر و فرد و سمیع و خالق و رازق

حکیم و قاهر و حی و بصیر و صانع و یکتا

زیبچون نامه ات، اخگر! چنان شد گرم جان و دل؛

که از عشق، آتش شو قم زد از کانون دل بالا

بکف بگرفت دانش خامه را، تا چامه ای گوید

که برگوشش رسد بس از زبانت، مرحا، اهلا

سنائی، اوستاد اوستادان، زنده گر بودی :

که بشنوید چنان گفتار تو، وان نامه غرا:

ترا بر چشم و سر بشاندی و هرگز نمیگفتن؛

«قدم زین هردو بیرون نه، نهاینچا باش و نه آنچا»



(۸۱)

تهران: نظریه آقای دولت (معظم السلطنه)

چو شیطان، بد دلی و کین پسندند
 همان مفکرة دیرین پسندند
 نه، حرف هادیان دین پسندند!
 همی گواسله زرین پسندند
 بهل، بر خود بدو نفرین پسندند
کروهی آن کروهی این پسندند!....

گروهی از بشر، سرهنگ! اخکر!
برای کسب شهرت، این جماعت؛
نه، بر قول طبیعین گرایند
به اسر سامری؛ چون قوم(موسی):
تو، در ایمان خود ثابت قدم باش
«متع کفرو دین بیمشتری نیست؛

(۸۲)

تهران : نظریه آقای مهدی موافق

﴿رامین﴾

(عکس سمت راست)



جان جست، کرآن سر برتر است
گفتم چه در این تازه دفتر است،
خود آمیجه ندن دفتر ابرد است
شاسته دست سخنور است
زر، در خور دکان زرگر است
همرنگ چنن چامه، کی زراست!
 بشکته گلی، تازه و تر است
ار فض شمش معطر است
کائنه ای از عدل داور است؛
کر گلشن سرهنگ اخگر است
چند آنه اول مکدر است
بی هجر، نه وصلی میسر است!

آن یار، که ما جان برابر است
دیدم به کفش، تازه دفتری
کفتا همه نفر است و دلدری؛
در دست تو بسپارمش از آنک:
گوهر، بسزا، دست گوهری است
همسنج چنین نامه، کی گهر؟
بگشودم و دبدم، بیاغ فضل:
بوئیدم و دبدم، مشام جان:
این نامه بیچون! دلپذیر؛
شاداب و تر و تازه، نوگلیست؛
نشکفت اگر این کتاب را؛
بی خار نه گل دست می دهدا

بی نیش، نه نوشی مقدر است
دیدم، دو سه خاری برابر است
گل، گر اثر طبع اخکر است
وین مصدر فکری منور است

بی ظلمت شب، صبح کی دمد؟
این نو گل بستان فضل را :
خار از انر طبع بهمنی است
آن، مبدء تاریک فطرتی است

۱۶*۱۶

از مردم عاقل، نه باور است
بیهوده هوائیت در سر است!

در کار خداوند، امر و نهی!
گر معتقد صانعی، چرا؟

۱۶*۱۶

بر خاست، که خودابن چمه محسراست!
گفت این چه دگر قته و شراست؟!
آرم به وجود، آنچه در خوراست
آسان، که پسند سخنور است
بر اخکر رخشنده، مجرماست
رخشان، که بدین مجرما دراست؟
سوزاندن خس، کار اخکر است!
بحری است، که زاینده گوهر است
کاین معنی، قند مکرر است
تا دید، که رامین به منبر است

فرزانه مطیعی، به داوری:
گفت این چه نوایی مخالف است؟!
من، از بی ایجاد داوری:
خود، دفتری آماده میکنم
پرداخت یکی دفتر، آنچنانکی:
دانی که چه کرده است اخکری
سوزانده همه خار بهمنی!
در وصف چنین نامه؛ طبع من،
بیم، نه ز تکرار قافیه است!
از منبر گل، خاست عندليب؛

(۸۳)

قم : نظر یه آقای رزاقی

(عکس سمت راست)

مطیعی مرا داد یک تقدیر فقر مزین ، به اشعار سرهنگ اخگر
 چه دفتر نایدیده فضل و داشن عبارات زیباتر از روی دلبر
 مضامین آن جمله‌دلهسب و شیرین سخنهای دلکش در آن جای گستر
 بانات عالی، در آن نقش افکن بهر بیت گنجی زاندیشه بنها
 در آن داشن وفضل و ارادک مدغم در آن یشن و علم و اخلاق مضمر



در اقطار شهره 'چو تقوای سلمان همه' ، سیم پیکر' همه هاه منظر عروسان زیبایی 'پنهان بمعجر همه' ، صاحب ازیب بودند و زبور مرا رفت صبر از تن و هوش از سر کر آن تازه روحی دمیدم به پیکر شنیدم شنیدم ' مکرر مکرر نشینی و باشند یاران سخنور ؟! که چون و چرا کرده ' باحی داور که گیرد دل اهل توحید' ، آنرا مرا شکوه است از تو بیحد و بی مر « چه لازم کنی خلق گرگستمگر » « هم آری بدینیا چرا ؟ کودک کر » « بسوزی نیستان ' همی خشگ باتر »

در آن نفر دفتر ' عروسان معنی : صنم‌های طناز ' در پرده مخفی عروسان بکری ' که از فضل و داشن چو بر داشتم پرده از روی آنها : در آن بیهشی ' می‌شنیدم صدائی : شدم گوش ' تا بشنوم آن صدارا : که ای نکته برداز تا چند خامش : ندیدی مگر ' گفته بهمنی را : شکفتا ! بحدی جسارت نموده : ندیدی که گوید . خدارا خدایا ! . « اگر خلقت گوسفندان نمودی » « چرا ؟ بچه کور خلقت نمائی » « تو با بی نیازان ' بسی مهر بانی »

«چرا خلقت زشت وزبای نبودی»
 از اینگونه اشعار، بسیار دارد
 شدم غرق دریای امیشه ناکه:
 قلم بر کر قتم، که اشعار چندی:
 چو دیدم که اشعار من نزد شعرش:
 بتقریط اشعار پر مفرغ نفرش:
 سرودم، که ای نکته پرداز دانا:
 نکو پاسخی داده ای بهمنی را:
 سرودبی! ادیبا! بده گوش لختی:
 «بسی چون تو آشفته بودند مردم»
 «کنون، از پی در تحقیق سفتن»
 «یکی (ماهی) باخداداشت صحبت»
 «گر از بهر من بحر را آفریدی»
 «خدایا! بخشگی مرانیست حاجت»
 «ندانست مسکین، که خلقت جهان را»:
 «جهان گشت چون آفریده کماهی»:
 «توئی همچوماهی و دنیاست دریا»
 «ادیبا! پی رهنمائی برایت»:
 «چوتیین اوقات ایام و شبها»:
 «بشرسنج در چنگ آورد و ازان»:
 «از آن ساخت، مرچرخهای مدور»
 «ز آهن در آورد اشکال چندی»:

«کنی خلقت خیر، با خلقت شر»
 که ذمش نگنجد بدیوان و دفتر
 بتقلید سرهنگ بدانش و فر؛
 نویسم، اگرچه بود شرم آور
 بود نزهای نزد خورشید انور
 که در قدر و قیمت، فرونشد ز گوهر؛
 الا ای سخن گستر نکته پرور؛
 باشعار شیرین، که شد رشگشکر
 کن اول دهم پاسخت، تا آخر
 «چرا های بسیار گفتندیکسر»
 «بافسانه کوشم، گرت هست باور»
 «که ای از تو شد هر چه باشد مقدر»
 «چرا خلق کردی باطراف آن بر؟»
 «چرا خلق کردی، ز حاجت فزو نتر»
 «نکردن، از بهر ما هی احقر!»
 «در آن ماهی و آب، آمد مصور»
 «نه دنیا، برای توباشد مقرر»
 «بگوییم یکی قصه نفر دیگر»
 «شود بهرانسان، ز ساعت میسر»
 «برون آهن آورد باسیعی بیمر»
 «بیرداخت، بس طاسهایی مقعر»
 «یکی را بزرگ و یکی را محقر»

« یکی ثانیه کشت خرد مدور »
 « شکایت، بر اوستاد هنرور »
 « فرون میروم زان دوچندین برابر »
 « که ای آلت خیره خرد خودسر »
 « در آئی ز پای و بزیر افقی از سر »
 « بینداز بنایهای چون و چرا در »
 ز لوث ریا، دامت شد مطربر
 یکی باد ایض، یکی باد احمر
 یکی باد اسود، یکی باد اصفر
 شمیم دمت نیز، مشکی است اذفر
 دهد ابر باران، و کلک تو گوهر
 چو در آب ماهی، در آتش سمندر
 عدوی تو غمناک و جایش به بستر
 بشگر تؤی میرو سرهنگ لشگر
 درخششده چون دروارزنده چون زر
 کجاهست اکنون، که بیند سکندر
 بود رشحه خامهات رشک کوثر
 بسی جانفزا و لطیف و معطر
 بر آنم که اسپند ریزم ب مجرد
 جنان مبل کودک به پستان ایمادر
 منت دوست؛ همچون گرایی برادر
 که خوشنود گرداند روز محشر
 الا تا درخشند مه و مهر و اخته
 الی که مرأت طمعت مکدر
 بنعداد (الله) الله اکبر؛

« یکی گشت ساعت، یکی شد دقیقه »
 « یکی روز آن ثانیه کرد، عنوان: »
 که من، با چنین کوچکی، گاه گردش: »
 « جوابش، چنین گفت، استادانا: »
 « مزن فوق محسوس خود را زیرا »
 « بحکمت ترا اشانیست، فکرت »
 الا ای سخن پروری، کنز حقیقت
 امیداست کر لطف حق روز و روت؛
 رخ و روز گار همه دشمنان: »
 کلام تو چون عنبری، هست اشهب
 عطای تو از ابریش است، زیرا: »
 به آسایشت بگذرد، زندگانی
 محب تو شادان و در بزم شادی
 بکشور امیر سخن آورانی
 گهر های گفتار نفر تو باشد: »
 بزیر زبان تو آب بقا را
 جهان از سخن کرده ای با غ رضوان
 نسیمی ز اشعار نفر تو خیزد،
 بی کوری دیده دشمنان: »
 به اشعار نقرت مرا هست مبلی
 الا ای سخن سنج مردی، که دارم
 خدا را تو از خویش خوشنود کردم
 الا تا که شب از بی روز باش: »
 ز الطاف شایان ایزد نگردد؛
 شد اشعار رزاقی از لطف ایزد؛

(۸۴)

تبریز: نظریه آقای رضائی (تبیان الملک)

(عکس سمت راست)

اگرچه رادمرد نیک اختر؛ سخن دان کهن سرهنگ اختر
 که افیانوس داشترانه نگست معانی یان اورا پیچنگ است
 جوابی گفته نیکو بهمنی را بجا نهاده، راز گفتنی را
 جوابی خوب و خوش چون در منظوم

ک در نظمش حقایق گفته معنوم
 ولیکن خوشبین اهل داش؛ رضائی دوستدار بز داش؛
 رجای دوستان را کرد اجابت؛ کند منظومه‌ای آکلون کتابت؛

در این موضوع گفت اندر حديقه؛
 ولی از ترس نتوانم رهی جستَ
 بله فقط فتنه فرمود حق یاد
 که در تفسیر این معنی عیانت است
حکیم آن‌گه، چه معنی هست دقرا؟!

سنیعش نا پسندیدن کدام است؟!
 یکی بام و هوا آن‌گه دو باشد
 بود چون و چرا گفتن تباہی
 نمی‌شاید دم از چون و چرا زد
 درین صورت چرا چون گفتن از چیست
 درین میدان مجال خامه تنگ است
 قبولی باید از راه تعبد
 درین معنی که دلها شد از او شاد
 که هر چیزی بجای خویش نیکوست

سنایی نیز آن شیخ الطریقه؛
 «خدایا راست گویم قتنه از تست
 بقرآن انما اموال و اولاد؛
 بدان، کز قتنه، مقصود امتحانست
علی‌الاطلاق چون دانیم حق را
 بحق، حق را پرستیدن کدام است؟!
 چرا و چون، بکار اندر، چو باشد؛
 چو بر اسرار خلقت نیست راهی،
 که در اسرار مصنوعات ایزد
 چرا؛ ز آنرو، که عقل مارسانیست
 کمیت عقل در این عرصه لئگ است
 بسی ز احکام دین هم هست لابد،
 غرض خوش گفت آن فرزانه استاد
 جهان چون چشم و خط خال و ابروست



(۸۵)

شیراز بنظریه آقای روحانی وصال

رئیس انجمن ادبی فارس

(عکس سمت راست)



خطابود که زندم، کن از چرا یا چون
اگر بدانش بقراط هست و افلاطون
اگر عزیز جهانست، مست خوار وزبون
چنین بر شته نظم آورد، در مکنون؛
زطیع دلکش خود چامه‌ای بدین مضمون
که نقش بندحوادث بریست از چه و چون
یکی چنانکه بود با خیال‌ما، مقرون!
شدند واله و سرگشته، اندراین هامون

بکار گاه خداوند قادر بیچون؟
چگونه حکمت کردار او کسی داند؛
هر آنکسی که بچون و چرا زبان بگشود؛
حکیم انوری، از بحر حکمت و دانش
بی نصیحت و اندرز خلق، فرماید:
کسی زچون و چرا دم نمیتواند زد
«هزار نقش برآرد زمانه و نبود»؛
پیمیران و حکیمان دهرباهمه عقل؛

شیده‌ام سخنی گفته زشت و ناموزون
چنانکه گفت پیمبر: که الجنون و فنون
کسیکه فرق شتارا، نگفته از کانون!
بگوش خلق، بخواند دمی هزار افسون
به هفت رنک، برآید بسان بوقلمون
که هست مشتری و بایع اندرو مبغون!
مگر کسیکه شد از مایه مفلس و مدیون

ز شاعری که سخنه‌اش صاف و موزن نیست،
همه فنون جنون اندر آن عیان بینی
زده است طعنه بکانون خلقت ایجاد؛
کسیکه از پی افسانه های بیمعنی
بزیر طارم پیروزه رنگ هر روزی؛
یکی متاع، بیزار داشت آورده است:
کسی نگشته خریدار او در آن بازار

بمکتب آنکه نخوانده است در بدایت عمر: ز مصحف آیه والتين و سورة زینون؛
 بکار گاه قضا و قدر، ز کاف و زنون
 نکرده فرق الف باز هم، سخن راند؛
 بکار گاه خداوندی آورد ایراد :
 کر او را داده کن ، توام است با فیکون!
 برای مصحف و تفسیر آیت قرآن:
 زرأی ناقص خود معنی آورد بیرون

* * *

بدور عمر خود، اندر سرای میناگون
 برای شهرت خویش، از ادب شوی بیرون!
 که منتظم شود، افسانه‌ای بصد افسون
 هزار دستان باشد. (چولیلی و مجنون)
 میان خلق، ز گفتار خود، شود مطعون؟!
 بر هنرمانی تو، نقشه‌ای کشم ایدون؛
مدیر مهر و مدیر جریده کانون
 خزانی است در افکار طبعشان مخزون
 شماره‌اش شود از پانصد و هزار افرون
 که کس نمیرسد آن رتبه را به بیرون

تو! ای سخنور! اگر مقصدت بود شهرت؛
 ز صنع قادر بیچون، چرا بطعن شوی؟
 مگر فسانه شیرین کم است در دنیا؟
 هزار قصه زیبا، چو (و امق) و (عذر) است
 کجارت و است، که کس در جهان، پی شهرت؛
 اگر شهرت خویش، از ره ادب جوئی؛
 برو بنزد مدیران با عنایت و مهر؛
 برای نقشه ترویج شعرو فضل و کمال:
 اگر که شعر تو اند رجریده درج کنند؛
 برای شهرت تو رتبه‌ای شود پیدا

که هست با سخن حکمت و خرد مشحون
 بالای عام بود، چون پدید شد طاعون
 ز بحر طبع، روان ساخت، رو دآسکون
 به بحر طبع شناور، چوماهی ذوالنون
 برون ز چون و چرا ساخت، ساحت بیچون

خدایگان هنر، اخگر ستوده سیر:
 زیان جامعه را دید اندر آن گفتار
 پی نصیحت و اندرز تو، زبان بگشود
 برای معرفت حق، ز نظم شیوا شد؛
 بنام نامه بی چون چکامه‌ای بسرود

بفهم و فکرت، 'پالوده' صورت و معنی
عقل و حکمت آسوده' از درون و بروند
ز علم و داشت، کاخی بنظم بنیان کرد:
چو آن، 'برفت'، 'نادیده'، دیده گردن
عمارتی رسخن بر فراشت، کاندر آن:
بیان معرفت حق شده است بس موزون

؛؛

زقدح و طعن بری بود طبع (روحانی)
بویژه چونکه نبود، از نیای خود مأذون
به نظم و نثر نکوهش نکرده از دونان
همیشه گر سخنی رانده، بوده از مادون
ولی بساحت (ایزد) چو دید عصیانی
بعجای اشک درآمد برون زچشم خون
بحلم احنف اگر کس بود زفطرت خویش
ز خشم میشود از حال خویش دیگر گون
چو دیدم این سخنان، از تو در بدایت عمر
برای دور جوانی، ندارد ایج شکون
بنظم از ره اندرز گفتم این اشعار
مرا که سابقه‌ای نیست، با توانا کشون
همان به است، که اندر طاری حق پوئی
مرا بجهل که از بهر خاطر بوجهل
نه کرد است کسی خویشا بچاهنگون
تو چون کمیت سخن رانده‌ای در آن وادی
که خواطر من و هر کس که دیدشد محزون
خدای زرق توجای دگر حواله کند



(۸۶)

مشهد : نظریه آقای صدر ریاحی

(عکس سمت راست)



کای ولی کار کاه ذو الجلال؛
رهنمائی کن مرا راه خدا
ره بود سوی خداآوند؛ از نفوس
رها، بقدر علم و فهم هر سراست
این بیابانی وسیع است و بسیط
یا که قومی 'دهری و طاووسیند؛
یا کنند آتش ستایش ای جناب؛
سوی حق بیوند، نی در کوی غیر
میتوان در کوی حق، شد رهنمون

کرد از معصوم شخصی این سؤال؛
چونکه باشد راه من از حق جدا
گفت معصومش : بتعداد رئوس؛
هر یکی راده جدا، وان دیگر است
ذات حق باشد چو درنای محیط
گر گروهی دیری و ناقوسیند؛
یا که جمعی 'می برستند آفتاب؛
خواه رو در کعبه، با روسوی دیر؛
خوی ابلیسی گر از سرشد برون؛

عرض من بشنو، رها کن قیل و قال
لن ترانی کرد وی را خوار ببور
عرصه سیمرغ، میدان تو نیست
بهر پاسخ مرد، چون اخگر بود
میکنند انشاء بیچون نامه را

بهمنی! ای شاعر شوریده حال
رب ارنی گفت چون موسی بطور؛
جان من این 'جای جولان تونیست
اندر این میدان سخن گستر، بود
کو بدست خوش گبرد، خامه را

همچو مستقی، که آب آرد بدبست؛
میکشد پس زحمتی مالا کلام
یاد گاری می گذارد تا ابد

پس مطیعی آن ادیب حق پرست؛
میکند فوراً به نشر آن قیام
طبع سازد نامه‌ها بیحصر و حد

افکند در روی آب، از پر تگاه؛
هر زمانش می دهد صد پیج و تاب
لا جرم، دریش خود، بازی کند
او فناهه هر طرف، در پر تگاه
نی اثر اندر کنار و نی میان
بد نیارد اهل جود، اندر وجود
پس نشاید گشت از وی بد گمان
آنچه بینی، اندراین صحن و سراء
ورنه حق را، کی بود سودی از آن؟!

دست قدرت، این جهان را هم چو کاه؛
موج آش میبرد پس با شتاب؛
کاه پندارد، که خود بازی کند
نا گهان بیند هزاران پر کاه؛
نی ازاو نامی بود، نز وی نشان؛
حق سراسر جو دمحض و محض جود
چون زجودش آفریده این جهان
این جهان، از هایری و لايری؛
از برای خیر تو گشته عیان

ایکه هستی دین حق را، پای بند
با طمأنینه، بجای آور نماز
تا بداند نیستم یاغی، بدان
جنگل مولاتست، این دیر کهن
خود همیداند، چه آرد روی کار

کفت روزی عارفی، با شاه زند؛
چون روی در پیش حق بهر نیاز؛
کفت شه: سر مینهم بر خاک از آن؛
خامه در کش ای (ریاحی) زین سخن
نقش بندی کاورد رنگ و نگار؛

(۸۷)

تهران: نظریه آقای حسن زرانی

(عکس سمت راست)

حوش از ریج کار روز رسم
به‌جهه رفته و راحت ششم
در ان لعنه، شیدم در صد اگرد
مرا مار وفا داری مدا آرد
که ای مسخرق ام در بعزم فکرب
را آورده ام یکو بشارب
لذت گویم: حذاری در کابوس تو؟

که هر جزی، رسدت دوست یکوست



شدم از خواندن آن نامه دلشداد
ز طبع آخر آن مرد سخنور
نه نامه، بلکه گنج شانگان بود
رو آخر، که ابزد باد یارت
زاده و ملات دور گشتم
بگفتی رد آن، ساگفتني را
کند هر کس، کند رنج و ملات
کلامت، با در و گوهر قرین بود
بر شیرین خورد از نخل هستی
بلی، تلغی بکاش قند گردد
سراسر محنت و بدیختی از ماست
سخن کوتاه کن، گر نکته دانی

بدستش نامه‌ای بود و من داد
چه نامه، نامه ای از قند خوشتر
به معنی، رهنمای گمراهان بود
چو حق جوئی، بعالم شد شعارت؛
ز یچون نامه‌ات، مسرور گشتم
نکو دادی، جواب همنی را
بکار ابزد دا دخالت؛
جواب تو بسی، بفر و متبن بود
هر آنکس شد شعارش حق پرسنی؛
دل هر کس، بحق بسوند گردد
هر آنچه ذلت است و سختی، از ماست
مزن دم از چرا و چون (زرانی)

(۸۸)

تهران : نظریه آقای حسن

سمیعی (سامی)

نو باوۀ ارجمند جناب آقای سمیعی
«ادیب‌السلطنه»

(عکس سمت راست)

سینیدم یکی شاعری سست رای؛
نظر داشت ، در کار های خدای

از اینروی خود بهمنی کرده نام

که بهتر همان بدگه باشد خموش
ورا کار یزدان، بدی بس شکفت!چنین کرده را، خود چه باشد سبب؟!
تفاوت، چرا در خلائق نهاد ؟ !ندو خوب ، در مردوزن شد پدید
بیرخی دگر ، رأی و بینش نداد!دل م بش ، از بیم او، ریش کرد !
که میخواست طبع آزمائی نمودز خط ادب ، پا نهاده برون ؛
ز گفتار پیشینه بخشش بخواست

بهر جای حق، حاکم مطلق است

چوبهمن؛ سخنهای او، سرد و خام

چنین مرد، با آنچنان رأی و هوش؛
بهر کرده اش، خرد ها میگرفت

همی گفت، کاهی که یا العجب !

که ایزد، خداوند باعدل وداد ؛

چرا؟ گریکسان ؛ همه آفرید ؛

بیرخی، چرا عقل و دانش بداد ؟ !

چرا گرگرا، چیره بر میش کرد ؟

از اینره بسی ژاژ خائی نمود

چو خود دید، گستاخی از حذفون ؛

سرافکنده گردید و پوزش بخواست

از آنجا، که باطل، زبون از حق است؛

فروزان و تابنده ' چون اختری
که یکباره' جان و تن او' بسوخت
ز گرمی اخکر ' نش آب شد
کند با خدا ' او قند در خطر
بنا گاه ' افتاد همانا بدام !
کجا' رأی' در کار یزدان زند ؟!
به یهوده کفتن سخن ' بهر چیست ؟!
که گوینده ' گردد آزان شر مکین
بسی خرده گیری' همانا رو است
ز گفتار خود سخت آزم داشت
بنچار زین گفتگو بگندرم
که خود ' خرده گیرم بر آن خرده گیر؛
نمائی به بیهوده ' چون و چرا
هم اذست رأی' دلیری کنی ؛
کسی گفته ات را خریدار نیست !
ز پیشینیان ' نیک آموختن
بکار خدا چون کند داوری ؟!

ز گفتار اخکر ' بجست اخکری ؛
چنان سخت بربهمنی بر فروخت ؛
ز آندیشه ' لر زان چو سیماب شد
بلی ' آنکه بیهوده بوك و مکر ؛
از اندازه' بیرون نهد هر که کام ؛
هر آنکوست' دارای رأی و خرد ؛
چو از راز هستی کس آگاه نیست ؛
چرا گفت باید سخن ' این چنین ؟
ورا' سرزنش ' گرچه اینجا بجا است
ولی بهمنی چونکه خود شرم داشت
گناهش از این بیشتر نشم
ازین گفته باش ' همی ناگزیر ؛
توای بهمنی ! کاینچین با خدا ؛
به رکار او ' خرد گیری کنی ؛
ندانی خود ' آئین گفتار چیست ؟!
ترا ' باید آئین و رسم سخن ؛
کسی ' کو نداند سخن آوری

(۸۹)

مشهد: نظریه آقای احمد سپهر

(عکس سمت راست)

كتابي مرا دوش بس دلپذير؛
رسيد، از مطبي روشن ضمير
در آن بود از بهمني انتقاد؛
بكار خدواند با عدل و داد!

يکي گفته ديدم، بسي دلپسند
چو اخكر دهم پاسخي، دلپذير
بيان نكته پرداز پرخاشجوی،
كه برهزه، کردند گتني بپاي!
بد و خوب بي مصلحت آفرید
از آن، طعنه کردي بسر وجود!
كه بي مصلحت کار هاي خداست
در افتاد از آن، در دلت نالشي؛
از آن از جهاندار گشتي بختم!
زدي طعنه، ييهوده، اي بهمني!
كه فرموده، آنمرد بيدار مغز
وکيل مدافع، ز پيش خدai!
كه فهمش، زما و تو افزون بسي است
چه دانيم، اسرار خلقت، که چيست؟!
كه راهيست باريک و پريچ و خم



بي پاسخش، زا خاگر هوشمند؛
برآنكشتم اندون، بدان نكته گبر؛
كنون، اي مطبعي! زمن بازگوي؛
توندناشتى، باهمه هوش و راي؛
شب و روز، ييهوده آمد بديد
چو فهمي، ز سر وجودت نبود؛
بي انديشه گفتن سخن، اين خطاست
ترا، داد اگر آسمان، مالشى؛
جهانت، بشد تبره در بيش چشم؛
به آفین گتني، ز ما و مني؛
ترا بس، همان پاسخ خوب و نفر؛
خدواند نظم، اخگر نيك راي
كه فهم جهان، در خور آنكسيست؛
چو ما و تورا فهم آن پايه نبست:
مزن چون (سپهر)، اندرین ره قدم؛

(۹۰)

تهران : زیارت آقای سرمهد

(عکس سمت راست)

شنبیدم اخگر آن آزاده سرهنگ
 بهیچون نامه، داده داد فرنگ
 نظم آورده است، از روی بینش؛
 نظم و انتظام آفرینش
 دل ارباب معنی، شاد کرده
 جواب بهمنی، اشاد کرده

بر قص آمد مر، ماندیشه در مغز
 ولی، حیف آدم، زانطبع صافی؛
 که پاسخ کویدش، مرد سخندان
 بباید، پاسخ وی، جابجا گفت
 یکی معنی، و دیگر، انسجام است
 بنه بر طاق نسیانش، که مفت است
 بی چون و چرا، تو سن چه راند؟!
 هوس کردم، ز نم آبی بر آنر
 من آذر، بهر اخگر میپرستم
 فقط، در کنه ذات اختلاف است

بدین اسرار، اصراری نداریم
 که آنهم ناشی، از جنگ طباع استا
 حوادث آنچنان کانگاشتی نیست



چو بمن خواند آن منظومه نهن
 جوابی قرص و ردی بود کافی؛
 که آن پرسش، نمی ارزید چندان؛
 نه هر کس، هر حدیثی، نابجا گفت؛
 دوچیز، انگاره قدر کلام است؛
 هر آقوی، کطاق از ایندو جفت است؛
 کسی، کو ربط علت ها نداد
 چو کرم کرد، لطف طبع اخگر
 مکن عیم، گر آذر می پرستم
 سخن در بود صابع، بخلاف است
 در اینره، با خدا کاری نداریم
 سخن، در گیرودار اجتماع است
 طبایع را، چوباهم، آشتبی نیست

مجاری ' برخلاف انتظار است
 چه نسبت با خدا ، فعل بشر را؟!
 ولی احوال مارا' رب' سبب نیست
 بدربای خرد آن ایزدی فلك
 که فعل حق ' يَضْلُلُ مِنْ يَشَاءُ' است
 ' يَضْلُلُ اللَّهُ قَوْمًا فَاسِقِينَ' گفت
 ' وَلَكُنْ يَظْلِمُونَ النَّاسَ أَنْفَاسَ'
' وَإِنَّ اللَّهَ يَهْدِي الصَّالِحِينَ' است
 که در تکلیف ' جبری نیست در کار
 که معلوم ' از سر علت تراشدا
 که ظاهر میکند ' نفس جبلت
 در آید بلبل ، از تخم کلا غی ؟
 پسر' رنجور و بی ادراک افتاد !
 نه معلولی بود : بی علت خویش
 ضلال مردم صالح ' محال است
 « بَلِ الشَّيْطَانِ أَنْسِيَ ذِكْرَ رَبِّهِ »
 که شیطان ' آتش نفس است خفته
 که سوزد دامت' ز آتش پرستی
 خرد را در طریقت پیروی کن
 که خوانی نقش پیدا و نهاد را
 کجا داغ دل و داغ شقایق ؟
 نه هر معجب را خبری بودجفت
 که تشخیص تو در اینجا خلیل است
 که سرمد را نپنداری طبیعی
 که شیطان را خدای خود ندانم

عواطف را' چو باهم کارزار است
 مبین از چشم صانع ' خیر و شر را
 اگرچه فاعل کل ' غیر رب نیست
 اگر خواندی زقرآن ' مالک الملک
 وزانرو' بر ضمیرت این غشاء است
 چرا؟ آنجان خواندی ' کاین گهر سفت
 دگر جا' گفت حق : « لَا يَظْمَانُ النَّاسَ»
هدایت ' نیز بر هاشم ' متین است
 اراین تفسیر ' روشن گردد افکار
 و گر جبری بود ' بالعلمه باشد
 خدا ' ناموس معلوم است و علت
 شنیدی ' هیچ زاید کبک زاغی ؟
 پدر را ' نطفه چون ناپاک افتد
 حواتث ' هرچه پیش آید کم و بیش
 ترا ' فرق تو' اسباب ضلال است!
 نه یوسف از خدا دید آن مکاره
 نکو گفت اخگر آتش گرفته
 براین آتش؛ مزن دامن ز مستنی
 روان ، از داش و تقوی قوی کن
 بچشم عقل بین روی جهان را
 ممکن نسبت بصورت ها حقایق
 نه هر مکروه را شر میتوان گفت
 (عی ان تکرها شتا) دلیل است
 من این گفتم بدلغواه مطبعی
 طبیعی هست اما آنچنان

(۹۱)

تهران: نظریه سرکار سرهنگ

غلاء حسین سرود

(عکس سمت راست)

(گوینده آشته حال)

یکنی را شد اندیشه از ره برون
پژولیده (۱) از کار گئی درون
سر از رنجش دل برو پر شر
دویننده، از دود اندیشه تر

برآمد زدل، آتشش تا بدم
که نیک از جه؟ بذازجه؟ آمدیان!
دگر بد بکارش، چسان راه یافت؟
بندی، از چه درکار دارد دگر؟!
بکار خدا کرد پندار سست!
زیان کرد آلوهه، بر ناسزای!
که در کار خالق، نباشد مجال
ندانست راه سلامت، ز چاه
فرو، چید و انبر دهانها فکند
از آن گفته ها راه یابدخل!

(اندیشه های گونا گون بر عال پریشان گوئی)

شگفت آمدم، زنهمه کجر وی که از راستی نیست در آن جوی!

(۱) پژولیده: درهم - آشنه، (۲) ناسخه: نسجیده



در افتاده ماخت خود، بخش و کم
شد آشته خاطر، ز کار جهان
بشر، بنت را گر بدلخواه نافت
براسان، روا گته نکی اگر
چو اندیشه آمد به وی نادرست
چو آشته حلال، ز آشوب رای:
نداشت مخلوٰ آشته حال
خرد ساخت، ز اندیشه کثر تباه
سخنهاي ناسخه (۲)، زاییات چند
گماش، که بر دستگاه ازل

چوکاخی، بیا' روی بنیان سست!
درین ره فَکِنْدَ از چه خود را برنج؛
براهی درشت (۱) از چه رو باربست؟!
کس آنها ندادند، بجز کردگار
بشر را بسر شد، بحکمت قرین:
بروگشته، رخساره چون زلف یار
دل شادش از، بهره خویشن!
چرا دل کند بد بهر پیش و پس؟
ز اندوه آن، دیدگان کرده تر
دهد خاطر مردرا، خستگی!
خردهند هر گز دل خود را خست.
گرانمایه شوخی بت فرخی؛
محی نیستی، کرده چرخش بجام
به کار خدا دست رد برده است!
ز رفتن، خرمدند، افسرده نیست
سخن ناید از مرد بخرد، چنان
به نفری سخن، همچو در خوشاب:
بر حرمت، گشاید در دیگری»
(زبونی اندیشه آدمی در پیشگاه هستی)

بکار خدا میری از چه دست؟!
خرد را، ز خود، گرخواهی جدای
در این راه رفند و، واپس شدند!
نمودند گفتار، بر خود بزرگ؛

سخنها، همه یاقتم نادرست
بخود گفتم: این شاعر نکته سنج
کسی را، که این مایه گفتار هست
فرون از شمار است، اسرار کار
هر آنچ آمد ازدست جان آفرین
- اگر نیل از سیل روزگار
نباشد کسی، در جهان کهن
جهان، جای شادی چون بود بکس
گرش رفته از کف، برون سیم وزر
به سیم و زر رفته، دل بستگی
به چیزی که، برآدمی دل نبست؛
گرش بوده دلدار زیبارخی؛
ز هستی خود؛ هیچ نابرده کام
برین ماجرا، خاطر آزده است
بشر را، جهان نیست چون جای زیست
به هر محملی، رهبر آید گمان
چه خوش گفته دانشور نکه یاب؛
«خدا، گر ز حکمت بیند دری؛

ترا، چون زبونی بکار خود است
مزن دم ز اسرار کار خدای
که پیش از تو، دانش پژوهان بندند؛
بیک عمر، گویندگان سترگ

(۱) راه درشت، ناهوار

رسانند و بر خود ' نهشتند چهر '
 به آرش (۱) دو صد لغزش ' آنرا بکار
 تبه روز کاران ' نمودند ' پس :
 نهادند بر مدعای ' جان خویش !
 وزان بسته ها ' باز ' یک از هزار!
 من بجان ' زاندیشه بر خویش ' تن
 که باشده گئی ' کران تا کران
 سخن کرده ' برآفرینش درست
 بیان بری ' لاجرم دور خویش
 مگر ' کاز تو اندیشه آید ' تباه
 به افرنسی و انگلیسی زبان
 همه کرده در آفرینش سخن
 دو بیننده شد ' بر سیاهیم سپید
 چو گوینده' من هم ' در آن شرمسار
 فروبندی ' از نارواها ، دهان :
 مشو از فریب هوا ' ترکتاز
 چو مردان ' زجا بر نخبیزی دگرا
 یک عمر پویا در این ره نئی
 به او هام سازان ' شوی هم نفس
 توان یافتن ' اندرین ورطه ' چار
 دل آید گرفتار پیماره امات (۶) ...!

در این ره سخن را باوج سپهر؛
 به نفری ' سخن چون در شاهوار
 ز هر در سخنها سرو دند بس؛
 بیان رسانند ' دوران خویش
 ولی راز هستی ' نشد آشکار
 نگهدار ' اندازه خوب شترن
 بخوای اگر نامه های گران؛
 در آن نامه ها ' هوشمندان چست (۲)
 در این بررسی (۳) بادر ونی پریش
 نیابی به یک نکته کار راه
 به تازی و (۴) رازی (۵) زدیرین زمان
 بسی نامه خواندم ' زسر تابه بن
 چه شبها ' که تا روز آمد پدید
 سر انجام ، نامد برون راز کار
 - همان به ' که دم در کشی زین بیان
 چو شب تیره میباشد و ره دراز
 در این وادی ' ارخنگت آمد بسر
 ز اسرار خلقت ' چو آگه نئی
 روا بر تو نبود ' که روی هوس
 دواندر دو آید ' فزون گرز چار :
 فریب ار دهد ' نفس اماره ات ،

(۱) آرش ، معنی (۲) چست ، زیرک و چالاک (۳) بررسی ، مطالعه (۴) تازی ،

عربی (۵) رازی ، فارسی (۶) پتیاره ، آفت و آنجه مکروه طبع است

(کبریای دستگاه هستی)

به هستی بلندي و پستي از وست؛
 روا گشته از وی، بر انسان و دد؛
 کس، آغاز و پایان آنها، ندید،
 نه بر حکمت نیک، شد راه طی
 که بینی جهان، جمله، بی کم و کاست
 چو پیروزه جامی، شده بازگون
 به گیتی شب تیره، چشمک زنان
 در این ره، سخن تا پیایان کنند
 به اندیشه کثر، مشو خود ستای
 چو لغزنه کوئی، بچوگان ماست
 بود، کرده دست پرورد گار
 به فرمان حق، دستخوش بر قضاى.

(گردونه دستگاه بدن)

فراده، دی گوش و حکمت نیوش
 به تن آفریده است، جان آفرین
 به هر عضو دانی، که شاید چکار
 که آلت شود، بهر هضم غذای
 که آمد بران کار، اینگونه راست؛
 به نیروی خود، میکند پخته خام
 چسان، کار خود را نماید بگاه؛
 سخندان، بگفتار، آرد درنک!

خدائی، که بنیان هستی از وست؛
 خدائی، که پیدایش نیک و بد؛
 همه نیک و بد، کازوی آمد پدید؛
 نه بر علت بد، توان برد پی
 دو جزع یعنی (۱)، بعارض تراست؛
 نکه کن، برین طارم نیلگون
 همه روشنان، (۲) از میان تاکران؛
 سخن، با تو از کار بزدان گنند؛
 که ای جرم نا چیز بیهوده رای؛
 جهانیکه، آرامش از وی تراست؛
 کرانی، که باشد فزون از شمار؛
 همه، اندرین لا جور دین فضای؛

نگه کن، برین معده و چشم و گوش؛
 که چون هر یک از بهر کاری گرین، (۳)
 اگر لختی، اندیشه آید بکار؛
 از آن معده در اندرون کرده جای؛
 ولی از چدره خاصیت معده راست
 عصیری، که در معده باشد مدام؛
 چنان خاصیت، یاقته است از چه راه؟
 در اینجاست، اندیشه را پای لنک

(۱) جزع یعنی: کنایه از چشم (۲) روشنان: کواكب (۳) گرین: منشعب و متاز

چو گردونه دستگاه بدن؛
که شد، مایه رنج و آرام تن؛
برنج آورد، پای تاسر دچار!
نگر، گوهر حکمت تابناک؛
به هر درد، دیگ بدن رهبراست
فراتر، نیارم نهم پای خوش

(پایان سخن)

مکن کفتکو را درین ره دراز؛
که نبود خدا را بگفتن نیاز
بود بی نیاز، از سخن، درگش
هر آنکس، که دارد دل هوشیار؛
سخن، آمداز بهمنی، گرچه مست:
چو فرسوده جان سرد بهمن کند؛
سخندانی، ار لفتش آرد بکار؛
پس آن به، کدم زین بیان درکشیم
مطبيعي، که خود را دو گوینده است،
دلی زنده دارد، بگفتار نفر
چو گفتار ها نفوذ پر مایه یافت؛
نفر سود خاطر، ز کاری شگرف(۱)
کدامین گهر، زان سخن برتر است:

(۱) شکرف، خطیر و بزرگ

(۹۲)

تهران: نظریه‌بانو نور ارفع
معینی آزاد (سیاره)
(عکس سمت راست)

شنیدم شاعری از حوش راصی:
کلاه خوشا ننموده قاصی :
که ای نقاش بیماندو می چون :
چرا ؟ طراحیت ناشد دگرگون !
جهه لازم کرک رشت آجها تکاری ،
بخواری صورت مبلل کشیدن
بعم کر آفریدی بر رخ ار چیست ،
مدرگاه خداوید حهادار
که حودرا کرده مقرون ناخسارت

۴۴

هد پاداش اورا ' پیش پایش
بروش آورم ، ار این تناهی
ولیکن شبوه داشوری بیست
ور او چشم دلت روشنائی است
نقین آیات قران را بخواهی .
نکردارم بود از فرط اعراض
بکار خود شود خود جکمفرما



تو کالدر صفحه حسن بوسف آری
چه لازم سنل و گل آفریدن "،
بهشت ار خلق کردی دورح ارجست" ،
ار این چون و چراها کرده سوار
بهایزد ، کرده تاحدی جسارت :

خداوید ' ار چه خود بخشید سراش
سزد گر من راه خیر خواهی
ادیبا! کرچه اینره کافری سست ' ،
ترابا لطف حق گرآشناهی است
در این اعراض کان مردل شاندی ' ،
که حق فرموده هر کس دارد اعراض :
بخود وا میگذارم ، معترض را

که نشناشد، دگر سود از زیاش
بدنیا نوعی و نوعی به محشر
بلطف حضرت حق^{۱۰} مستحقی:
که یابی زین جسارت ها خسارت
یاوه دم زدن از چندواز چون
ولی جرمی از این بدر ندیدند
در این مبحث مکن زین بیش تشویش
زگفت چون توئی خواهد چه فهمید؟

به بیچون نامه اخگر نظر کن
بکوش دل شنو، گفتار اخگر
تو را اخگر از این بیره، بری کرد
کسی کاین نکنها کتمان کند چیست
براه راست بنموده دلات

دهد حق بر تو و فکر تو رونق
فری! بر همت و بر فکرت تو
نهادی یادگار این طرفه آثار
کلی از گلشن حق دوستانیم
رویم آنجا که گوید گلشن راز
جناب شیخ محمود شبستر
در آندم غافلست، اما نهانستْ
بیر عنزی که زیبد یاکه شاید
کریمی زود بخش و دیر گیر است

بغود مشغول سازم آنچنانش:
بود آن بنده را تکلیف دیگر؛
پس ای دانشور! ارجویای حقی:
مکن بر حضرت بیچون جسارت
نشاید نزد حکمت‌های بیچون
بس‌کن! ذنب لایفر شنیده‌د
مده‌زحمت بخود سیاره زین بیش؛
کسی کاواز خداوند است نومید:

بیا ای بهمنی از خود سفر کن
بعضم دل نگر آثار اخگر
تورا اخگر در این ره رهبری کرد
طريق حقشناصی غیر از این نیست
ترا بر هانده اخگر از ضلالت

مطیعی! ای مطیع حضرت حق
زهی! بر فکرت و بر همت تو
که وقت خود نمودی صرف اینکار
من و تو هردو از یک بوستانیم
بیا تا همه مردان جانباز
که گفت آن راه دان عشق‌گستر:
«هر آنکو غافل از حق بکرمان است:
در این درگاه گراز دست برآیده
خدا چون قهر واطفش بینظیر است:

(۹۳)

برو جرد: نظریه آقای دکتر عبدالله

بوعالی (سینا)

(عکس سمت راست)



شکایت، از خدا بنموده آغاز
باندروز خدا آغاز کرده
کم و بیشی، بر خود می شماردا
زبان شکوه، بکشوده به بیجا
خورو خواب خوش و کاشانه دارد:
بجز از هست خود چیزی نداند!
نموده کاین جهان گشته پدیدار
چسان بتواند او داند بدازنیک؟!
چو اخگر زرد بنموده رخش را
چو ما را شیوه اهربمنی نیست
که پیدا، نزد آنها، هرنها است
ز کردار خدا باشید شادان
بهر کس، هرچه لایق بوده داده

شنیدم، بهمنی نامی ز شیرازه
در چون و چرائی، باز کرده؟
ز کردار خدا، فرباد دارد
ره کج رقه است؟ اینک از این جا؛
خراطینی که در گل لانه دارد؟
جهان را چنبر هستیش داند
هم او از چنبر هست خود انکار
جهان هست، آن کو بود تاریک
چو نیکو داده اخگر، پاسخش را
دگ روی سخن، با بهمنی نیست
« سخن را روی با صاحبدلاست «
چه خوش گفته است، استاد سخندان
در گنجینه حکمت گشاده :

(۹۴)

تهران: نظریه آقای حسنعلی

آذرخش(شکیبا)

سردییر نامه آزادگان

(عکس سمت راست)



چه داند؟ چیست فرق ظلمت و نور
چه آید؟ از دو ساله طفل نادان؟
کند کوری، اگر اختز شناسی
که این منظور از کوران نیاید
بود این راه پیمانی چه دشوار؟!
کند لالی، اگر آوازه خوانی
کتاب حکمت و عرفان بخوانیم؟!
روانش خسته چشم تیره گردد
کبر خورشید، گردد خیره یک چند!
که تو سن در چنین میدان برائیم

نشد ز اسرار خلقت، کی خبردار
که بتوانیم، این اسرار بینیم

بقر چاه تاری، موشك کور
بمیدانی، که و امانند مردان؛
همه، خندند بر این بی اساسی،
برای دیده بانی، چشم باید
ره دور و خر لنك و شب تار؛
صدای خنده بر گردون رسانی:
الفبا را نخوانده چون توانیم:
بخورشید، آنکه چندی خیره گردد
که از دیده، نیاید ای خرد مند:
من و تو، جمله کوچکتر از آنیم

بسی گشتند مردان هشیوار؛
من و تو عاری از آن ذره بینیم؛

به «بیچون نامه‌سرهنگ اخگر»؛
 به بین آن شاعر فعل توانا؛
 بخوان و آنچه خواهی اندر او جوی
 چو خوش داد سخن را داده الحق!
 نه شعر است این همه لعل است و کوهر
 بلی 'شعر و کلام تازه و تر
 کلام خوش، چو با معنی شود جفت:
 سخن 'چون گفته شد از روی ایمان
 کلام آنکه جز ایمان نه بیند؛
 از اینرو، گفته سرهنگ اخگر:
 روانم تازه'، از اشعار او شد

«مطیعی!» ای مهین یار شکیبا،
 که با رنج و مشقاتی که دانم،
 ز تو، 'جانم' بشادی تو آمان شد
 زمانه، باد بر وفق مرامت!
 دلت، بادا همیشه شادو خرسند

رفيق خوب و غمخوار شکیبا
 شدی بر نشر اين دفتر مصمم
 نه جان من، 'جهانی شادمان شد
 جهان، بادا بروزو شب بکامت
 دهد اقبال پیروزت، خداوند!



(۹۵)

تهران: نظریه سرکار سرگرد علیرضا مشیر وزیری (عکس بالا)

مرا؛ برقی ز دل گردید تابان
اگر خواهی که گردی نیک اختر
بمیدان سخن، رام علم را

چو بیچون نامه را خواندم بیایان:
که بایند هم صدا نکنیم به اختر
کنون، گیرم گلو که نه قلم را

در این لردی (۲) بکوبم نیزهای سخت
رجز خوانم به پشت اسب گلگون
که حیران ماند، از نقش هشیوار
که جز این پی، نبینی جای پائی
مرا، اندیشه در عالم چوموشد
فسردم پنجهای بر ساقه کلک
زدم دوری در این دوران بی دور
(ترصیع) (۵) سخن دادم کمالات
شرد باری، در ر زائی، گهر بیز
زافسونش، کنون هنگامه خیزد
و یا عیسی دمی چون روح اخگر (۶)
بسوزم آنکه بر حق میکند پشت
هدایت کردنی باید بی آزار
سزد این چاره جوئرا، که آنگاه؛
دهم چون مصطفی، کیفر بکافر
زهربیک دشمن حق را کنم پست
که خاتم بر سخن باشد زمضمون
دهن شیرین کنی، بر هر سخن سر
بلر زبانم پیک گفتار تکیر
... بجز تو، انکائی کی توان جست؟

میانداری کنم با گرزهای (۱) سخت
زیچون نامه و ازوصف بیچون :
بر افزام یکی پرچم ز گفتار :
گذارم پای این (سرداد) (۳) جائی؛
قلم در (آمه) (۴) جوهر فروشد
نهادم از تفکر پلک بر پلک
برای اینکه هر جائی کنم غور؛
براندم کلکرا، بعد از خیالات
بشد کلک، آشار جوهری ویز
ز نیشش، گهر اندیشه ریزد
قلم چون از درهموسی پر اخگر
ز چوب آتش فروزم هم چوزرتشت؛
و یا عیسی منش بالطف گفتار؛
نگردد چاره گر زین راه و زانراه
کنم چوین قلم شهییر حیدر؛
چو شمشیر و قلم در دست من هست
کنون قدرت نگر زین گفت بیچون
بود نفر آفرین و مغز پرور
دواق و طاق این (کاخ سخنگیر) (۷)
خداآندا! سخن را روی با تست

۱ - گرزه - عمود ۲ - لردی - میدان ۳ - سرواد - شعر ۴ - آمه - دوات تحریر

۵ - ترصیع - گهر نشان ۶ - اخگر - مقصود سرهنگ اخگر است ۷ - کاخ سخنگیر -
مقصود دستگاه هستی است که انکاس اصوات را در خود برای همیشه ضبط میکند

مبادا، پشت گفتارم، کنی سست
مگر جز قوه، گردش میدهد خون؛
تو میرانی مرا بیچوب و افوار
ازین شیشه توان جستن سراجت
تواصل صورت استی من (کلیشه) (۱)
دمام، سست و سخت و گرم و سردیم
برنگ مبن، توان روی تو دیدن
برنگ شیشه ها، رنگش بجوم
برون از خود سری و لاف باشد
بجز اینهم، از آن شیشه نشاید
کجا روشن بود، مانند اختر؟
و یا در جسم هستی، گرم خونی
(سپیدوزرد و پرمه ریا که گلگون) (۲)

سخن کفتن، از این بالا و پستی
براین (پرخیده) (۴) آگه شوزبینش
ولی، یک، پایه باشد بهر پا صد
افق، در چشم ما برداشت خم شد
نیینی غیر خود، جا مانده جانی
یقین کن اینهمه یک یک، زیک، تک
بیین جزیک، نباشد واحدی تک
بقوت، کی حساب آن بسر شد؟
درون آن، چگونه حد پذیرد؟

- ۱ - کلیشه - کلمه اروپائی و معنی عکسی است که در روی اجسام نقش میکنند!
۲ - این مصرع معنود چهار تزاد بشر است ۳ - چشمیده - منظور ۴ - پرخیده - رمز

چو پشت من به پشتیبانی تست؛
که گفتار از تو باشد، فردیچون!
تو ناپیدا و من پیدا در انتظار
تو برق چرخ هستی من چراغت
تو جلوه گردهای از پشت شیشه
تو بیرنگی و ماصد رنگ گردیم
ولی، چون جلوه ات باشد زاین تن؛
نباشد برق را رنگی که کویم
هر آن شیشه، که پاک و صاف باشد
تورا آن سان که هستی، مینماید
و گرچون بهمنی شدتیره منظر
توروح هستی بیچند و چونی؛
بهر جائی، نمودت بند دگ کون
کنون، (چشمیده) ام (۳) باشد ز هستی؛
که چون آید بمیدان آفرینش
زیک، یک ها شود اعداد بیحد
بدید ما، عدد افزون و کم شد
چوبندی چشم ارضی را زمانی؛
همه پس یک یک اند، اما زیک، یک
سرهم یک یکانه اجمله کن یک؛
عدد، بالفعل محدود نظر شد
چو بیسیان، نهایت را نگیرد:

جز یک ، ذات بیچونی نباشد
چو خال مختلف در روی رخشت
ز هستی هستی ای در عین هستی
که او در هستی خودش (سیامک) (۱)

کند قدرت ز تقدیرش نمایان
بجنیش آورد از خویش جودش
(شودنا بود) (۵) از این کردار او بود
که ذره سوی پنده (۷) در چمیدن
پس از این هستی ما میشود ساز
که گویم از برایت بهتر از نقل
فرزونی میشود همچنانگ کا هش
که پنهانوار شود اینگونه خندان
همه زین نور بزدانی مهیاست
دل کانون کانون کانون پر ز قانون
بروی یکدگر هر دم فروند
گریزان گشتن و بر هم رسیدن
نشاند جای خود هر ذره نار
خلایق بیشمار ازنورواز شید (۱۱)
به رجا دسته دسته جور و واجور

چو ما زائیم و بیرونی نباشد
ولی این پرده گوناگون بنقشت
درست آمد که حدت مطلق استی
جز یزدان نمیباشد بلاشک
چو خواهد (اشکیود) (۲) آرد بیدان
نخستین در نوردد در وجودش
(پذیرا) (۳) را همیسازد (کامود) (۴)
دهد (دهناد) (۶) پیوندو بربند
بود این عالم ذرات آغاز
سپس لرزش دهد بر جوهر عقل
ز جنبش سایش آید بعد خواهش
ز سایش برق و نور آمد بیدان
شفق چون در فضا زد روشی خاست
بهر کانون (۸) نوری هست کانون
چو کانونها (کلان) (۹) و خرد بودند
کش و واکش (۱۰) بود آند چمیدن
تعادل گردد آند حاکم کار
در این دریای بی بیان توان دید
که گرد خود بگرد آنهمه نور

۱ - سیامک - مجرد ۲ - اشکیود - مرکب ۳ - پذیرا - هیولی ۴ - کامود - بسیط

۵ - این مصروع بمنظور این است که از نادیده دیدنی را بکار بند و نمایان سازد و گرنه از نابود حقیقی چیزی بود نشود ۶! - - دهناد ظلام ۷ - پنده - ذره و قطره ۸ - کانون مرکز و میان

۹ - کلان بزرگ ۱۰ - کش و واکش - جذب و دفع ۱۱ - شید - بر تو

که آن مدت ، بفکر کس نگنجید
بشد کانون و هسته سا ، ستاده
که جای آن یکی را خود بگیرند
که هرینده، میانداری بخود خواست
بسان آب آتشگون روان شد
درون سوزان ویرون ش بسی فرم
زهر سو؛ (بومهن) (۳) هاره در انند
که (روشنگر) (۵) بعقل ما همین هاست
که می بینی ، بمثل ماه پاره
براین ناجوره ها، جلب نظر شد
چرا آن خورشدواین بلک' زمین شد
فوacial، دیده شد در هر کناره
جهان ما، بدین گونه جهان شد
زبان ما، زمین را خاکدان خواند
رمق رفته بود تاق خفخه صور
سیاهی اهرمن شد پیش دیدار
زمر ترکیب تازه، خلقی آراست
هواشد آن، زگری چون بری ماند
از آن باران، بزدد هقان چنین خویش (۷)
شهاب آسا، بسوزد چون شراره

زمانها، این چنین هستی نور دید ؟
یکی نزه، بهریک (گردباده) (۱)
فشار آور ز بالا و ز زیرند
فشار سوی مرکز شد ازین راست؛
تراکم آمد و آتش عیان شد
 بشده ر (گوی) (۲) تابان، مایعی گرم
چو گرمیها بمرکز تنگ مانند ؛
ازین شدت و کوه (دادمه) (۴) راست
فضا گردید، (پیچا) (۶) برستاره
محیط هر یکی، جور دگر شد
که گوئیم آن چنان و این چنین شد
خود آرائی چوشد در هرستاره ؛
زمان، از گردش آنان عیان شد
ز آتش نور رفت و جرم آن ماند
زمین ما، بود پس مرده نور
ز جرم آمد دگر سایه پدیدار
چو ترکیبات جورا جور شد راست؛
چو جست از هر کره گرمی، تری ماند
فرو د آمد بروی کوکب خویش
شود پرتاب آخر هر ستاره

۱ — گردباده - گردباد و طوفان پیچان نور ۲ — گوی - کره ۳ — بومهن - زلزله

۴ — دادمه ستاره ۵ — روشنگر . دلیل ۶ — پیچا . محیط ۷— خویش . گاو آهن

رسد آخر کشافت ، بر شرافت
بفرمان دادن و بردن ، روان شد
بکار خود ، شدند آگه در این بحر
بتمکیل وجود خود گرائید ،
بمیدان شد فروزان ، به ز شمعی
بکوپیدند و شد این سان جماعت
ز کوچکها ، نه پس راندی نه بربیش
به ر دسته که یک سو پا نهاده
بسازد صد هزاران چیز و ناچیز
عمریز این زدچو طفل از درس و تعلیم
بگردش کوچکان ، در دور آنها
به ر سمتی نمایان شد ، هزاران
که بر ما ، سرور است و هم فروزان
بباید آن دگر ها را چنین دید
زمین آسا بود ، بهرام بی شید
مهانی هم نگر ، در شب چو فانوس
پریشان در هوا ، چون در ناچیز
همه ، با هم مساعد ، در میانه
همه فرمان بر سبحان باری
تخلف کی کند ، یا کار نا جور
همیشه خط فرمان خودش خواند

دوباره نور گردد ، در مسافت
پس از این جنگ کوکهایان شد
همه افلاک جورا جور این دهر ؛
هر آن کوکب ، که از هستی بزائید
یکی چون خور بشد ، آقای جمعی
بسینه دیگران سنگ اطاعت ؛
بزرگان ، مرکزیت داده برخویش
مدار آمد میان در خانواده
ز بطن (چارمادر) ۱ (چارآمیز) ۲ ؛
کشید آن این یکی را بهر تسليم
بزرگان ، کوچکان را حکم فرما
در این پهناور هستی ، همین سان ؛
یکی ز آنان بود ، خورشید تابان
مثل گویم کنون ، زاحوال خورشید
غلامان درش ، از تیر و ناهید
ز بر جیس و زکیوان و اورانوس
دگر ، هفتاد و اندی کوکب ریز
همه ، با هم شریک اندر زمانه
بهم مربوط و داده دست یاری
به هر کاری که هر یک گشته مأمور ؛
هر آن یک ، چرخ کار خود بگرداند

دگر راهی بجز طاعت ندارد
وجود آورده اند از پست و لایق
چو موجودی فزون شد، میشود کم
ز این نا جوره ها، این حال بینی
یکی خاموش، وان یک شد فروزان
مثل باشد: که المأمور و معذور
بمیری، گر نباشی فکر روزی

فرا ده گوش هوشت را بکفار
 بشنجرفی (۱) (زخون تزهیی از جان
 چو من او را قلمها) [۲] دسته دسته است
جهاند تا خداوند جهان رخش
 عیان سازد؛ بسی مقصود و منظور
 زنقش هور و ازاندام این مور؟
 بسازد هم هما و هم رخ بوم
 که خواند هر کسی زان روی، شرحی
 که باید خط خود را، خود بخواند
 قلم، بر لوح هستی راندم، ازداد
 سراسر، و حللت است و آشنا، یست
 که در فکرت، نگنجد سر شمارش
 که خود، در کیسه‌ای اینک بر تجیم

قدم از حد خود، بیرون نیارد
 به استعداد هر یک، از خلایق،
 تنازع در بقا، امری مسلم
 چو فصل مختلف در سال بینی؛
 یکی تر کشته، دیگر خشک و سوزان
 بود هر یک بکار خویش مأمور
 مرو فزدیک آتش، قا نسوی

ادیبا! بهمنی! ای مرد هشیار!
 کنون نقشی زنم در لوح امکان
 در این لوحی که حق سر لوحه بسته است
 زهریک، خدمتی خواهد در این نقش
 از این افراز نرم و سخت و ناجور؛
 چه میخواهد خداوند دل نور
 در این پهنا که باشد نزداو بوم (۳)
 بهر یک میدهد، آثار و طرحی
 ولی منظور خود را خود بداند
 نه خط بد بود، فرمان استاد
 در این پرده، که ترسیم خدا یست؟!
 من و تو، زین همه نقش و نگارش
 چه میفهمیم و معنایش چه سنجیم؟!

۱ - شنجرفی - رنگیست گلی که در تقاشی بکار برند ۲ - قلم - در اینجا قلمهای مونین
 تقاشی است ۳ - بوم - سر زمین و پرده بی نقش و ساده است و اول تقاشان روی آن
 نقش می کشند.

چه داند، سود رزاز زمانه ؟ !
 حکایت می کند هر پرده مفرز
 تورا گوید، چه باشد، حکمت نفرز
 بود از هرجهت این یک، از آن طاق
 دلیلش را؛ بیهلویش گذارم
 که یکسان، ز خممه هایش (۲) گشته بیوند؛
 دلت، رنجه شود، زان سور ناسور
 برد لذت ازان، گوش هشیوار
 به ببلب، از چه رو دلبسته گردد؟!
 ولی این، رسم موسیقار دارد
 که فرسوده کند، لغ لغ تورا جان
 که سازش، وصف روحی باشد و نرم
 برون آرد، هزاران ننمه از ساز
 کشش داری، چونا ز خوی دلبر
 زند مضراب تک، در ریزه کاری
 بر قص آید تن و پستان یاران
 ز سر آهسته آرد ناله از آه
 در آمد میکند، با هر که دمساز
 که کی، جان میدمدهون و صلجانان
 برد هوش از سرو باز آردت هوش

برنجی. در بن این گنجخانه ؛
 زرنگ آمیزی این پرده نفرز (۱)
 معما های پیچایج هر مفرز ؛
 نباشد چون دو ماننده در آفاق
 همین را، قدرت پیچون شمارم
 اگر سازی بگوشت بشنوی چند ؛
 شوی خسته، از آن تکرار و همچور
 ولی، ناجوره شد گر زین و بردار؛
 زبانگ مرغ حق جان خسته گردد
 چو آن، یک لحن در منقار دارد
 بخط آهن، ار بنشسته ای دان ؛
 هنر باشد بر آن استاد دل گرم ؛
 بگوش ساز مالد؛ پنجه باز
 گهی نازک، چوتار موی دلبر
 دمی هنگام (۳) را در تک شماری؛
 از آن مضراب دمربیزش، چوبیاران؛
 بگیرد که صدا را در گسلو گاه
 به آواز وبرنگ و گوشه در ساز؛
 دمی غم خیزو یاد آور ز هجران
 ز لرزهای نرم و تند در گوش؛

۱ - تتر - بدیع و دلکش ۲ - ز خمہ - ضربه و خراشی است که بسیم ساز زده می شود

۳ - هنگام - سیم زرد بالای تاراست که آهنه بر میدهد

ز هجران آتش دل را فسرده

د عیسی بود، در هر کلیسا
نبایشد غیر از این داروی رحمت
خر و امانده را 'جز چاره' هینست؟!
تو خود چون شاعری، این نکته را جو
بگفتار ملمع، عزتی هست
کنایتها و تشیهات و تسبیح؛
ز تجسس و ز استهلال و تسهیم؛
ز تبیین و ز تأکید و ز رقطا؛
ز اغراق و غلو و عقد و ترتیب؛
بسازی آنچه را فکرت رسیده؛
نشان از خم بود، یک جام ساقی
چو هستی زاده آدم، ز آدم
بچشم شاعران نبود سبکبار؟!
چرا پیوسته دانی؛ دان پرا کند
که از هر روزنی جوری رسدنور
کجا دقت شود در صنع الله؟!
که در هر یک، جهان تازه پیداست
بنوش آید، نمایان زحمت نیش
فضولی با بزرگان می نباید
عصا کش گشته بریندۀ ای کور؟!

بجنیش آورد، دلهای مرده

صبوری میدهد، بربنا شکیبا
دوای عاشقان، در علم و حکمت
خوارک روح دلشوریده، اینست
بود آثار آن، چون شعر نیکو
بشر رشت و زیبا، لذتی هست
مرا عات نظیر و ضد و ترصیع؛
ز قلب و عکس و ذوب حرین و تقسیم؛
ز لف و نشو و التاف و ز خیف؛
ز هجو و مدح و تصمیز و ز ترکیب؛
ز تشبیب و غزل، بیت و قصیده،
در این بحرم، نیامد اسم باقی
بکو جان جوانمردان عالم؛
اگر صنعت نشد در شعر و گفتار؛
سخن سرواد(۱) اما بی پساوند(۲)
پس از این رو بوداین خلق ناجور
اگر صنعت نباشد در نظر گاه؛
شکفتی و تبع، خود همین جاست
بیفرایم کنون این نکته بریش
ز بیهوده سخن بر ما نشاید
سزد نوکر به آقا داده دستور

که چشتراء، کنم چون خوبش روشن
دلیل پا بجایی و قوی دست
بدفتر، ثبت و ضبطت را بجا کن
به جای خود نشد چون جزو ها سهم؛
وزان، کاری بسود خوبش داری
رو دست جاق از آن جزو بشستت!
تمیز و تجزیه با عقل باید
همین گونه بینی خلق و میدان
چه فهمیدی از این ترکی و کردیت
مبادا، بیصدا از حق خوری چوب
ندانی کثر دهانش گشت طرفی؟!
بیخشیدش دگر دادر رحمان
خدایش، عاقبت، آسان کسل کرد
بزشته، مردمان خواندند اسمش
ز دشمنها بود ای نکته دانان
کنند این گونه پا در کفش داورا
چرا درد آوری اعضای آدم؟!
شکسته دست را، باید که بر بست

گشودم چند اگر روزن بگلشن،
و گرنه، صد هزار دیگرم هست
عزیزم! این سخنها را رها کن
مشوش شد چو دفتر خانه فهم؛
چون پنداری بخواهی پیش آری:
به جای در، سفال آید بدهست
پس هم، وهم و فکر و فهم شاید
روی دائم اگر چون نور بیان؛
بخود آی و نکه میکن بخردیت
بیا توبه کن از آن گفت ناخوب
اگر خیام گفته چون تو حرفی:
چو پیویش خواه گشت و شدیشیمان؛
و یا ناصر ییمگان درد دل کرد
که عمری گوشه گیری بود رسمنش
گمان دارم که این نسبت با آنان
چگونه آن دو مرد نام آور
تو یک عنوی، از این اعضای عالم
و بال گردن آدم شود، دست



بدون آنکه بر قلبت رسد غم
برادر، کی برادر کرده نفرین؟!
ز اندرزم، شوی چون شیشه پاک

تو را بندم بافسون سخن دم
بگویم نکته های نظر و شیرین
تو چون داری ذکاء و هوش و ادراک؛

تو خود قاضی کنی آندم کلامت
 زیک سختی، دلت آیده‌می جوش!
 روی در پیچ و تاب، از آتش کار
 زیکسختی، شود جان تو ناخوش
 برنج آمد دلت، چون تیره بختی
 چنین آدم، رود زود از میانه!
 تو هم، از این میان، یک بار بردار
 ز دل دودی گرفتی و غنوی
 بخاک حکمت اندر، چون شیارم
 که با هر فهم و عقلی کرده تطبیق
 بمعقول آورم، اثبات مجھول
 کنم تا آبیاری، کشت جانت
 از آن حاصل شوی، دلخوش ازین بار
 که دارد زشت و زیبا، شادی و غم
 که باشد دربی آن، خود گرفتار
 چو تو گفتی شکایت نزد یکتا
 قبای شیطنت، بهرش بربیدی!
 که تازین بندگان دوری کند چند
 کنم در بین مردم استواری
 که موسی آرزو کردی به پنهان
 در آن بنشسته و از پا فتادند
 خیال اینجهان؛ شد از نظر کم

چوره را شسته کردم پیش راهت؛
 توداری روح سرشاری و پر هوش
 دلت نازک بود، چون موی دلدار
 ننت بیتاب و رنجد از کشاکش
 چنین پندارم، از یک کار سختی؛
福德اری طاقت بار زمانه
 جهان، کشته جهان صنعت و کار
 سخن از آسمان رسمان سروی
 ولی من جان تو کینی ندارم
 شکافی میزنم، بر خاک تحقیق
 فشام دانه های نفر معقول
 کنون بگشا دل هوش و روانت؛
 شوی سر سبز و دانه آوری بار
 چنین شد مصلحت، یا طرز عالم،
 بهر کس داده دستوری بر قفار
 شنیدی این حکایت را که موسی؛
 چرا شیطان بکیتی آفریدی؟
 تو این ابلیس را، روزی نمابند
 که فرمان توانم کرد جاری
 چنین کرد آن خدای مصلحت دان؛
 تمام مردمان، قبری گشادند
 ز هم پاشید، اساس کار مردم

پیاشیدندو مردم ، فارغ از حلق
ازین بستان بیگل ، گل چه چیدی؟!
قیامت شد پیا ، از این قیامت
نشان از حاتم و مال و کدائی
ز صنعت پاک و گشته صفحه تار
به اسرار خدا ، گردید دانا

تو گوئی 'خاک مرده بر سر خلق؛
خدا گفتا بموسى حال دیدی!
همه دل داده راه قیامت
نه سر هاندو نه سودا و صدائی
نگر این پرده پرنقش و پر کار؛
ازین خواهش، پشیمان گشت موسی

❀❀❀

نو آموزی بود ، زان پند بشنو
سر یک چشمها ، با حال سلامت
چو بیریدش 'ز رو رویش همیخورد
گذار آدمی را ، می رساند
بزد بر سینه آن جلد ها ، کاز!
بداند ، نوکرانی بوده همراه!
رسیده خربزه ، آثاری از اوست
بخورد آن جلدها را و بخندید!
که آقارا ، خری بوده است دربند!
بجا ، این تخمها ، آثاری ازاوست!
برون کرد از اثر ، آن جای پا را
بجا ، یک تخم هم روی زمین نیست!
که بوده مرغ هم همراه آقا
کزین ره خواجه ای هم راه راند
تو بگذار اینکه مردم همچو گویند!

زنوبشنو ز من ، این قصه نو
فقیری ، در سفر کردی آقامت
به مره خربزه بودش یکی خرد
بدل گفتا که باقی ، به بماند
زمانی رفت و جوش آمد هوش باز؛
بکفتا : هر که آید زین گذرگاه ،
که خوردن آن بقیت را و تا پوست
در نگی کرد و میلشرا فرون دید
بدل گفتا : بلاشک همچو گویند؛
پس از نوکر ، بخوردده خرهمه پوست
سپس ، تک تک بخورد آن تخم همارا
دلش گفتا : که دیگر مقصدت چیست؟
بیاسخ گفت ، گوید مرد دانا
دلش گفتا : که آثاری نمانده؛
بکفتا : غم ندارم تا چه جویند

نه آقائی برقته زین گنر کاه؛
نه آقائی بیامد، هیج زین راه،



ز آثارش بجا مچیزی نپاید
پسی رفته شود در راه رهبر
ز صانع، صنعتی باید بحکمت
خلایق هم، گواه ذات یزدان
سپس از دل بجو، سر نهان را
که تا دانی زیک قادر چنین کشت
که یک سازنده ای، باشد در اینکار

تو خواهی اینچنین حق خوردخواید
(نشان داردنشان از آن نشانگر) (۱)
خدرا را بنده باید بهر حشمت
زمین را کشت شاهدشاد زده قان
به بیننده سزد دیدن جهان را
دو دیده عرضه دارد کوه و این دشت
باشد اینسخن در پیش کن تار؛



کنون گویم، تورا اصل چرائی (۲)
بجز خود، هیچکسرایی نبینی
تصور میکند، بر خویش، جلت
که خوش باشی، آن مصنوع خودیش!
و رادر ذات پاکش، این طریقت
کس و شیرین و ترش وتلغخ، یاشور
بجوش و جنبشی در داخل دیگ (۳)
بنای دیگری را میکند ساز
که تفریح خداوندی، چنین است!
برای ما، نداده بند و بیوند

چو من دارم در این درگه گدائی،
تو گر روزی بجائی تک نشینی
رود سر حوصله از مفز و قلبت
تراسی کاری از بهر دل خویش
چو حق تنها و بیشرک و رفیقت؛
که سازد اینهمه مخلوق ناجور
دراز و کوته و پهنند و باریک

بریزد این اساس از سر ز سر باز
چنین خواهد و یاخود ذاتش این است؛
پس این را باورت شد، کاین خداوند؛

۱ - این مصروع را متصود این استکه از اثر بی به موثر برده میشود ۲ - فلسفه و علت

۳ - این قافیه بر قاعدة عروض غلط است لکن چون اساتید قریب المخرج هارا قافیه کرده اند
مستند است .

نه بهر تو، چنین خلقت بپا کرد
 ازین کفتن، بدان پرگوشها را
 و گرنه، رسم این عالم همین است
 دلت را بهر مردم میکنی ریش
 همه، این فکرها، ازدیده تست
 بنفع خود کنی هر چیز پیدا
 تو خط نسخ را، بشکسته خوانی؛
 تو خواهی هرگه را، بهر سجودت
 در آنان، سود خود را پرورانی
 ز روی نیکوان، دیده برین
 تو درب آجری خواهی، نه از خشت
 که گفته اشرفی در زیراين دلق
 تو نيش اولزنی، بر نوع و بر خویش
 فزائی زينتش را، ييش از پیش
 مفتر گردي، بتقدير خدائی
 در رحمت، بهرسوئی گشاده است
 يكی پر زور و دیگر گشته بی زور؛
 يكی لب باشد و دیگر چو دندان
 زهر دیدت، شوی بیهوده غمگین
 شترها را، کجا باید برآند
 نداری اعتراضی را براین سبک؟!
 بنالی از خدا و چنگ حیوان!

بمنظور خودش، عالم بنا کرد
 تو بهر خود زنی، این جوشها را
 هوای نفس تو، بالا نشین است
 تو بی خود حق بجانب میکنی خویش
 بدی و نیکوئی، سنجیده تست
 تو بتراشیدهای این زشت و زیبا
 تو این رفتار را، بیداد دانی
 تو خواهی هر چهرا، بهر وجودت
 تو کاو و گوسفند از میچرانی؛
 چرا کژدم نخواهی پروریدن
 تو کی میلت کشد بر آدم زشت
 تو کردی خویشن را اشرف خلق
 دوصد گونه هوس رانیت، دریش
 عروسل سازی از اندیشه خویش
 شود روزی، توهمند زین غم درائی
 که در هر یک چه حکمت هانهاده است
 برآن بچه که بینی شل شدوکور؛
 نه این خود قاعده باشد بدوران؟؛
 تو بیهوده تعصب داری و کین
 علی، گر ساربان باشد بداند؛
 چرا، وقتی خوردی از سینه کبك؛
 درد گرسینه ات را شیر غران؛

هنوزم ، نکته‌ها باشد به پنهان
سخن باشد' در این مبحث، مجوسد
برایت ، من طریق چاره جویم
برسم آکل و مؤکل، هرجا
بکار خویش و بیاران کشته انباز
برای پیریت ، عرفان نگهدار
در این صحراء مشویه‌وده ولکرد
کزو میهنه شده ، چون قله سخت
چرا باید گله از بخت کردن؟!
رزدست حق ، باید کرد فریاد
تو با آن سازگاری کن، در آغاز
تو با سازش برقص آ ، محروم‌هه
اطاعت کن ز تقدیرات بی چون
کجا عادت کنی برطرز کارش؟!
رسیده میشود ، آن سیب نارس
که افتاد سوی تو، روزی گذارش
مکن از پشت کارت، ذره‌ای کم
بگاه خود، نظر بینی ز دادار
مکن با چشم بدینی، تو اش جفت
بمهر و خاطر لولاك گفتم

سخن را گر بگویم تا پیابان ؛
در این میدان ، به پنهانی بیحد
دو بیتی پند آخر را بگویم
چو عالم این چنین گردیده بربیا؛
تو خود را کن قوی و کار پرداز
کمک جوی و کمک ده شو، بهمکار
ز عرفان نان نیاید ای جوانمرد !
در این دور شاهنشاھ جوان بخت؛
باید بازوان را ، سخت کردن
باید بخت را، خود کرد ایجاد
نسازد با تو گر این چرخ ناساز؛
بسازت گر نرقد این زمانه؛
ضعیفی پیش این گردند گردون
ا گر شانه کشی از زیر بارش ؛
در اول ، سخت باشد کار هر کس
منو دلگیر، از این سان گیر و دارش
مزن بر جان صحت ، ناخن غم
خوش و راد و قویدل باش در کار
ز شمشیر ارخطائی رفتهد رگفت؛
که من، از روی قلب پاک گفتم

(۹۶)

ساری: نظریه آقای میر سید محمد طاهری (شهاب)

(عکس سمت راست)



اگر دنیادنیائی بود که در تحت قدرت
انسان ساخته و مطیع اوامر او بود ،

بدون تردید بقدر یک خردل موقع برای نیک بینی باقی نمیماند ! زیرا انسانها همینهای هستند که میینیم ! اما خوشبختانه نظام عالم درید قدرت کسی است که قوهٔ فکر پیر خرد از فهم عوالم و اسرار آن عاجز است . « طاهری شهاب » دوش چوچرخ آستین بخشمنی بر شکست :

سفینهٔ چرخ را زموج لنگر شکست
آتش زد شتر را مشعل و مجرم شکست
به نیروی خسروی غراب را پرشکست
ز شمع گیتی فروز حباب یکسر شکست
ز شوق در کفسپیل، ایاغ و ساغر شکست
مانی از فرط رشک، خامه و مسطر شکست
زینت گلبرگ را ز جلوه‌ای بر شکست
بسکه پرا کنده مشک رونق عنبر شکست
آبروی عنبر و مشک معطر شکست

به لجه نیلگون، باد مخالف وزید
اهر من بدرسشت روی جهان تیره کرد
نا که باز سپهر، پنجه و مخلب کشود
ز جهره آتاب پرده ظلمت گرفت
مهر جهان تاب را، کرد هویدا ز شرق
نقش و نگار جهان، غیرت ارزشگ کشید
شاهد بزم طرب، زهره عندا عذر؛
خاک زمین یکسره، نکت عنبر گرفت
سنبل خوشبوی بس غالیه بر خاک ریخت؛

قدلارای سرو، قامت عرشکست
وزسر هستی زسر، حقه احمر شکست
زشوق بر تارک، شکوفه افسر شکست
نقش زا و راق برد، زینت دفتر شکست
زدیدنش از دلم، تیشه غم بر شکست
روشنی دیده‌ام، نور زاختر شکست
کهرچه باشد که آن قیمت گوهر شکست
سواد رویش بها، زمشک! اذفر شکست
هیکل اصنام را، بر سر، آذر شکست
فکرت او در بیان، فکر محرق شکست
نقش ضلالت سترد، ز جهل او سر شکست
به بازوی حیدری دری ز خیر شکست
کفته شیرین او، قیمت شکر شکست
عالم اسرار را، حجاب منظر شکست
کریشه نمرود را، دست و سر و برشکست
مشیتش پیل را زیشه پیکر شکست
کرب مهتر شگفت، یادل کهتر شکست
در اثر جهد ما، نحسی اختر شکست
بکنج سوراخها ز خویشن پرشکست
سنگ جفاش ز کین کام سپهر شکست
صفحه دفتر درید، وز قلمش سر شکست

طلعت رعنای گل، زیب گلستان بیرد
نرگس قتان چشید، از دهن لاله می
غالیه افشار رسید، پیک صبادر چمن
بسکه پرا کندور یخت، برگ گل و یاسمون؛
یکورقی زان همه، گرفتم از بوستان
خواندم و بوسیدم و بیدیده بگذاشت
ریخته بر صفحه اش، خامه اختر گهر
به صفحه اش ریخته، رخامه آجیات
زسر خلق تنوشت، آنچه سزاوار بود
حکمت او در سخن، فلسفه از هم کسیخت
رشته چون و چرا، یکسره از هم گست
به نیروی احملی، شرک ز دلهاز دود
دلائش از قلوب، زنگ جهالت ربود
رموز خلاقت نمود، فاش زنوك قلم
گفت که از حکمت است این همه ضد و نقیض
عطوقش شیر را، خادم رو باه کرد
مجال چون و چرا، نیست بکار خدا
زشتی و نیکی تمام، زاده افعال ماست
تابش خور در خور طلاقت خفash نیست
فطرت بوجهل چون، در کحقایق نکرد
پای در این مرحله، آنکه گذار دز عجر؛

(۹۷)

تهران: نظریه آقای شریف ریاضی (شریف الاعظین)

(عکس سمت راست).

نداشتمن که شخص بهمنی، کیست؟
غرض از اعتراضش، با خدا چیست؟!
حديث درد و غم گفتن، نهاینست!
ز شعر سخت و چرت و پرت گفتن
کند اظهار فهم، از سر خلاقت!
که کرد او متهم ذات خدا را!
مگر یک جمله نقل از قول شیطان
بطور جبر، کرد ایراد بر حق!
که کار ما، ز حکمت نیست بیرون
پس از آن، هر چهرا کوئی فضولی است
که بس پاسخ ترا گفتار ذوالمن
دگر چون و چرا، با ما چکار است؟!
حقیقت بنگری، حق ناشناسی است
چه حد دارد سبیزه با خداوند؟!
به یچون نامه اش، سرهنگ اخگر
گرفت از کوی حق گوئی کرانه»



اگر از گردش دوران غمینست؟
چو حاصل کین حق، در دل نهفنن؟!
و یازین گفته خواهد در حقیقت?
در آن ره هم، خطلا بگذاشت پارا
ز گفتارش ندیدم هیچ عنوان؛
بلی، شیطان ز راه جهل مطلق:
رسیدش پاسخ از درگاه بیچون،
باینمعنی چو اقرارت قبولی است؛
کنون با بهمنی گوئید از من؛
چو ما دانیم کار از کردگار است؛
اصولاً، این سخنها سپاسی است
و گر نه بندۀ پا بست در بند؛
چه خوش فرموده استاد هنزو؛
«ادیبی بهمنی نام، از زمانه

شعر سخت گفتن، سنگدل شد،
بسی بیکانگیها با خدا کرد،

زسیر چرخ واختر تنگدل شد
«بنامه» خامه شعر آشنا کرد

کند از کوزه، آب آن تراوشن
دهم پندی تو را، بنما در گوش
چسان زاسرار فرماید حکایات
تفکر کن تو در آفاق و انس
تأمل کن، چه بودی چند ازین پیش؟!
وز آن در بطن مادرجا نمودی
مقام شاعری بهمنی داد
بجنگ افتادهای با رب الارباب!
به خالق، مینمائی عرض اندام
بین خود را، ز خود خواهی حذر کن
ز گفتار خود، استغفار گوئی
بخوانم برتو، از حق، چند آیت
بین زاخلاق آنان، خیر و شر را
ز آب و آتش و از خاک و بادند
ندارندی بیکدیگر، شباهت (۳)

بلی، ای اوستاد فهم و دانش؛
ala ei بهمنی! گر باشدت هوش،
بقرآن بین، کمحق، در ذکر آیات؛
یک آیت آنکه اوقات تنفس (۱)
از آن تزدیکتر، در خلقت خویش؛
صلب باب، روزی نطفه بودی
منی بودی، ترا ما و منی داد
کنون رفت زیادای قطره آب (۲)
جوانی میکنی از فکرت خام
دمی در آینه فکرت نظر کن
همان بهتر، که راه عقل پوئی
دگر بار، از ره مهر و صفات؛
نظر آوردمی، خلق بشر را
بحلقت، گرچه جمله یک نژادند
ولی در رنگ و خلقت خوی و عادت؛

(۱) اشاره به آیه مبارکه، «سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی اقصیم حتی یتبین لهم انه الحق» الخ.

(۲) اشاره به آیه مبارکه، «خلق الانسان من نطفة فاذاهو خصیم مین»

(۳) اشاره به آیه مبارکه، «ومن آیاته خلق السموات والارض واختلاف السننکم والوانکم
ان فی ذلك لایات للعالیین»

میانشان ، امتیازاتیست بسیار
بروز و شب ، بجنگ اقتاده باهم
بجیرت مانده ، از صنع الهی
بکار خویش ، محتاج و ضعیفست
ندارد تاب 'از یک نیش بقه (۱)
همه مخلوق 'اسیر خویش سازد
پلنگ از ترس او در کوه و صحراء
باشد مختلف 'اسرار حکمت
به ر جانب رود ، با خواهش آن
ز جاه آدمیت ، پست گردد
برد از همسران گویی سعادت
بگای میسپارد ، نه فلك را

همین سان 'عقل و هوش و پیشه و کار؛
برای حلق جلق دلق هر دم ؛
ز جنس آدمی 'مه تا بماهی ؛
که از یکسو 'بسی زار و نحیفست
قدن از پا 'خورد گر یک شرقه
ز دیگر سو ، به بر و بحر تازد
نهنگ ، از بیم او در قعر دریا
برون آرد ز ناموس طبیعت ؛
شود ، کاهی بنفس خویش شیطان
زیادة حرص و شهوت ، مست گردد
گهی دیگر رود راه عبادت
نهد در زیر پا 'جن و ملک را



بود اوضاع ارضین و سموات
شماره کرده در آیات قرآن (۲)
حدیث سر خلقت ییشمار است
بحکمت ، جمله را پیوسته با هم
نیند از حال یکدیگر خبر دار
نه میفهمد ، که گرداننده ایش کیست
بعجز خویشن ، گرددند اقرار

دیگر خلقی 'که حق خواندش ز آیات؛
ز ابر و رعد و برق و باد و باران ،
از اینسان آیه ، یک از صدهزار است
هر آنچه بینی از اوضاع عالم :
همه در گردش ، اما همچو پرگار
نه قدرت ، تا نمایید ساعتی زیست
تمام انبیا ، از فهم اسرار ؟

(۱) پیش اشاره بآیه مبارکه «ومن آیاته يریکم البرق خوفاً و طعماً وينزل من السماء ما
فجعي بالارض بعد موتها ان في ذلك ليات لقوم يقلون»

دهد بروحدت ذاتش گواهی(۱)
 نماید در امور او ، وزارت :
 کندچون و چرا ، در خلق عالم :
 در آید بیخبر ، در مجلس سور
 ظروف اطعمه ، بر جای چیده
 ظروف سفره را ، ریزد بهرجای !
 بصاحب خانه و بر سفره پرداز !
 چرا خواید اندر خانه مهمان؟!
 که کردی چین خوانرا تماشا :
 عجب ، از علم و کار سفره چین کرد
 بسی شکر و هزاران آفرین کرد
 از این ره گفت آن شیخ هنرور؛
 «جهان چون چشم و خطوط خال و ابر و ست»
 «که هر چیزی بجای خویش نیکوست »

غرض از ذره و از مه تابماهی؛
 پس آنکس که او کنده حق جسار است؛
 زند بیهوده دم از بیش یا کم :
 بدان ماند که باشد فی المثل کور:(۲)
 بمجلس میزبان ، خوانی کشیده
 بسفره ، شخص نا بینا نهد پایی ؛
 ز نادانی ، نماید جنگ آغاز
 شمارا چون نباشد علم از خوان؛
 اگر آن کور را ، بد چشم بینا ؛
 عجب ، از علم و کار سفره چین کرد
 که نامد در مثل ، زان گفته بهتر :

(۱) اشاره بآیه مبارکه : وله من فی السوات والارض كل له فاتون «

(۲) اشاره بآیه مبارکه : قل هل يسوی الاعمى والبصیر افلا تتفکرون »



(۹۸)

تهران: نظریه آقای اسدالله صابر
 (همدانی) عضو انجمن ادبی همدان

(عکس سمت راست)



تا خدا در آسمان خورشید و اختر داردا:
 هر کسی روی زمین تکلیف دیگر دارد

گرجز این باشد، نظام چرخ برهم میخورد
 هر خردمندی بود؛ این نکته باور دارد
 تا بگویندش که استادی مصور بوده است؛

آن یک از خود، پردههای را مصور دارد
 تا سرایندش حکیمی همطراز بوعليست:

دیگری در راه حکمت سعی بی مرداردا
 خلق را دعوت کند، تا بر صراط المستقیم:
 آن یکی همواره جا بر روی منبر دارد
 تا شعور خویش را آن یک رساند برکمال:

شاعر است و نفر اشعاری بدفتر دارد
 هروجودی را بود نقص و کمال، فی المثل:

کل دراول رنگ و بوی خوش در آخر دارد
 میوه تانارس بود تلخ است اندر شاخصار
 چون رسید آنگاه شیرینی چوشکر دارد
 هر هلالی در شب اول، فروغش کم بود

بدر چون گردید، گیتی را منور دارد

جوچه را تاضعف در پرواز میباشد مدام؛
 جای اندر زیر پر و بال مادر دارد
 از تکامل بھره مند آنگاه کردد آدمی:
 کز دلوجان ، معرفت در حق داور دارد
 پس خوش آن ذی نفس کامل دم ، که در مملک وجوده؛
 بر فراز فرق ، از توحید افسر دارد
 هر که را توحید کامل می شود از راه دین
 واضح است این نکته بر آنکس که مشعر دارد
 تا ز نیک و بد ، کدامیں راه را پوید کسی
 زان سبب مخلوق را خالق مخیر دارد
 مشعر هر شاعری را گفته او مدرك است
 آنکه شعرش نفیتر ، مشعر فزوونتر دارد
 این فرق را نیز منظوریست هر یک در نظر
 زین سبب افکار هر یک لطف دیگر دارد
 آن یکی محظوظ جمال دلبران ساده روست!
 دیگری آئینه وحدت برابر دارد
 زین میان تا گوی سبقت را که در نیکی برد؟
 چونکه میدانند یاران ، خوشی یکسر دارد
 می سراید آن یکی منظومه ها در وعظ و پند
 دیگری چندین غزل در وصف دلبداردا !
 من برآنم ، کانچه مقصود است از انشاد شعر؛
 بهترین منظور را سرهنگ اخگر دارد

گر توئی منکر به بیچون نامه اوکن نظر

تا به بینی ، شاهد مقصده دربر دارد؟

باغ توحید است بیچون نامه چشم از آن بیوش

کانچه از این باغ می خواهی میسر دارد

بی ادب را دراین باغ نبود ، زین سبب

باغ بیچون نامه؛ بر باغ جهان ، سردار دارد

از لحاظ معنوی گفتم ، چو باغ است این کتاب

چونکه طرف باغ ، گلهای معطر دارد

فرد فرد اشعار اخگر نیز مانند گلی است

کز طراوت خود شمیمی روح پور دارد

گر نیگردید دامن گیر من ، دست ریا ؛

میسر ودم کاین سخن ها ، قدر گوهر دارد

از افال تایا ، به بیچون نامه هر حرفی که هست:

معنی دیگر ، بر مرد سخنور دارد

کرچه نگذشته است چندانی زنش این کتاب:

نظم وی اکنون جهانی را مسخر دارد

تا بود ، در صفحه تاریخ نام پهلوی

تا ز دشمن مملکت را حفظ لشگر دارد:

اخگر و یاران اورا حق دهد همواره مزد

آنچنانکه دشمنش حاجت بکیفر دارد

(۹۹)

کردستان: نظریه آقای صبری

(عکس سمت راست)

مطیعی، آن مهین دانشور راد؛
 بمن، یک نامه بیچون فرستاد
 چو خواندی دروی اظهار نظر کن
 ز سوئی آتشی ' وزسوئی آبی
 جوابی داده اخَّر' با درایت
 مسخر کرده، سرحد سخن را
 دگر کس را مجال دم زدن نی
 که درشیب و فرازش، برتوان خاست
 که بتوانم، دم ازاین ماجرا زد
 کسی گرفت کند ریشش بسوزد «
 حریف، ارپیلتون باشد، بماند !
 چو گل بشکفت، بلبل کی شکید؟!
 کنم امر مطیعی را، اطاعت
 فغان و ناله کس را اثر نیست
 نه سائل را چنین هوکدو و پیچاند!
 ملام بهمنی، چندان روا نیست



که بیچون نامه را برخوان سروین
 سوالی دیدم و شیوا جوابی
 کشوده بهمنی، باب شکایت
 بنیروی فصاحت خویشن را ؛
 بگفتار اندرش، جای سخن نی
 بخود گفتم، که این وادی نه آنجاست؛
 من بیماهه را کی میبرازد ؟
 « برآن مشعل که اخَّر بر فروزد
 در آن میدان، که اورکب جهاند؛
 ولی ؟ دیدم که خاموشی، تزید
 همانا ؛ در حدود استطاعت ؛
 اگرچه راه، از این بیدا بدر نیست
 ولیکن، منطقی باید سخن راند
 گر استبداد در گفتار ما نیست ؟

ورا ، آماجگاه سرزنش ساخت
دهد با پیچ و تاب خویش ، آزار؛
دهد ترتیب یک بزم نمایش ؛
نمایشخانه اش مرغوب کردد ؛
پوشاند بر او ، انواع ملبوس ؛
فریب و غنج و ناز و دلربائی ؛
بهنامی بس نکو ، او را بخواند؛
یکی با شکل خنده آورنده !
بن قیر و برخ ، مانند انگشت
بنایی مفتضح ، میخواند ، او را ؛
ورا با عزت و این را بخواری؛
چه منظور دگر دارد از اینکار ؟!
که یابند ، اینچنین پاداش و کیفر؛
در آن شادی و محنت آفریدن
یکی را ، تشنه میراندن بصرها
در این بالا وزیر و جمع و افراد؛
کسیر از چه زین حکمت خبرنیاست ؟
حیات و مرگ دانی چیست یانه ؟!
بدیگر موج ، گشتن زود پنهان
گرت ممکن شود ، خود را قوی ساز
و الا ، دم مزن ، میسوز و می ساز

نمیباشد بر روی اینچنین تاخت
مرا هم کاه کاه این طرز افکار؛
که چون بازیگری ، از روی خواهش ؛
برای آنکه کارش خوب گردد.
بیاراید یکی را ، همچو طاووس ،
باو تلقین نماید ، خوش ادائی ؛
ورا ، بر مسند عزت نشاند ؛
بسازد در قبالش ، بهر خنده ؛
کریه المنظر و بدھیکل و زشت
لباسی مندرس ، پوشاند ، او را ؛
نمایاند بنام شاهکاری ؛
جز سود خود و تفریح نظار ؛
چه نیکی زآن ، چه زشتی زین زده سر ؟
جهانی را بزحمت آفریدن
یکی را ، غرق بنمودن بدريا ؛
در این کون و فساد و مرگ وایجاد ؛
چه باشد حکمت واصل غرض چیست ؟
در این دریای نا پیدا کرانه ؛
زموجی ، سر بر آوردن شتابان

(۱۰۰)

شهریار-علی‌شاه‌عوصن: نظریه‌آقا
صدرالشريعة علامه تکابنی

(عکس سمت راست)

(رساله اخگریه - در رد تقویضیه وجیریه)
(مقدمه)



عزیزم حضرت سرهنگ اخگر!
چو بار حق شدی حق کشت یارت
اگر یار تو، دادارت نمی شد؛
کزان دانشوران، هریک بدقت؛
ولی افسوس، و قتم سخت تنگ است؛
چو وقت طبع آن درهای شهوار؛
مساعد چون نشد بر من سعادت؛
بحکم کل هر چیزی نشد درک؛
از این رو، با همه عنز و شتاب؛

❀❀❀

همانا هست این وادی گمنام؛
بسا از فیلسوفات جهان را؛
همان به، طرح این دعوا نمایم
سپس، کویم ز امر بین امریین
صلاح مملکت، سلطان بداند

(در بیان مذهب جبر)

هر آنچه دیده ، از دادار دیده	همان جبری! که این مذهب گزیده
همه ادبیات واقبال است، از حق	بگوید جمله افعال است، از حق
سیه روزی و فیروزی هم ازاو است	سبب ازاو، سبب سوزی هم ازاو است
چو آلت، در همه احوال باشند	همه مجبور در افعال باشند
بیلک خویش، صاحب اختیار است	هر آنشاهی که اورا اقتدار است؛

(در دلایل اهل جبر)

(اول)

بعجز حق، جمله را نقص وزوال است	دلیلش آنکه قدرت، از کمال است
کسی نسبت دهد، با این خصایص	روا نبود کمالی را بناقص؛

(دوم)

وقوع واقعات، از واجبات است	دوم، چون علم حق برواقعات است؛
ندارد پس خلاف بنده امکان	و گرنه، جهل گردد علم یزدان

(سوم)

وجویش، یالزو مش، چون مراد است	سوم، فعلی که صادر از عباد است؛
و گر لازم بود، هم هست ناچار	چه گرواجب بود، پس نیست مختار
و گرنه، می نماید عقل تقبیح	چه محتاج است در هر یک به ترجیح
بود هر کار پس، از ذات باری	چو نبود بندهان را اختیاری؛

(در بیان مذهب قفویض)

بعکس جبریان، گردیده مایل	ولی آنکو به تفویض است قائل
سخن، در آن باستقلال راند	تمام کارها، از بنده داند
زمام کارها، در دست او داد	چه گوید تا خداش کرد ایجاد؛

ز حول و قوه پرورد کارش ؛
 گناهی گر کند، خود شد گنه کار
 کمالاتش، همه از همت او است
 (در دلایل اهل تقویض)
 (اول)

دلیلش آنکه، هر کاری که بنمود ؛
 چه ربطی باشدش، با فعل داور
 (دوم)

دوم، بر مدح و بر ذمہ ز هر کار ؛
 اگر آن کار فرضاً از خدا بود ؛
 (سوم)

سوم، بی شببه در اوقات بسیار ؛
 اگر آن کارها باشد زیور دان ؛
 و گر از بنده صادر می شود کار ؛
 برای نهاد کور باشد دیده راست
 (در ابطال مذهب حبر ولو ازم فاسدة بر آن)

چو بر جری ز جبرش لازم آید؛
 نباشد حجتی، بر قطع حجت
 چه، بالزام حق، اندر امورات:
 (جواب از دلیل اول جبری)

الا اعطاء قدرت، کز کمال است؛
 چه آنهم چون کمالات دگر هست:

(جواب از دلیل دوم)

کجا موجب بعصیان عصات است؟
چه تأثیر است آن را در موقع؟
بکارش ، علم بعد از کار باشد
هم او، ناچار، پس در کار هاهست

خدا را، علم چون برواقعات است:
چه نبود علم، غیر از کشف واقع:
با از فاعل مختار باشد
وگر منقوص بر فعل خدا هست:

(جواب از دلیل سوم)

چه بطلانش، برو جدان، بدیهی است
کمان کرده، نباشد فرق اصلا !
(درابطال مذهب تفویض و لوازم فاسدۀ برآن)

دلیل سومش، جز شبھه‌ای نیست
میان مضطرب و مختار، گویا :

که بر ذات خدا، توهین نماید!
کنند ایجاب محدودرات بسیار
دگر نقض غرض، در اصل خلقت
برای رد قول اشعری ها (۱)
زاستقلال، بی عنون خدا هست
کنند، هر کس، باستقلال هر کار؟!
برایش، مقتضی هم بود موجود
عرفت الله من فسخ العزایم
به فکر و دانش خود، میکنند کار
ننازد، تا بفکر و دانش خویش
بود مردود هم اندر مقامات
دگر بهر تشابه، در دلالت

به تفویضی هم از آن لازم آید:
چه آن اهمال و استقلال اغیار:
چو جهد و سلب لطف و نفی قدرت
بل، کافی است استدلال آنها :
ولی کافی، کجا بر مدعای است ؟
کجا بتوان که بی توفیق دادار ؛
بسایسرا، که مانع بود مفهود
نشد نائل، برآنچه بود عازم
بسایسرا هم بعد و جهد بسیار :
بود با یانه‌مه، محتاج و درویش ؟
دلیل جبری و عدلی ز آیات : (۲)
ز نقصی آیتی از دیگر آیت

(۱) مراد از اشعری‌ها، جماعت جبری میباشد (۲) مراد از عدلی، جماعت تفویضی میباشد

(در بیان مذهب مختار که امر بین الامرين است)

شود اثبات ، امر بین امرين
که از فضلش همه اميدواريم
نه خبث باطن وجهل بكار است
و يا درکار خود ، ناچار آيد
چه نبود درکمالش ' هیج مانند
نظر ' بر حکمت افعال دارد
نه يکسر' جمله را کرداست مختار

چوشدم درود بيشك قول خصمین؛
چه ما قائل بعدل کرداريم
نه اورا حاجت وني افقار است
که تا بریندگات ، ظلمي نماید
نباشد هیج نقصي در خداو ند:
بملک خويش ' استقلال دارد
نه کلا بنده را کرده است، اجراء

(در معنای امر بین الامرين)

بداند ، کي بماند شبهه در بین؟!
ز روي اختيار و بسط قدرت ،
نموده بندگان خويش ' مختار
ز فعل و ترك خود' داند بهر حال
کناهي گرکند' زآن زجر يابد
و گرن'، زجر باشد' عين عدلش
توان گفتن' سبب ، او هست درکار
از اين' رو هست فاعل او بظاهر
(در بیان اينکه اين سبب علت تameh نبوده و موجب اجراء در کار نباشد)

کس از معنای امر بین امرين :
خدا ، از فرط لطف و عدل و حکمت
پس از اعطاء عقل و قوه در کار :
قوا از حق و از بنده است اعمال
نوابي گر کند'، زآن اجر يابد
خدا گر بگردد ' باشد ز فضلش
عطای قوه چون باشد ز دادار ،
ولي'، چون بنده میباشد مباشر؛

نباشد علت در کارهايش
ندارد کس ب فعل خويش ' اجراء
که مجبور است در نقطش ' بهر آن
که بي آن' کار ها گردد معوق

سبب بودن ز اعطای قوايش ؛
چه گر گردد سبب موجود درکار؛
زبان بهر تتعلق هست و از آن؛
همانا اين سبب عونیست از حق

بنای مقصدهش ، از هم بپاشد
بغیر از لطف محض و فیض حق چیست؟
بپاشد عیب ، در فیض خدائی
(در بیان اینکه) احجار بنده فقط در افعال تکوینیه است)

بسا ، از بنده گردد سلب قدرت
بسا از چیزها ، میگشت مهمل
بدانی تا تو ، استقلال یزدان
زعتر ، که بذلت میگشاند
کهی ، بر شادی و دولت فزاید
کسی نسبت دهد ، ظلمی بدادار^{۱۰}
و جبران فساد حال بد خوست^{۱۱} .
شود باریک در اسرار خلقت :
که واقف ، بر همه چیز نهانی است
همه کارش ، بود از روی علت
و زان ، چون و چرا در کار آرد :
بود هم غافل ، از سر قضایش
بعرضی ، چاره ، جز پرهیز نبود

(تمثیل)

اطبا ، مسهل تلخش چشانند
ولی ، صدره به از نقل و انوار است
ولی این ، بر هلاکت میگشاند
دوا و حکمتش ، کی کم از آنهاست؟

بسا مختار ، گر عنش بپاشد :
چنین عونی ، که از صعع ربویست :
تو ، گر اندر عبت صرفش نمائی ؛
(در بیان اینکه) احجار بنده فقط در افعال تکوینیه است)

بلی ، در فعل تکوینی ز حکمت :
و گرنه ، نظم عالم بود مختل
(قل اللہم) را برخوان ز قرآن ؛
ز حکمت ، که بعزت میرساند
کهی ، بر فقر و بر محنت فزاید
نه این ظلمست ، کی باشد سزاوار :
نه هم جبر است ، این جباری اوست
چه گر هر ذی شعوری باحدافت !
بداند حق حکیم کاردانی است
همه حکمش ، بود از روی حکمت
هر آنکس بر خدا ایراد دارد :
بود پس جاهل ، از عدل خدایش
چو هر کس ، قابل هر چیز نبود

کسی ، گر از نقالت شدم رض مند ؛
بکامش گرچه تلخی ناگوار است
چو آن ، او را بصحت میرساند
کجا دادار کمتر از اطبات است ؟ !

شود طاغی'، دهد خواری بدرویش
دهد از فقر واژ خواری' براو پند
هم آن درویش زاو' راحت بیابد
چو ایرادی دیگر باشد بدادار؟!

چه صاحب دولتی از دولت خویش؛
بود مستلزم لطف خداوند؛
که تا هم او از آن عبرت بیابد
بجز این گرنه آید ظلم در کار؛

(دریان دلیل بر مطلب برو جه دیگر)

کمی تغییر اشیا'، بهر آن است
چه فرقی' پس میان خوب و بد بود؟!
یکی احمد یکی بو جهل زان شد
و ز آن اشیا' باصلش باز گردد

جهان دیگر، چودار امتحانست
نبوذی امتحان گر هیچ موجود:
هر آنکس هرچهشد، از امتحان شد
خلوص از غش از آن ممتاز گردد!

(دلیل دیگر بوجه دیگر)

نداشی تا تو اسرار جهان را؟
چه دانی سر تغییرات آن را؟!
نبودی معرفت'، بر خند آن ها
مسلم'، بود قدر روز پنهان!

بیک حالت اگر میبود اشیا'：
نکشی هیچگه گر شب نمایان!
نمیشد گر بلا هر گر هویدا'：

(اتمام کلام و اعتذار از گرام)

ولیکن'، مقتضی ختم کلام است
نبایشد از غموضش'، چون گناه
بیخشنندم'، اگر نقصی در آنست

سخن'، هر چند اینجا ناتمام است
ز تطویل سخن'، بس عنز خواهم
مید صدر'، از یاران چنانست؛

(۱۰۱)

تبریز: نظریه آقای صدیقی نجفیانی

(عکس سمت راست)

به «ییچون نامه سرهنگ اخگر»
بر افتاد آنکه با ییچون در افتاد

بجان منکر حق، اخگر افتاد
به سر برخاک، بی پا و سر افتاد
ز گفتار بد، از جاه و فراتاد
بفرمان خدا فرمابر افتاد
بشر، در ورطه شور و شر افتاد
فساد و قته در بحر و بر افتاد
چه آتشها که برخشک و ترا افتاد؛
بمردم، رخنه های دیگر افتاد
کسی کو بر خدا بی باور افتادا
خردمندی، که والا گهر افتاد
ز حد فکر ما والاتر افتاد
کسی کو بر گروهی رهبر افتاد
که ویران گشت و بنیادش بر افتاد
که با سيف و قلم، نام آور افتاد
سر او را خود، چه شوری بر سر افتاد
که کلکش دین حق را باور افتاد

چو «اخگر» کلک آتشبار یگرفت
هر آن سرکش که بر حق پشت یازد؛
بسا گوینده با فر و جاهی؛
کسی کو در سر فرمانروائیست:
دیانت، مایه خیر است و بی آن؛
ز بی دینی بود کز بد و خلقت؛
ز مشتی سفلگان نا خدا ترس؛
بلخ امن و آسایش، از اینان،
کجا در بند سود دیگران است؛
لب از چون و چرا بربست ناچار؛
که فهم راز های آفرینش
سزد گر سر بکوید رهزنان را
ز «ییچون نامه» بس کاخ چه و چون
بنازم صاحب سيف و قلم را
به «ییچون نامه» بین کزمه بر ییچون
خدایاور شود سرهنگ ما را



(۱۰۲)

اصفهان: نظریه آقای محمد حسین

صغری اصفهانی

(عکس سمت راست)



مدیر نامه نامی کانون؛
به بیچون نامه امچون ساخت منون؛

که همت میگمارد خوش بدینکار
که نام شاعران را، زنده دارد
جواب بهمنی، از طبع اخگر
جوابی، اخگرش نیکو سروده
که الحق، آب میریزد بر آتش
که این پاسخ؛ برای بهمنی هاست
عجب دارم، زریز شهای اخگر
که با حق بهمنی، در این مقالست
که نسبت با پدر، دارند اطفال
پدر را میدهد بی پرده دشتم؟
نخواهد بهر وی، آسیب وزحمت
که تأدب است و عنین رحمت، این است
کند با مثت خاکی، عشق بازی
مکن از این چرا و چون، سخن سر
که تا گردد بتو، کشف این حقایق
نگاه غم، برآمد از دل تنگ
گوت فرسود غم، بنفع آن گوش
رضا شو، تا زغم یابی رهائی
چرا گفت، بکار ذوالجلال است

نخست آوردمش تحسین بسیار
هزاران همچو من، شرمنده دارد
غرض، خواندم به بیچون نامه اندر؛
به ایزدان، بهمنی، کستاخ بوده
به اخگر آفرین، وین نظم دلکش
جواب بهمنی ظالمش نه تنها است
روان چون آب و سوزان همچو آذر
یکی پرسید از من، این چه حالت؟
بدو گفتم؛ بود اینحال، آن حال؛
نیدستی مکر، کان طفلک خام؛
به بخشاید پدر، براو ز رحمت
گرش دستی بصورت زد، نکین است
من این دام که حق با بی نیازی؛
الا ای بهمنی جان برادر
ادب را بیشه کن، نسبت بخالق
بین دام ترا اینکوه آهنگ؛
بکن پندی سرور آور زمن گوش
ظهور شم، بود از نارضائی
حقیقت نارضائی، خود ملال است

(۱۰۳)

همدان: نظریه آقای ابراهیم (صفائی) ملایری

(عکس سمت راست)



ز عشق افروخت اول شمع جانرا
جهابان، چون بیا کرد این جهانرا؛
وزین شمعت، بدل بخشودشوری
از آن عشقت، بده بخشودشوری

فروزان کرد از دانش برایت
فروزان کرد از دانش برایت
که در تاریک راه زندگانی؛
بصحرای فلات، در نمانی

جهانرا، از جهابان، انتظامی است
چو یاران، کرد یکدیگر رواند
که گیتی، زو بود رخشندگلشن
ز نورش، کایناتیرا حیات است

نماید سبزه را، در باغ شاداب
چسان شوید غبار از چهر لاله
باشک دیده، شوید عارض گل
نظمی، خویتر از این، نیابی

اساس آفرینش را، نظامی است
زمین و ماه، با هم مهربانند
و زینان مهربانتر، مهر روش
جمالش، نور بخش کاینات است

ز روی مهربانی چشم آب؛
سحرگاهان، بستان بین، که ژاله؛
 بشاخ گل یکی بنگر، که بلبل؛
اگر سر از ره دانش نتابی؛

بکیتی ' هر وجودی کافریدند ؟
 هر آن شیئی که بینی در جهانست؛
 یقین دان هرچه را ' ماهیتی هست؛
 من و تو ' چون زرای عقل دوریم ؛
 چو ما اسرار خلقت را ندانیم ؛
 کنون ' کر رشته این راز جوئی ؛
 زیچون نامه سرهنگ اختر ؛
 بنوان ، تاراز خلاقت باز بینی
 معانی جسته زیور ، از بیانش
 درین دفتر ، بشعری چند شیوا ؛
 ز حکمت ، آنچنان بگشوده بابی ؛
 چو کلک اختر ، این دفتر پرداخت
 مطیعی برده چون زین راز بگشاد.

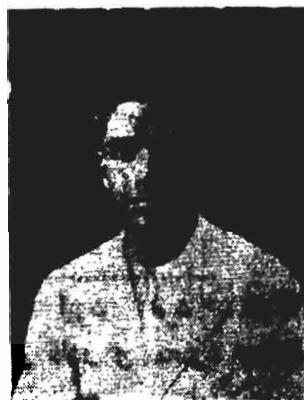
* * *

(۱۰۴)

قم: نظریه آقا مرتضوی صفیر

(عکس سمت راست)

خدای داد گر، داد آفرین است
مپنداری که کردارش جز اینست
هر آنکس، هرچه بستاید کم و بیش
نیارد گفت، ترک گفته خویش
که با گفتار هم کردار باید
چه غم، گر طفل ره باور ندارد
در این نای و نوا، ناراستی هست
نگردد در بیابان کمان، کم
همیدون منزل اول هلاک است!
سر انجامش، زیان است و تباہیست
که بهر بیخ عقلت، تیشه داری
نخواهد پای خود، اندر سلاسل
نخواهد بد کرا، میل نکوئیست
گر او را داد بود، داد گر کیست؟
بسی نامه اختر، فراز آی
روان فکرت، ازو سواس برهان
پیاموزی، هم از گفتار سرمگ
کهر آسا نبود، آویزه گوش
«تعالی شانه عما یقولون»



خدای را، ترک قول خود نشاید
ستم، نقص است و این داور ندارد
همانا این کمان را کاستی هست
هر آنکس را که باشد خوی مردم؛
نه آخر این بیابان بیمناک است!
مر این آشته گوئیها، سیاهیست
بخاطر، چند از این اندیشه داری
مر اینها سلسله است و مرد عاقل؛
سزای تیره رائی؛ تیره روئیست
از این نیکونگارین، خوبتر کیست؟
خدای را زین پریشان گفته، بازآی
بخودبازآی و بیچون نامه برخوان
گر از اهل تمیزی، عقل و فرهنگ
صفیر این چامه شیرین تر از نوش؛
که تا بر مدعی گوید همدون؛

(۱۰۵)

تهران: نظریه بانو مریم پناوجی

(صور)

(عکس سمت راست)

بانم ایزد فرد تو انا
 علیم و قادر و معبد و دانا
 رحیم و خالق دوران امکان
 گنه پوش و گنه بخش و گنه بین
 نیاید گنه ذاتش؛ در تو هم
 بساندانی که شد زین جود موجود
 نشد این باب، بر افکار مقتوح!
 بجمله شیئی آثارش، هویدا
 بخود گنكاش او را 'بی ثمر دید
 لواي آفرینش را پيا، کرد
 فزون از حد و بالاتر ز ادراف
 ز اندازه برون، همچون ستاره
 وزان پس، خلقت نسل دو پا کرد!
 به شر بر خاست زاو، اوضاع عالم!
 چسان از شر او، بر خاست غوغاء
 بدین معنی، از او رفع جنون کرد
 به او بنمود، راه خیر و شر را
 برای آزمایش، در ره او



خدای عالم و دادار کیهان
 خدای عالمین و ماه و پروین
 فرون جودش، ز ادراف و نفهم
 وجودش ذات و ذاتش خویش از جود
 نه معنی باشد و نه جسم، نه روح
 ز دیده مخفی و بر دیده پیدا
 چو خود را خارج از فهم بشر دید:
 وجود خود، عالم برملا کرد
 کواكب آفرید و ماه و افلک
 طبایع آفرید او بی شماره
 چو خلقت درجهان بی اتها کرد؛
 بشر بنمود و نامش ابن آدم
 چه گوییم؟! چونکه شد این نسل پیدا
 پیمبرها، به انسان رهنمون کرد
 چراغی داشت، مر راه بشر را
 سپس بنمود دیوبی، همه او

به نیکی روی، یا مایل به شراست؟
همانسان کاهر من را، نام جهله است
چه نقصی هست در رفتار خالق؟!
بد خود را، زدست او چهینیم؟!
چو نیک و بد، بما بنموده تقویض
بخالق، این خیال سوء، مپسند
نباشی تا بنفس دون گرفتار
که تا نیکی، کنی از خود اراده
نزبید این خیال کودکانه
برای بندگان، فکر ضرر نیست
از آن پاسخ، که بهرت داد اختر
جوابی قاطعت، نیکو تر از کنج
وزان برتر، خلائق را گزندیست
که در این ره بیاطل گفتگو کرد
مجازیم، و بما او هست سلطان
مقامی؛ در خور ادراک بخشد
حقیقترا، چو او بایست گفتن
سزاوار دو صد تقدیر باشد

مطیعی را، ستایش درجهان کرد
بما بنهاده، ز این اقدام، منت
نه این نکته است پوشیده بر (صور)
بود شایان مدح و حمد و تمجید

که بیند؛ چون میان نفع و ضر است
چراغ رهنما را، نام عقل است
هوای نفس، چون گردید فائق،
چو ما بد را بنیکی بر گزینیم؛
براه آفرینش، نیست تبعیض
بگوییم بهمنی را، کای خردمند!
ترا، عقل و خرد بخشیده دادار
خدایت، فکر و عقل و هوش داده
بخلاق توانای یگانه؛
که مشی خلقتش، بر روی شر نیست
ندانم در جوابت گفت بهتر؛
چه خوش گفت آن سخنگوی سخن سنج
که هر کسرا، بقدر خویش، حدیست
عبث پوئید، هر کس جستجو کرد
حقیقت اوست 'ما چون نقش ایوان
که هر کس را به استعداد سنجد،
بدینگونه در تحقیق سفتر؛
چنین منطق، که از تدبیر باشد

وزان پس، حمد باید بیکران کرد
که شعرو شاعری را کرده خدمت
که قدر علم و دانش نیست مستور
که هر کو بر معارف کرد تأیید؛

(۱۰۶)

ساری: نظریه آقای میر سید اسماعیل طاهری

(عکس سمت راست)

شاعری کو خوانده خود را بهمنی:
 شد دچار پنجه ما و منی
 کرده بیهوده زحق چون و چرا
 جسته در اسرار خلقت، ما جرا!
 کانس آن ره، ماند از رفقن برآق!
 بهمنی را، پا از آن آمد بسنگ
 بر مقام ما سوی، بنهد قدم
 در هو اگردد بشاهین همسفر؟
 کی توان در ره نکاپوئی کند؟
 پای فکر بهمنی ها در گلست
 بهمنی ها گفته، در این ره غریق
 هست این گفتار، از نفس جهول
 تا نماید مشت خود، اینگونه باز
 سوخت سر تا پای اندر آذرش
 ریخت بس کوهر ز نوک خامه اش
 خوانده ام این بیتها در مثنوی



در رهی بنهاده پا با اشتیاق؛
 راه دور و تومن فکر است لنگ
 احتمالی باید، که از کتم عدم：
 کی تواند جوجه نا رسته پر؟
 میش لنگ ار میل آهونی کند
 معرفت بر ذات حق، بس مشکل است
 بحر مواجه است این ره ای رفیق
 عقل شد مغلوب جهل بو الفضول
 ورن هرگز می نکردی نکته ساز،
 اختیاری افروخت بر سر اخگرش
 دیده شدروشن زیچون نامه اش
 از حکیم نکته سنج معنوی،

کی شود کاهیده قدر ا فتاب !!
 جنس خود را همچو کاه و کهر باست
 هر کجا مشکل جواب آجوارود
 و آنگهی خور خمر و حدت مست شو
 تا بجوشد آبت از بالا و پست
 تا ترا شد مشت پشم از پشت میش
 یا که گردد سر حماری را رسن

مادر گیتی ، بزاید یک پسر ؛
 ثبت سازد نام ، سرهنگ اخگر شن
 صاحب نیروی شمشیر و قلم
 کاشف اسرار حق ، دانای راز
 طبع سرشار وی ، از ذوق سلیم
 کرده توصیف از وجود کائنات
 احمدی باید ، دلیل ره شود
 بر وجود حق ، دلالتها کند
 سر مقام صنعت صانع را ، سپاس
 بر چراگویان جواب اینسان دهد
 ای بسا با چشم تو در چه فتاد
 شاد دل از گفته های اخگرم
 با چنین افکار و این ذوق بدیع
 ماند این (اسرار خلقت) یادگار

هگر که خفash است از خور در عذاب ؛
 «ذره ذره کاندرين ارض رسماست»
 «هر کجا پستی است آب آنجا رود
 «آب رحمت باید» روپست شو
 «آب کم جو» تشنگی آور بدست
 «ونجهها بیند شبان» با حال ریش ؛
 «زاهدی را ، خرقه گردد در بدن

* * *

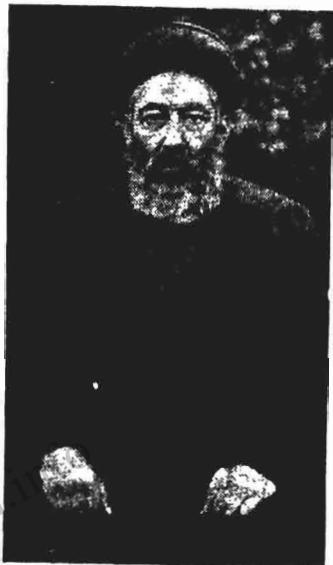
قرنهای باید ، که از پشت پدر ؛
 پرورد دامان مهر مادرش ؛
 تا که گردد محرم راز حرم
 نکته سنج و نکته گوی و نکته ساز
 تا ستاید ، ذات قیوم قدیم ؛
 گمرهان را هادی ، اندر ممکنات
 گر نظیر بهمنی گمره شود ؛
 او حکیمانه حکایتها کند
 تا تواند گفت از روی اساس ؛
 خامه حق گوی را جولان دهد
 تا نه پنداری که او گمره فتاد
 (ظاهری) تا عقل باشد در سرم
 هم (مطیعی) کرا زجان هستم مطیع
 از وی و گویندگانی بیشمار

(۱۰۷)

تهران : نظریه آقای میر سید

ابوالقاسم طباطبائی طلوع

(عکس سمت راست)



ز طور عشق، شعله آذری خاست
وزان آذر، فروزان اخکری خاست
که زاین اخگر، نمایان برق طور است
که گوید چون کلیم «آنست نارا»
که خیزد، ز آتش سودای اخگر
ز نخله طور سینا، خامه آورد
همین است آن فروزان اخگر او
از این، شد جلوه گر نور علی نور
چو نور طور در گیتی فروزان
شنید از حق جواب لن ترانی
نه بینند از دشی یک لحظه بینون
ز هر صباح، نور حق نمایان
زجاجه، حق و درمشکوه سینه است

مگر زین ره کلیمی در عبور است؟
بل موسی جان، بیند خدا را
دل ما طور و بیچون نامه آذر
همان اخگر که بیچون نامه آورد
همین طور است و اینست آذر او
اگر با نگ انا اللہ خاست زان طور
ز بیچون نامه اش انوار یزدان
کلیم ار با زبان بی زبانی؛
ولی جویند گان ذات بیچون؛
دل هر ذره، مصباحیست تابان
دل ما کن صفا پر، ز آبگینه است

و زان مصباح ، ذات حق نمایان
ولی ، دل را مبین از دیدن شر کور
همه فرعیم ، اصل از ما هویداست
خرد را آزمون کن در کم و بیش
نبینی غیر حق ، و الله اعلم
پدید آیند از بالا و پستی
بعلت بی بری ، باری ز معلول
چو اندیشی ز علت نیست منفک
که بیند علت و غایبات اشیا
که در هر خیر و شر ، جز خود نبینی
بگیتی ، خواهش و خشم تو و من
وزان هر خواندنی خوانی و دانی
ز بیچون نامه به ، روشنگری نی
همی باد از طلوع و خامه او
از این طرز بدیع و نفر گفتار

در آن مصباح حق ، خوش شعله سوزان
ز دیدار ارچه ذاتش گشته مستور ؛
که هر مستوری ، از آثار پیداست
یکی در نفس و آفاق اندیش ؛
که در هر ذره ای اربیش و از کم ؛
چو بی علت نگیرد رنگ هستی
چوبکماری خرد بر کشف مجھول ؛
نظام متقن عالم بلاشک ؛
ولی هر دیده ای نبود توانا ؛
تو زین خرمن ، نیاری خوشی چینی
ولی نبود مدار نظم احسن ؛
خرد گرسوی بیچون نامه رانی ،
که روشن تر ز اخگر اختری نی
هزاران آفرین بر نامه او
که باشد آفرین او را سزاوار

(۱۰۸)

قم؛ نظریه آقای علی‌محمد (عارفی)

(عکس سمت راست)



که پرشد میهن از نامت سراسر؛
ز فکر بکر و شعر تازه تو
هزاران آفرین، به ییچون نامه ات باد
بنویش خلاق گلامی بتوحد اوی، بعداز نظامی

مهین دانشور، ای سرهنگ اختر!
فتاده در جهان، آوازه تو
هزاران آفرین، برخامه ات باد
بعصر خویش خلاق گلامی

بتأریکی نیودی روشنی را
دراین چون و چرا کردن خطأ کرد
توهم دادی نمایش، از برایش! (۱)
که میخواهی بدانی، رتبه اش چیست
بجو از نامه گارش گواهی
شود از گفته های او نمایان
بدان فکری که با او گشت دمساز
سرودی نکته های حکمت آمیز

از آن پاسخ که دادی بهمنی را
چرا درکار حق چون و چرا کرد؛
بگیتی، داد فکر خود نمایش
پیا گون افسری را باید زیست؛
ذکس گر حد تحصیلات خواهی؛
بدی و نیکی فکر سخندان؛
همانا بهمنی را، مشت شد باز
شد اندر پاسخش، نقطت شکر ریز

(۱) برایش: به کسریا - طرز لهجه اهال قم

نظریات شعر ا

﴿۳۰۱﴾

که برگفتار خود ، بنمود انکار!
ولی ، در «استوار» قم نهفته(۱)

پشیمان شد چنان زانگونه گفتار؛
هم او خود بهز تو تغیریط کفته

بشررا پرسن از حق هست بیجا
ز حکمت بوده ، بی حکمت نبوده
که میداند، که اورا مصلحت چیست؟!
یکی را ، محترم سازد در انتظار
یکی پوشیده ، یکرا عور خواهد

بل ، ایزد بهر کاری است دانا
بجا بوده است ، هر کاری نموده
بر او چون وچرا کردن ، روانیست
یکی را ، مصلحت داند کند ، خوار
یکی بینا ، یکی را کور خواهد

بسوی خویش تسلیم و رضا ده
عطای کن ، نعمت روشن دلی را
روانم را ، ز لطفت شاد گردان
مکان (عارفی) را ، در جنان ده

الهی ! دیده بینا بما ده
برون کن از تن ما کا هلی را
ز قید غم ، مرا آزاد گردان
مرا ، طبعی تو سرشار و روان ده

(۱) منظور گوینده چامه ایست که از آقای بهمنی در نامه استوار منتطبة قم مندرج بوده



(۱۰۹)

تهران؛ نظریه آقای (عبرت)

صاحبی نائینی

(عکس بست راست)

زهی، ای دانشی مرد سخن‌ساز
ادیب نکته سنج نکته پرداز
جهان معنی، استاد هنرور
بخامه، گوهر نا سفته سفتن
دلت، اسرار حکمت را بودگنج
بنوک خامه ات، سحر مبینست
معنی هرچه کوئی، نصوح و پنداست
که ماهستیم سربازو تو سرهنگ
نه من کویم، که میگویت بیانت
کواه صدق، بیچون نامه تست
سرودم آفرین‌ها خامه ات را
ندیدم مرصعی، خالی ز اسرار
چنان کرپوست بیرون آمده نفر
ز بحر طبع، گوهر های مکنون
سخن، از پند و حکمت ساز کردی
بدین خوبی، کسی دری نسفته است
بود از حد هر گوینده بیرون
که تاخواننده، زان گرد ادب یاد
سخن گوتاه شد و الله اعلم



سخن پیرای با فرهنگ اختر!
بتو ختم است، شعر نفر گفت
بعصر ما، توئی یکتا سخن سنج
سخنهایت، همه نفر و متینست
کلامت، دلنشین و دلپسند است
ز تو، آموخت باید مشق فرهنگ
کلید گنج حکمت شد زبان
سخن جسم است و جانش خامه تست
بخواندم، تا که بیچون نامه ات را؛
نمودچون در آن اندیشه بسیار؛
ز سر تا پا، همه ایيات او نفر
ترا غواص فکر، آورده بیرون؛
در گنج معانی باز کردی
چنین اندرز و پندی، کس نگفته است
چنین فکر دقیق و بکر مضمون؛
بلی، داد سخن باید چنین داد؛
ا! ملک سخن باشد مسلم

(۱۱۰)

خرم شهر؛ نظریه آقای عبدالمحمد

(عطائی)

(عکس سمت راست)



نما در حق من لختی عنایت
که تا خیزد ز طبع، آتشی تیز
بسان رعد، در بهمن خروشید
نمودش از عما پرده بردار
معرف شد ز طبع و خامه او
ز ییچون نامه اش، باشد نمودار
شده باطل ز نوک خامه اش حک
بپاسخ، بهمنی را اینچین گفت:
ز پا افتی در اینجا گر نهی پایی «
وازان خوشنتر، نصیحت کس نگفته
ز گفتارش دلو جان من افسرد
ز گستاخی، مرا آمد خسارت!
که ناگشتی مگر زین شعر آگاه؟!
چنان افتاد، که هرگز بر نخیزد!»

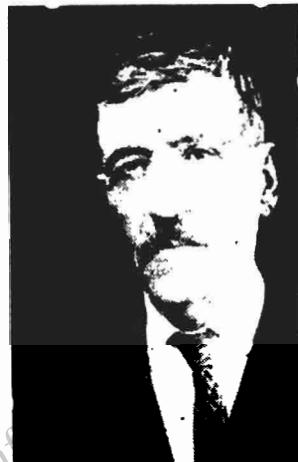
یا ساقی، بده جام هدایت
بعجام باده، گلنگ میریز؛
از آن باده که چون اخْرَ بنشود،
از آن باده که شد طبعش دربار
از آن باده که ییچون نامه او
علو جاه و آن طبع درر بار،
ره حق راز باطل کرده منفك
به ییچون نامه اش بنگرچه درسفت؛
«مزن مافوق محسوسات خود رای
از این بهتر، دری را کس نصفته
مرا، روزی، بزرگی سخت آزد
به تندي، در مقامش شد جسارت
خردمندی چینم گفت در راه؛
هر آن کهتر، که با مهترستیزد؛

(۱۱۱)

کرمانشاه؛ نظریه اقای «غیرت»

میرسید عبدالکریم

(عکس سمت راست)



بی چون و چرا شد قصه پرداز
خدا را، بی سبب کرده مخاطب
در جنگ و جدل را باز کرده
که طبع شاعری، بخش خدائیست
چو دیدم سریسر اشعار او را
چو آه بهمنی سرد و خنک بود
ولی اخگر بسما هست مرغوب
که بر محتاج خود سودی رساند

شنیدم بهمنی نامی ز شیراز؛
هوای نفس او را کشته غالب
حق چون و چرا آغاز کرده
مرا با شعر، از دیر آشنایست
چو سنجیدم همه افکار او را
بسی وزن مضامینش سبک بود
اگر چه، سرد بود وغير مطلوب
اگر بهمن رود، اخگر بماند

مگر بی داشان او را پسندند
ز حکمت، میتواند شد فلاطون
که خود مردود و ملمعون و دنی کرد

بدان مضمون خردمندان بخندند
نه هر کس یک دو بیتی کردموزون:
شنبیستم، که شیطانهم منی کرد

بهل اندیشه ما و منی را
که از این ره نیابی شهرتی چند
قبل خاطر، اندر دست کس نیست
سخن پرداختن، او را نشاید
کلید اوست، در تزد سخنداش
یقین میدان که وحی آسمانیست
زبان حق بود انشای اخگر

بگو! از من خدا را بهمنی را
از این چون و چرا هالب فرو بند
بمقبولی، کسیرا هستر س نیست
هر آن فکری کز او بکری نزاید؛
سخن گنجیست زیر عرش رحمان؛
سخن گر در سمیر او معانیست؛
سخنداشت روح او مطهر



برو ای بهمنی، فکر دگر کن
از این گفتار سست بی بهایت
مشو بدین، که بدین تیره بخست
متانت یاد گیر، از گفت اخگر
که هر بیتش کند دل را منور



(۱۱۲)

تهران؛ حضرت عبدالعظیم؛ نظریه
آقای میر سید علی‌اکبر «قوحی»

(عکس سمت راست)

این نسیم صبح یا، بُوئی زَکوی دلبِر است؟
کاینچنین، اندر مشام جان، دمش جان پرور است
گرنسیم کوی جانان نیست، پس چون جانفر است؟!
گرشمیم زلف دلبِر نیست، پس چون دلبِر است؟!
لطفاو؛ یکسر هوارا، رشحه رشحه نافه است
فیض او یکسر؛ زمین را، طبله طبله عنبر است



این لطافت، تا کجا باحور عین هم خواب است؟!
این ملاحظت، تاچه حدکوئی بفلمان همسراست؟!

این هوای عنبر آئین، از کدامین منبع است؟
این غبار مشک آگین، از کدامین معبرا است؟

گر خرد نبود، چرا هر لحظه روی آرد بمنزغ؟!
گر روان نبود، چرا هر دم روان در پیکراست؟!

هر چه در عالم فرح گوئی، که دروی مدغم است
هر چه در در و ران نشاطی بوده، دروی مضمر است

با خیال عشق او، پیوسته شوق اند ردل است
با امید وصل او، همواره شور اندر سرات است

یاقمیص یوسف آوردند در کنعان، کزان؛
دیده یعقوب هجران دیده را؛ روشنگر است!

یا مفاد آیه (یانارگونی)، کاینچینین :

از هوایش گلستان آذر، بپور آذر است

یا کف موسي است، کزوی طور سیناروشن است!

یادم عیسی است، کزوی زنده جسم و بیکراست!

یا که میکائیل را، بر کف عنان رفف است!

یا که جبرائیل را، بر لب پیام داور است!

از شعف؛ گوئی که بعثت را همانا مژده است!

وزشرف، گوئی نزول وحی بر پیغمبر است

این کلام معجزآسا، از کدامین مصیح است؟!

این بیان روح افرا، از کدامین دفتر است؟!

گر برون از فهم نبود، پس چرا ناید بوهی؟!

گر بوهی آید، چرا از هرچه گوییم برتر است؟!

چیست این چون و چرا حقا که بیچون فامه است

کز پی تعریف آن، مرد سخنور مغضطر است

می نشاید گفت بیچون فامه؛ وحی منزل است

می نباید خواند بیچون فامه، لوح اخضر است

حضر توان خواندن آنرا، لیک انصاف اردھی،

از پی کم کشتگان؛ مانا که حضری رهبر است

کشتنی نوحش نشاید گفت، لیکن بیگزاف:

غرقه بحر جهالت را، همانا لنگر است

بیت بیتش در لطافت، همچو حور جنت است!

سطر سطرش در روانی، همچو آب کونراست!

برخلافش آنچه کویند، آنخزف، این گوهر است
در جوابش هرچه گفتند، آن عرض اینجوهر است
هرچه مقصود از سخن جویند، از این مقصداست
هرچه مشتق در سخن آرند، از این مصدراست
بی تأمل، کاشف اسرار صنع ایزد است
بی تکلف، رهرو اینوادی پهناور است
از حد وصف (فتوحی)، بی نیاز است و غنی:
نامهای کوزاده طبع بلند اخگر است
آنکه وجود اندر کلامش، همچو کیف و باده است
آنکه لطف اندر بیانش، همچو شهد و شکراست
آنکه از نظم بلند و فکر بکرش راستی:
گردن بکرو سخن را، عقد های گوهر است
آن هنرور مرد نامی کز فرات در جهان،
گرکه حس ابتکاری هست، فکرش مظہر است
آنکه در هنگامه دین، بت شکن چون احمد است
آنکه در میدان کین، دشمن فکن چون حیدر است
از صمیم قلب، با ایمان کامل ساله است:
کو بصدق و راستی، خدمتگذار کثور است
سرفراز از منصب سرهنگی است اما ز مهر؛
بینوایان را معین و بیکسان را یاور است
تابقای مملکت، با عدل و احسان توام است؛
تا نظام مملکت، باقی بنظام لشکر است؛
منصرف از محنت و غم باد، هر چند (احمد) است
جای او در دیده ماباد هر چند اخگر است

(۱۱۳)

تهران: نظریه آقای عباس فرات

منشی انجمن ادبی ایران

(عکس سمت راست)



که بادا کامت از گئی میسر
ز خود کردی رضا، رب غنی را
که حق را کردی از گفتار خود شاد
لیاقت خرج دادی، کار کردی
طرف را میکند محکوم ناچار
طرفداران حق را، ساختنی شاد
که داری تا قیامت، حق برایشان
نمودی خدمتی شایان به بیچون
دچار مشکلات بی شمارم
بکار او، بباید بود حیران
که او از خوبی و زشتی، مبر است
بخوبی و بدی کی باشدش کار
چو جزئیات در دست خدائیست

الا ای حضرت سرهنگ اختر!
چه خوش دادی جواب بهمنی را
زیانت، با بیان حق قرین باد
دفاع از حضرت دادار کردی
وکیل چرب دست گرم گفتار؛
طرفداری زحق کردی، مریزاد
دعا گوی تواند، ارباب ایمان
خدا را ساختنی از خویش منمون
من از کار خدا سر در نیارم
ولی چون حق رخ خود کرده پنهان؛
اگر خوبی و گرزشی است، از ماست
ز جام وحدت خویش است سرشار
چرا و چون بکار او روا نیست

فرین با اختیاری، اقتداری
که حق، نیکوئی از بهر بشر خواست
از این سرچشمه شیر و شهد نوشد
نگردد باب عزت، بر رخش باز
نه بر سکار خدای قادر فرد
بسوی ساحت تقدس او، ره

بهانسان داده، هر نوع اختیاری
همه چون و چراها، پوج و بیجاست
اگر در راه صفت شخص کوشد،
و گر با کاهلی شد یا رودمساز،
بخود باید کند چون و چرا مرد؛
ندارد حرفهای بیسر و ته؛

❀❀❀

ندارد گر چه، آن کفتار هاسود
دمی با بهمنی، شو یار و دمساز
مکن اینقدر جان من، 'تعافل!
سکار حق، مکن ایراد بیجا
میان آتش سوزان مکن جای
ولی، بیرون ز حد خود منه پا
سوی این اوج، بیجا میبری تو
تن خاکی کجا و اوج افلاک؟!
زمام خود بدست جهل مسپار
بندادانی، باید گرد اقرار
مکن در خوردن شیرینی اصرار؛
بکار او، چرا و چون نماید!
سکار خویش، حیرانند مردم
همی بر خواهش دل، دارد اصرار؛

سخن از گفته های بهمنی بود
بکن باد صبا، رو سوی شیراز ن
بگو در گفته ها، بنما تأمل
منه در وادی چون و چرا، پا
در این دریای بیپایان، منه پای
ترا گفتند، بال عقل بگشا
بکار حق کجا پی میبری تو؟!
«چه نسبت خاک را، با عالم پاک؟!»
قدم، جز در ره تسلیم مکذار
چو عقل ما بود محدود، ناچار؛
طبیب حاذق، ارگوید به بیمار؛
بکامش، این سخن شیرین نیاید
سراسر دردمدانند مردم
بحال خود چو آگه نیست بیمار؛

مریض از عقل و حکمت هست عاری!
نه پیچید خسته دانا' از آن رو
چوگل' از پای تا سر گوش میباش
مکن خودرا به اهل جهل' ملحق
مکن اینشیوه را زین بعد دنبال!
که این افکار' بس کهنه است و بیجا
همه رفتند و ز آنها نیست آثار
بقدر نیم جو' سودی نبردند
مکن انکار' رب العالمین را
خلل در خلقت بیچون نه بینی
یا بنگر' ترا گردیده بیناست
باید' کحل بینائی گزیند
در اینره' خضر هارا پاشکسته است
خداؤند خداوندان عالم؛
(مرا، هر لحظه' برحیرت یافزا) (۱)



چه میکردي اگر بودی خداوند؟
بطومار وجود و کلک تقدير
کمال اندر کمال اندر کمال است
کشاید' باب های دیگری را

دوا' در کام او تلخ است آری
اگر شیرین و گر تلخ است دارو
خموشی به بود' خاموش میباش
مشو از راه غفلت منکر حق
کس از انکار' سودی برده تاحال؟!
به فکر مطلب نو باش جانـا!
بدین شیوه' سخن کفتند بسیار
در اینره خویشرا' بس خسته کردند
بخوان احوال خیل منکرین را؛
اگر بر مسند دانش نشینی؛
جمال حق' چو خورشید آشکار است
اگر چشمی جمالش را نه بیند؛
در کنجینه اسرار بسته است
نظر کن عقل کل؛ و خشوار اعظم؛
همی گوید' که ای دادار یکتا!

حکیم نکته دانی را بگفتند؛
نمیدادم' بـکـتا' هیچ تغییر؛
جهان' روشن ز نور ذو الجلال است
اگر بند بروی کس دری را؛

شده خورشید ها، در زرده اي گم
کجا آـ گه شود، از کار يزدان ؟!
دمي اي بهمني، يـ لحظه با ما؛
به بیني، بس عجبها در عجبها
قرین گـ دـ، بـ جـاهـ وـ عـزـ وـ اـقـبـالـ
ـ بـجـايـ اـيـنـهـمـهـ شـورـ وـ نـواـهـاـ؛
ـ زـ دـانـشـ، جـامـهـ عـزـتـ بـتنـ پـوشـ
ـ برـايـ ماـ وـ توـ، سـهـمـيـ گـزـيـدـنـدـ
ـ مـكـنـ چـونـ وـ چـراـ، درـ کـارـ دـادـارـ
ـ زـ هـرـ چـونـ وـ چـراـ، يـزـارـ گـرـديـمـ
ـ بـداـنـ سـوـ مرـدـمانـ رـاـ رـهـنـمـائـيمـ
ـ كـنـونـ اـيـنـ شـيوـهـ رـاـ نـبـودـ خـريـدارـ
ـ بـجـوـ گـنجـ يـقـينـ، زـ اوـهـامـ بـگـذرـ

بـودـ درـ سـاغـرـيـ پـنهـانـ دـوـصـدـخـمـ
ـ نـبرـدهـ بيـ بـكـارـ خـويـشـ اـنسـانـ؛
ـ يـياـ درـ بـاغـ جـانـ بـهـرـ تـماـشاـ؛
ـ كـهـ گـرـديـ فـارـغـ، اـزـ رـنجـ وـ تـعبـهاـ
ـ زـ خـودـ يـخـودـ شـوـيـ وـ خـامـشـ وـ لـالـ
ـ بـجـايـ اـيـنـهـمـهـ چـونـ وـ چـراـهاـ،
ـ بـكـسبـ صـنـعـتـ وـ عـلـمـ وـ هـنـرـ كـوـشـ
ـ چـوـ نـعـمـتـهـايـ گـيـتـيـ آـفـرـيـدـنـدـ؛
ـ بـكـوشـ وـ قـسـمـتـ خـودـ رـاـ بـدـستـ آـرـ
ـ اـگـرـ اـزـ عـلـمـ بـرـ خـورـدـارـ گـرـديـمـ؛
ـ زـيـانـ بـنـديـمـ وـ باـزوـ بـرـ گـشـائـيمـ
ـ مشـوـ باـ دـلـبـرـ چـونـ وـ چـراـ، يـارـ
ـ بـزنـ بـرـ خـرـمـنـ اوـهـامـ، آـنـرـ



(۱۱۴)

عراق: نظریه آقای فردوسی «فرهانی»

(عکس سمت راست)

خوش امروز از طرب هنگامه دارم؛
که از دانا **مطیعی**، نامه دارم
مطیعی، صاحب کانون فرهنگ
مطیعی، کاتب قانون فرهنگ

مطیعی، شاعر فرخنده گفتار
که یچون نامه نیز آنرا خمیمه است
نمودم عزم ییچون نامه خوانی
قبلیم جاگزین شد، مهر اخگر
همان اخگر که ییچون نامه ازاوست
که از بحر ادب، دریاچه ای بود
چو دیدم، عکس آقا بهمنی را
بود ز اشعار آقا بهمنی پر
همه افعال حق را خوانده باطل!
مر او را بود، باید دل بخواهی!
ubit، باطل، خطأ، تاحد، چرنداست!
صواب؛ اسمیکه او داند مسماش



مطیعی، ناشر افکار و آثار
نه آن مرقومه تنها یک رقمیمه است:
چو آن مرقومه خواندم بی توانی؛
دراول صفحه دیدم، چهر اخگر
همان اخگر، که نیز دان داردش دوست
بدوم صفحه اش، دیباچه ای بود
بسوم صفحه، دیدم دیدنی را
چهارم صفحه، ز آن مکتوب چون در
که با دعوای خالی از دلائل،
گمان کرده است کافعال الهی،
هر آن امریکه او را نایسنده است؛
حق، آن لفظیست کاوفه میمه معناش

نه اسمی را، در این عالم مسمی است
 بدینسان، رفقه تنها بیش قاضی!
 بزعم خود، خدا را کرده محکوم!
 سپاس ایزد که پنجم صفحه طی شد
 ششم صفحه است و یچون نامه اینجاست
 مفصل داده پاسخ، بهمنی را
 نیابد ره، بدربار الهی
 نیاری سر برون، زاسرار خلقت
 ببروی حق، مکش شعروغزل را!
 زهر قومی؛ زهر خیلی شنیده است
 نهیشود خدا دست از خدائی
 بشر ورزیده در فکر آزمائیست؛
 جدل، در امر خلقت، با خدا کرد
 توان دیدن، خدا را با تلسکوب
 که با ماشین و آیروپلان شود طی،
 زهی عینک زدن، بر دیده کور!
 همانفرقیکه، غرب، از شرق دارد
 همینجا میدهم، حقر ابقدار
 به یچون نامه، حقر اگفتہ زین بیش

و الا، هیچ لفظی را نه معنا است
 غرض آن شاعر از خویش راضی؛
 بنظم آورده، ایرادات موهم
 چو طبع خسته از گفتاروی شد؛
 ورق برگشت و دیدم کامه اینجاست
 که دانا اختر آن گویای شیوا؛
 بدو فهمانده، کاین افکار واهی؛
 شماری گر تمام آثار خلقت؛
 مدان بازیچه، اسرار ازل را
 که حق، زین حرفه اخیلی شنیده است
 باین نقادی و طبع آزمائی؛
 گمان کردی که چون قرن طلا نیست؛
 توان در کار حق چون و چرا کرد؟!
 توان دادن، خرد را مرکب از چوب
 و یا راهیست راه حضرت وی؛
 زهی پندار کج، فرجام ناجور
 ره معنا و صورت، فرق دارد
 چو بیش از این ندارم حال گفتار؛
 که اختر در معنی سفته زین بیش

(۱۱۵)

تبریز؛ نظریه آقای حسین زاده (فرد)

(عکس سمت راست)

ادب یا کدل، سرهنگ اخگر؛
 که ایزه باد با او یار و یاور
 که از گفتار نغز و فکر بکرش
 شده کام جهانی بر زشکر

بجان منکرین، افکنده اخگر
 زمردی پاک رای و پاک گوهر
 شود در چشم مردم، خوار و مضطرب
 هر آن شخصی که باشد ایزدی فر
 بود ثابت قدم، چون ضیغم نر
 ز خاک آرند بیرون سیم یا زر
 نماید مرد دانای سخنور؟!
 که بشناسند خالق را سراسر
 کند خدمت بدین و شاهکشور
 خدا، بنموده از حکمت مخیر
 برد زافعال رشتش، سخت کیفر
 به بیچون نامه سرهنگ اخگر
 که قلب تیره، زان گرددمنور
 فراواند، مردانه هنر ور
 سخندان و سخن سنج و سخنور



ز بیچون نامه و توصیف بیچون
 مرا یاد است این گفتار شیرین؛
 که هر کس ناسزا گوید به یزدان
 سخن راند، زروی عقل و دانش؛
 بمیدان حوادث، مرد باید：
 بجد و جهد، اشخاص توانا،
 چرا چون وچرا در کار بیزدان؛
 خدا، بریندگان عقل و خرد داد
 بشر، باید سوی دانش گراید
 بخیر و شر تمام بندگان را؛
 برد پاداش نیک، از کار نیکو
 حقیقت کر طلب سازی نظرکن؛
 ز اسرار و حکم آسان چراغی است؛
 هزاران شکر، کاندر کشور ما؛
 که در علم و هنر باشد هر یک

(۱۱۶)

اصفهان؛ نظریه آقای 'حسین

خاقانی(فصیح)

(عکس سمت راست)



بر آید بدنام ، آوای مرد !
 پاداش حال خود آشتفتنش
 که این گفتها پوچ و لا طائل است
 بدهاش ، گردی نخواهد نشت ؛
 «چو پرخاش بینی تحمل بیار » (۱)
 چه پوئی ، که این راه راهیست دور !
 کسی را ، بدین دستگه ، راه نیست
 نجستند ، ناچار زانو زدند !
 که این بحر مواج ، بی ساحلست
 چه خوش گفته ، در پاسخ بهمنی ،
 هنرمند دانای نیکو شعار :
 که سرهنگ و سalar اهل دل است
 از آن روی ، نامیده اند اخترش
 هنر بین ، که نزد مطیعی نهاد !
 هزار آفرین ، از جهان آفرین

چو گردون کشدرسر زسودای مرد :
 بر آست ، کز ناسزا کفتنش .
 چه حاصل که آن بیخبر غافل است
 خدا را بود از یکی حق پرست ؛
 چه خوش گفت دانای نیکو شعار ؛
 و راز حکمت بر سر افتداده شور ؛
 کس از سر این قصه آگاه نیست
 بزرگان ، بسی ره بدین سوزند ؛
 ز بیچون ، چرا خواستن باطلست
 ز سر تا نهد خوی ما و منی
 سخن سنچ دانشور هوشیار ،
 از آن نزد فرزانگان مقبل است ،
 چو از عشق گرمت پا تا سرش ؛
 سرود آنچه از خویش اینمردرا داد ؛
 بدین هردو دانشوران گزین :

(۱) سعدی علیه الرحمه

(۱۱۷)

تهران: نظریه آقای محمدحسن شیوا (فضائلی)

محصل دانشکده معقول و منقول
(عکس سمت راست)

الا ای مهربان سرهنگ اخگر!
کت آناری است، چون کوکر داممر
چه معناها، به بیتی کرده ای خرج
بهر درجی، کهربا بینت درج

جوابی بهز «بیچون نامه» ات نیست
بر احساسات پاک تابنا کت
منت خواهم سعید و نیکفر جام
به یزدان ناسرا آغاز کردی
که اینجا، جای میدان داریت نیست
خردگفتی، چرا تعیض فرمود؟
که بهری دیدی، از این بهره محروم
که جان بره، زان در التهاب است
شدی شیدای خوی گوسفندان
که داد آن مامرا در چاه مسکن
بسرا فکندش اندر قعر آن چاه
که دامنگیر ابن بیگناه است؛
جنین از چیست با چندین نقیصت
تو نتوانی تمیز مفر، از پوست



به آنکو گفت این چون است و آن چیست
هزاران آفرین بر جان پا کت
زمگو ای صبا با بهمنی نام؛
چه طومار شکایت باز کردی؛
درین عرصه، نمیباید ترا زیست
سر آغاز سخن های تو این بود؛
بهای عقلت، آندم گشت معلوم؛
سپس گفتی عبت خلق ذئاب است
چو دیدی قهرگرگ تیز دندان؛
«مگر یوسف نبودی پاک دامن»
بل، چون خواست اورا پایی بر ماه
دگرگفتی بداب، از چه راه است؛
پدر را بود بد کاری خصیقت
نقیصت، لازم ماهیت اوست

لوازم را، مخوان مجعل دان
همانا، جای این چون و چرانیست

مهیت را لوازم منجعل دان
لوازم چونکه مجعل خدا نیست

✿✿✿✿✿

بزردالو فروشی بر، گذر کرد
حکیمش گفت کزاین رای برگرد
بگفت ایزد وجود بحت بخشود
بیخشیدش وجود از جانب خود
وجود داصل است؛ بر هان خود گواه است
هم او از حیث علت نیست جز ایس
نقیصت، لازم این نور خوانی
زمن بشنو جوابت نفر و مقبول
نبردم ره پیکتمهای دیگر
بگیرد پند و بر خود خواند آن پند
توان، با توبه از قهر خدا رست
که چون دریابد احوال پدر را؛
که میوه بد بچشم خود بیند
بکودک بنگرد، با چشم عبرت
کند زین برد چون من، نغمه هاساز
گشوده بر خود از هر درد ابواب
بسوزاند خود و فرزند خود را
وجود اب، وجود ابن خوانم

شبی شیخ الرئیس آن درجهان فرد؛
یکی همراه سخن زان میوه سرکرد
بگفت از چه خداش خلق فرمود(۱)
از اول بودش این ماهیت بد
مهیت اصل خواندن، اشتباه است
مهیت لخت بنگر چیست جز لیس(۲)
وجود ار از اصالت دور دانی؛
الا ای بهمنی! ای مرد معقول؛
سه حکمت یینم آنرا حیرت آور؛
نخست آن کاین پدر زاحوال فرزند
که از دل برندارد گر غم شدت؛
دو دیگر آنکه فوز است این پسر را؛
بتقوی دامن از هر بد بچیند
سه دیگر آنکه یکتن زا هل خبرت؛
در اندازد بعال، شور و آواز
که هان ای شور بختان گران خواب!
هر آنکو سهل گیرد فعل بدرا؛
من اکنون با شجاعت میتوانم

(۱) ماجعل اللہ المشتمة مشتمه بل او جدها بوعلى سينا» (۲) الاهية من حيث هي ليس ومن حيث علتها ايس

پس از چندی شود نخلی تناور
که باشد در کمون هسته مکنون
نیاید کندم از جو، جو زگندم
توانی گفت باشد هسته فاسد
فساد هسته بتوان داد اسناد
پدر را چون درختی نیز پندار
ز هر عضوی اثر در نطفه بینی
و گردش گوزپشت، این میوه اوداد!
که اب را این نازل رتبه باشد
همانا مجملی دان از وجودش
بخود گیرد همانا پیکر ییل
همسانان کان قبایح سرزد ازوی
بود شخصیت و عینیت از آن
نه زان مایه برون اورا بشیزی
حجاب افکنده بروی دست سادن
مخورهان گول ظاهر کاین همان است
یامد سر نتشکم مرا یاد (۱)
از این نشأه بدیگر نشأه آئی
خورت خون بود و در آن نشأه بودی
بدیدی در دکر منوی فقادی
خورت اینجا همه شیرو شکر شد

نبینی هسته در آغوش اغبر
ز تخمی نخل بینی جسته بیرون
بود در تخم نوعش هر شجر کم
چو صحت در درختی بود کاسد
درختی را که باشد سخت بنیاد
کنون بر نطفه حکم هسته کن بار
ز دست و پا و چشم و گوش و بینی:
سهی بالا اگر شد، از پدر زاد
پسر چون بنگری آن نطفه باشد
چو باشد بود صاحب نطفه بودش
بلی! چون نطفه باید بسط و تفصیل
بگو، هست از پدر این نقص و این غی
مکوچون حق دمیده در جنین جان
که نخله نی فرون از هسته چیزی
پریرو در کمون نطفه کامن
گرایدون در چمن سرو چمان است؛
ز مبدأ از معادم یاد اقتاد
که ای مخلوق ما اینجا نپائی
چنان کاند رحم چندی غنودی
از آن متوجه بدینجا پا نهادی
چنین سخن خور و خوابت دگر شد

از اینجا هم بدیگر جا فرستم
 دگر گون گشت خواهد خورد آنجا
 دگر ساقی، دگر باده، دگر جام
 از این نشأت، به آن نشأت کشانم
 معاداً کنون جهان را در کمون است
 تو مردن خوانی اما زادن اینست
 ز زهدان جهان بیرون کند سر
 خدا آنرا باشنا کرد تعبیر
 شود ظاهر اذا تبلی الاسرار
 که هر کارش نبیند روی سامان
 اساس آفرینش سهل انگاشت
 بعایی چون نگهدارند آنرا
 که آنجا جوجه با سر بکسلد بند
 منی را هم تواند کرد انسان
 چوتخم ما کیان تخمی کند ساز
 نواه آسا تواند هسته پرداخت
 تواند مایه‌ای همچون منی کرد
 وزین گردد پر از مهوش دستان
 ز من بگست و با یاران بیوست
 بر اقتد پرده از روی حقایق
 بر جوهر فروشی پاک گوهر
 که با لعل لب معشوق جور است

در آن زندان چوبنده من کستم
 دگر سنخ است گرم و سرد آنجا
 ز جنس دیگران لذات و آلام
 همانا، چون صلاح بnde دانم
 خلائق را رحم دنیای دون است
 بشردارین مشیمه چون جنین است
 چنانکو سرزد از زهدان مادر
 چومردن زادن است از عالم پیر
 بود در بطن دنیا آخرت سر
 بخارط دارم از یک تن ز خامان
 پی تضییع صانع کردن افراشت
 همیکفت این که تخم ما کیان را
 بران برنگنده روز و شبی چند
 بشر را عقل و حکمت باشد اینسان
 بگفتم آید از این کار پرداز
 تواند جبهای مانند جو ساخت
 زانواع خورش از گرم و از سرد
 کزان سرسبز گردد باغ و بستان
 چواین کفتم لب از گفتن فروبست
 بسا کز یک تأمل در دقایق
 شدم روزی پی تحصیل جوهر
 بگفتم جوهر قرمز ضرور است

دوباره کفتم: از قرمز ده این مرد
سخن چینی کند از لعل محبوب
شدم زی خانه چون جوهر گرفتم
که باید زود سر دربرد ازین، سر
بهر ذره سر خود گرم کردم
برنگی جز بنفس آنرا ندیدم
چو می شد، کز صراحی، در قدح ریخت
چرا گیرد بنشی، رنگ گلنار؟!
بخار آهک بیند، همچو ورد است
شود بیرنگ و آب از تابش هور
دهد شوری چو در کامت در آید
برون از کوره، آن گردد که بوده است
که بنمایند خود را اصل و حاصل
همش مانع بدو هم مقتضی بود
نفاد مقتضی از رفع مانع
که قابل بود و مانع کشت برداش
بینی برف سورت را عوض کرد
اگر شد آب، میگنجد در این طرف
ابا این هردو صورت جلوه گر شد
که نبود جز بیک صورت پدیدار
نگنجد در جهان با وجه دیگر
که بس کوچک بود طرف جهانش
ولی در عالم بالا است، حسنا

بنشه رنگ جوهر بیشم آورد
بگفتا: چون در آبی حل شود خوب
صورت این سخن آمد شگفت
چنان شمعی ز پا نشستم آخر
بهاؤن در نخستش نرم کردم
چو فراش یکایک وا رسیدم
دگر کون شد چو با آب اندر آمیخت
چرا یک چیز، گونا گونش آثار؟!
بان زردگل، گوگرد زرد است
بود اندر سفیدی برف مشهور
نمک با سنگ یکجورت نماید
بکوره آهن آتش مینموده است
همانا معرضی خواهند قابل
نو زاند آتشی گر چوب تر زود؛
شانداد آنکه عالم راست صانع؛
نشد برف آب و نه برباد گردش
چو مانع از میان بر خیزدایمرد،
اگر ظرف جهان پر باشد از برف؛
چو با برف این دو صورت از صورش؛
بود اشیاء ذوالوجهین بسیار
ابا وجهی بدھلیز جهان در
جهان آنرا نگیرد در میانش
نماز ارکان مخصوص است اینجا

در آنجا جنة النار است و جنت
 در آنجا آتش اندر کام ظالم
 در آنجا مایه درد است و رنجش
 در آنجا مغز او کانون دود است
 در آنجا آتش تیزش گزد تن
 در آنجا لاله آسا در دلش داغ
 در آنجا صورتی دیگر گزیند
 بهمنانی مرد دهدخانی
 غلاماش بگسترند خوان را
 بخوان جورش آورند و چیدند
 که چرخ از شرم در چیدی باسطش
 ز مهمان کرد خواهش دستیازی
 بیخشند حظ نفس و نیروی تن
 که ای بر تافقه از مردمی رخ"
 مرا میزاید آلاء تو آلام
 چو گرگان کام خود آلایم از خون
 که خودنبود بخون آلوده این خوان
 ز خوان چیزی بدست خود بیفشد
 که خون تازه از دستش چکیدی
 نه خون بل آتش تیزش نمودی
 جز آنچه در پسر دید از نقاеч
 اجل را منتظر باید نشیند
 بخار آنگه ز تاب آقتا بش

در اینجا روزه امساك است و سنت
 در اینجا باده نوشين از مظالم
 در اینجا مایه عيشت گنجش
 در اینجا بر سرش سودای سود است
 در اینجا کرده در تن خز ادن
 در اینجا پر گل و پر لاله اش باع
 بهر صورت در اینجا هر چه بیند
 شنیدم شد حکیمی ، پارسائی:
 بگرمی شد پذیرا میهمان را
 طعام از مطبخ ظلمش کشیدند
 چنان سنگین و رنگین شد سماطش
 ستمگر از سر مهمان نوازی
 نه این نعماء بیش از سلوی و من
 بین مهمان چه روشن داد پاسخ
 مرامی بخشد انمار تو اقسام
 روا باشد که بر خوان تو ایدون
 برآشت آنسگ از گفتار مهمان
 حکیم آن دست کروبی بخوان برد
 ستمگر دیده بر دستش دریدی
 اگر طرف جهان ناقص نبودی
 پدر هم دیدی از آن چشم ناقص
 چو خواهد عین آن اعمال بیند
 که اول برف را یابند آش

بحق بیوستن، از منهاج بنیش
که تابی پرده باشی محرم حق
ترا کبر آنچه درسر زیر پای آر
یکایک را، بزر پای سپر
چهو چون را، به پیر اهن نگردی
نشسته شاهد مقصود، بر بام
ترا، محتاج این منهاج دیده است
بد استكمال او تحصیل حاصل
دراینره حرس و آژش پایمال است
برین عزت، بر آن ذات نصیب است
که عالم را بهر دوری است طوری
دگرره، پر کند از زهر جامت
تو ناسنجیده گوئی معدلت نیست
یکی زان افتد اندره محنت و کرب
همین خود عین اطف و مهربانی است
بهم درشت وزیدا خارو گل خواست
مکون خوب و تکوینش اساسی است
از اینرو مرد حق صاحب نظر شد
جدا از ذکر حق یکدم نپرداخت
نهی از صاحبان دل نباشد
که برند از دو عالم گوی سبقت
مطیعی وار هم صاحبدلاند
کل است او، من کیام بوسانم
که او در نشر دیچون نامه اوضیح

بود مقصود اصلی ز آفرینش (۱)؛
برای از پلکان سلم حق
بیا، پا بر نخستین پله بگذار
حسدرا درگذار، از حرص بگذر
تو بربام ار برائی، مات گردی
ترا بر پلکان نردهان گام؛
خدایت با نفائص آفریده است
اگر انسان از اول بود کامل؛
بشر، محکوم تحصیل کمال است
بگیتی، در فراز است ونشیب است
بلای نا توانان نیست جوری
یکی ره آکند، از شهد کامت
مجنون تیشه دادن مصلحت نیست
یکی فربه شود از لقمه چرب
چوآن لقمه گلوگیر ادانی است
خدا از روی حکمت عالم آراست
طیعت رهمنون حقشناسی است
یکی چون زشت و دیگر سیمبر شد
قدرت خالق خود را چوبشناخت
جهان چون بید بیحاصل نباشد
بخوان آنسته را غایبات خلقت؛
اگر جمعی، چومن تیره روانند؛
منش از دیر باز از دوستانم
ز اکرامش باید دیده بوشید

(۱) العبودیة جوهرة کنهم الربویه

(۱۱۸)

تبریز: نظریه آقای علی فطرت

(عکس سنت راست)



الا اي حضرت سرهنگ اخگر!
باوج فضل ، خورشید منور

معینت ، قادر جان آفرین باد
كه دروي گشته توام، فضل و همت
از آن، برداشتمن، بر دست خامه
همه بهر بشر؛ کوگرد احمر
پياشد شمع را، سودى بجز سوز
به پيشت بهمنى چون شمع کافور
كه تابир ورن کند از سرمنى را
ز اسرار خدا، چيزى نداند
چه مسان آگه شوي از سرامك؟!
بياید ، دفتر توحيد خوانيم
بسى مرموز و مكنوزات حکمت
پدر ندهد عسل ، نبود لثامت
بداند ، آنچه انسان را زيان است
كه خود ، سودوزيان خود دنائيم
نشاید پاره کردن ، پيرهن ها

بفکر بکر تو ، صد آفرین باد
مطیعی ، آن مدیر نیک سیورت؛
فرستاده بمن ، يك نفر نامه
بغواندم ، فاماً بیچون اخگر!
به پيش آفتاب عالم افروز؛
توئی اي باهنر اندر مثل هور؛
سخن سريوشide گفتمن بهمنی را.
هزاران سال اگر او زنده ماند ،
در اين ره ، انبیا بودند حیران
من و تو، اين سخنها را ندانيم
پيashد بيشهه اين صنع و فطرت،
اگر در کودکی ، باشد حرارت
خداوند، از پدر بس مهر بان است
من و تو اي برادر کودکانيم:
بفکر ما ، نگنجعد اين سخن ها

(۱۱۹)

نائين: نظریه آقای دکتر فلسفی

(عکس سمت راست)

مدبر نامه نامی کانون ؛
مرا از خویشتن فرمود ممنون
مرا با نامه عنبر شمیمه
کدیچون نامه هم بودش ضمیمه ؛

دلمراء زین محبت شاد فرمود
مطیعی ! برتو و افکارت احسن
که پاناسر پر است از معنی و مغزا ؛
از این خدمت، بتوحید و حقیقت
گزیدم من، سر انگشت تحریر !
که از فضل و ادب دارد نصیبی ؛
تصور کرده حق را هم، چو مردم ؛
توان ایراد برکار خدا کرد !
زند حرف از چراو گوید از چون ؟!
در اول و هله، مشت خویش واکردا
که نبود ذره را، بر دیدنش تاب
خردرا، اندر اینجا، عرصه تنگ است
بود واجب، برون از فهم امکان
که به رصدق مطلب، میکنم یاد ؛



ز راه لطف و احسان یاد فرمود
زیچون نامه، چشم ساخت روشن
که از طبع چنین منظومة نفر ؛
به اهل معرفت داری تو منت ؛
مرا گردید اسباب تحسر !
که همچون بهمنی مرد ادبی؛
چرا فرموده اینجا، راه را کم ؛
که با او میتوان چون و چرا کردا
که را حد است کاندر کار یچون
به ییچون، گر کسی چون و چرا کرد ؛
چه ایرادی بخورشید جهان تاب،
در اینجا، پای فکر و عقل لنگ است
در این میدان بشر کی کرده جولان ؛
بکی مصرع مرا یاد است از استاد؛

پیغمبر گفته اینجا ماعرفناک (۱)

بحیرت معرف پیغمبر اینجا (۲)

در اینجا باختی، از من برجی

نخستین نکته سنج نکته پرور؛

بر او برسته از هرسوی راهش

نظر کردم، بچشم دل، نه باسرا

مکرر خواندم و تکرار کردم

چو حرز؛ اشعار اوبنومود ازبر

سراسر حکمت و در نسقته

در، از گنجینه حکمت گشاده

ولی، گنجی پر از دروگهر بود

که زایل سازد از دلش و تردید

نکرده قول عمر و زید را نقل

که هرعامی، توان کرد استفاده

شود هرمادی از آن موحد

نکفته غیر از او تا این زمانه

براهینش، بحس و عقل توأم

نیدیده در تمام عمر اخگر؛

از آن در دل چو جاش داده منزل

چه نسبت خاک را، با عالم پاک؟

عقاب فکر، می ریزد پراینچا!

حقیقت بهمنی، با نکته سنجی؛

ادیب نامور؛ سرهنگ اخگر:

برآورده است خوب از انتباهاش

بان منظومه دلکش، مکرر؛

تعمق، اندر او بسیار کردم

هزاران آفرین گفتم بتو اخگر

همه الفاظ او، بکر و نکفته

به اشعاری روان چون آبو ساده

بظاهر گرچه خیلی مختصر بود؛

چنان فرموده صاف و ساده توحید؛

براهینش، همه حس است باعقل

حقیقت را، چنان فرموده ساده؛

که هر لاقید از آن گردد مقید

کسی توحید و حکمت عامیانه؛

بیاناتش، بیرهان است محکم

اگرچه فلسفی با دیده سر؛

ولی، می بیندش با دیده دل

(۱) اشاره بحدیث مشهور است که پیغمبر فرماید: «ماurer فناک حق معرفتک» خدایا

تورا با نظریکه سزاوار است نشناختیم زیرا ما از عرصه امکانیم و تو واجب

(۲) اشاره بفرمایش پیغمبر است که فرموده: «رب زدنی قیک تعییر آ

(۱۲۰)

تهران: نظریه آقای اعتمادی کاشانی «فائقی»

(عکس سمت راست)

مطیعی! ای که بازار ادب را،
زجهد خویش گشته رونق افرا
برارباب داش، بس گرامی است
برای اهل دل، آماده کرده
به پیکر روح بخشیدی، ادب را
بعالم، منتشر گردد حقایق
یقینم بس فروزی، از یقینت
قفاوت کرد چون کار خدا را:
سبند آسا، ز آذر جست اخگر
به ییچون نامه اسرار خدا گفت
حقوق بندگی حق را، ادا کرد
بکفت اسرار چند، از آفرینش
بلی، دارد تهور مرد آگاه
بعالق معتبرن گشتن جفنگ است
در این ره، میسراید ماعرفناک
زما، دعوی زعلت باشد اینجا
کمال نقص باشد، نی زینش!



حقیقت نامهات را، نام نامی است
حقایق را، تو صاف و ساده کرده
بجان خویش، بگزیدی تعجب را
ز نشریات، از فرط دقایق؛
خصوصاً طرفه نشر آخرینت؛
ادیب بهمنی، دور ازمدار؛
از آن سرهنگ اخگر، همچو آذر؛
وز آن گفتار بیمورد، برآشت،
دفعی منطقی، چند از خدا کرد
به ییچون نامه اش، از فرطینش؛
تهور کرد، حقاً اندر این راه؛
خردرا، اندر این ره، پای لنگ است
محمد (ص) صاحب دیهم لولاک؛
چوغقل کل، بحیرت باشد اینجا؛
در این وادی، زما دعوی داش،

نکو فرموده ، زاداب طریقت ؛
 خدا میداند و آنکس که رفته «
 در این میدان؛ زحق گشته مظفر
 حقیقت گفته» چون اهل یقین است
 در این راهش، خدا فرموده تأیید
 بعالم، همچو خورشید است تابان
 هزاران مهر حکمت ، میزند برق
 بود پیدا ، ز آثار صفاتش
 که از این بیش در فکرش نگنجد
 بهلک تا بهمنی هم بر کشد سر
 بحکمت ، خدشان مشهود گشته
 بوضیش هر آج اندر زمین است
 ندانی قدر و قیمت ، روز را نیک
 محمد(ص) را خرد چون می شناسد؟!
 زاختر کس نمی جستی نشانه
 که نفیش ، موجب اثبات آمد
 نمی گفتم ، من این شترنج اثبات
 شوی تسلیم ، حکمت‌های حق را
 بدوزخ رفت خواهی صاف و ساده
 که در اینجا برایت رایگان است

نظمی ، مرد میدان حقیقت؛
 « خرد مومنین قدم اینراه نفته
 یقین دان ، حضرت سرهنگ اختر
 بیانش ، با حقیقت ها فرین است
 بباید فکرتش را کرد تمجید
 خدا و حکمت و آثار پیزدان ؛
 دل هر ذره را گرگس کند خرق؛
 خدا را نیز حکمت همچو ذاتش؛
 ولی از بهمنی هم کس نزند؛
 چو اختر هست چون مهر منور
 بضد ، اشیا همه موجود گشته
 عزیزم حکمت حق این چنین است
 نباشد گر شب دیجور تاریک ؛
 اگر بوجهل در عالم نباشد :
 نبودی بهمنی گر در زمانه؛
 وجود بهمنی ، زایات آمد
 نمی شد گر به نزد حکمت او مات
 فنائی ، از خدا بنما تمنا :
 جزاین ، گریاشدت از خود اراده :
 مپنداری که دوزخ آن جهان است:

(۱۲۱)

قم: نظریه آقای حاج حسن قائمی

(عکس سمت راست)

بدیدم دوش اندر دست دلبر؛
گرامی نامه سرهنگ اختر
به ییچون نامه بدآن نامه موسوم
عباراتش همه شیرین، چو شکر

منور، همچنان خورشید خاور
بیانی چند، در اطراف داور
کله میباشد پسند هر خرد ور
بکار کرده کار داد گستر
برای خلقت طفل شلد و کر...!
چرا خلقت کنی گرگ ستمگر؟!
که در آن اعتراض است، بیمر
که باشد زیب هر دیوان و دفتر
بود افعال او بی عیب، یکسر
از آن امثال چشم دل منور
که باشد اختراعی حیرت آور
بساعت ساز دانای هنرور؛
چرا از من بود، بسیار کمتر؟!
بود از سیر ساعت هم، مکدر



معطر، همچو ناف آهی چین
جواب بهمنی موضوع آن بود
جوابی بهمنی را، داده سرهنگ،
بسی چون وچراها بهمنی کرد؛
خدما را، درسخن عادل ندانست!
بگفتا: بعد خلق گوسفندان :
از اینگونه سخن، بسیار دارد
مفad پاسخ سرهنگ این است،
که از چون وچرا شد حق، منزه
مثالی چند، عنوان کرد و فرمود:
یکی از آن مثلها، بود ساعت؛
بدین مضمون: که روزی نایه گفت؛
که ای استاد من! سیر دقیقه:
نه تنها سیر او کم شد، که خاطر؛

فزوون زانها روم چندین برابر؟!
که دم کم زن ایا چرخ محقر!
همه امرم ، بفکرت بود مضمر
هم از حکمت ، بسوزد خشک باثر

چرا من با چنین خردی بگردش:
جوابش را چنین فرمود استاد؛
همه کارم ، بحکمت بود نزدیک
خدای را نیز حکمت هست در کار

❀❀❀

سخنگوی شهری نکته پرور
که خورسندت نماید ، روز محسن
چو میل طفل ، بر پستان مادر
کنم ذکر سخنهایت ، مکرر
به ییچون نامه سرهنگ اختر

الا ای نکته سنج نکته پرداز ؛
خدای راساختی ، از خویش خورسند
مرا میلی به اشعار تو باشد ؛
بود ورد زیات ، ذکر نامت
دو صدقون قائمی هستند مفتون:

همانا منتشر در چند کشور
ادب را جان نو آمد به پیکر
نمودش منتشر در بار دیگر
نمودش طبع دیگر باره ، از سر
همایون نامه نفر و مصور
که از تقوای سلمان است اشهر!
ادب را چون عروسی کرده زیور
که شد مشهور تر از زهد بوذرا
بعمر خاک و باد و آب و آذر
بگیتی زنده باشد این سخنور

مطبيعي ، این گرامی نامه را کرد؛
ز اقدامات این مرد ادب دوست؛
چو نشر او لش کافی ندانست ؛
چو طبع ثانوی هم یافت اتمام ؛
زهی ترویج فرهنگش که دارد؛
همه دانند گالون نام آن است
گرامی نامه ای کز فرط خوبی؛
فری ، براین همایون نامه نفر
مطبيعي را خدا پاینده دارد ؛
دعای (قائمی) بیوسته این است

(۱۲۲)

رشت؛ حسن کیاده : نظریه آقای رضا «قربانی»

(عکس سمت راست)

مرا دیروز از بخرد جوانی؛
رسید از لطف نیکو ارمفانی
کلامش دلپذیر و روح افزا
گرفتم جمله در خاطر سپردم
ز تشبیهات شیرین تر زفندش
مهین دانشور فرزانه، اختر
بکمراهان ده حق را نموده
حقایق را، یکی ناگفته نگذاشت



کتابی پر بها، بسیار زیبا
بسی از خواندن آن سود بردم
ز اشعار متین و دلپسندش
که بود از طبع وقاد سخنور
شدم محظوظ، الحق خوش سروده
جواب بهمنی را خوب بنگاشت

کرفتن خامه بنوشن کتابی
فراوان گفته اند، اوئیست تنها!
عجب نبود، ندارد، گر خردبار
بدیع و در خور تحسین سرودن
چوبیدگفتی، دگر عذر خطأ چیست؟!
نهد پاداش نیکی پیش پایت
بنزد اهل داش، ارجمندی
چو قربانی، دل کس دا میازار

نیزد هرچه را دادن جوابی
به پیش از بهمنی این حرفاها؛
چو گردد گفته های کهنه تکرار؛
سخن، باید خوش و شیرین سرودن
نکو گفتن توانی، ناروا چیست؟!
اگرچه از کرم بخشد خدایت؛
مطیعی! ایکه مردی هوشمندی
کناه بهمنی، نادیده انگار

(۱۲۳)

تهران:
نظریه آقای
سید مهدی
مالک حجازی
(قالزم)

(عکس سمت راست)



خنہی، برآتشین اشعار اخگر
یکی زان جمله؛ بیچون نامه او
که جان بخش است، زاول تاختامش
که بر ارباب ذوق، اهدا نموده
که در او تار موسیقی است، ماهر؟!
رک جان، نقطه حساس دل را
زسرها هوش و از دلها برد تاب
که اینهم، زاتشارات مطیعی است
مدیر نامه کانون اشعار

زهی، بر طبع آتشبار اخگر
فری، بر طرز فکر و خامه او
نمود از حی بیچون و امنامش؛
بخوان تا بنگری بیجا نبوده؛
مگر در کار موسیقی است شاعر؛
چه خوش آرد بکف، باشاعر شیوا؛
زند برتار طبع خود چو مضراب؛
خداد عرش دهد بیش از صد و بیست
مطیعی، آن ادیب نفر گفتار

مطیعی، آن فروبسته کمر تنگ؛
نشر نظم و نثر اهل فرهنگ

شکایتها، ز حق بنموده آغاز!
شرر ها خاسته، از طبع **آخر**
که تاروپود آن، اوهم راسوخت
مگر دم در کشد، از ناسپاسی
بود در مغز ناسالم، بنناچار
بروی مشکل! مشکل فراید!
به علام **الفیوب** ایراد آرد!
در چون و چرايش، باز گردد
زحد خارج شود، خود بینی او
که از حق یافقی، نیکو مشاور
که پا، بیرون زحدخویش ننهاد
قدم، مکنار از حد ادب پیش
میر از گفته های خود حلاوت
قلم کش، بر سر این سخن افکار
بخلقت، ناسزا گفتن، چه حاصل؟!
علاجي بهر درد خود بفرما
کجا ایراد مصنوع است مسموع؟!
بجسم ما، همی افروزد آذر؛
که انسانی، چو ذر ناب سازد!
کیت فکرت، از رفتار ماند
اگر جبر است اگر تفویض، این است

در آن خواندم، ادبی زاهل شیراز؛
که بهر پاسخش، چون برق آذر؛
چنانش آتشی از عشق افروخت؛
بدو آموخت درس حقشناسی؛
بلی! منزلگه این رشته افکار؛
چو فکر از مغز ناسالم برآید؛
زمجهولات خود چون یاد آرد؛
بهر راهی، ز رایش باز گردد؛
شور آید، سر بد بینی او
عزیزم بهمنی! ای مرد شاعر؛
زدست سرزنش، آنکش شد آزاد؛
در این ره، پس توهمند لختی بیندیش
مکن در کار حق، بیجا قضاوتو
 بشوی ازلوح مغز، اینگونه پندار
از این چون و چرا گفتن، چه حاصل؟!
نه بر حق خردگیری کن، نه بر ما
خدنا صانع بود، مخلوق مصنوع؛
طبیعت زرگر است وجسم مازر؛
در آتش جسم ما را آب سازد؛
در اینجا، چرخ عقل از کار ماند
اگر عدل است اگر تبعیض، این است

«سخن گفتن، کر ایار است اینجا؟»^(۱) تعالی‌الله، چه استغنا است اینجا؟

که راه حشناست، خودشناست
حقوق حشناست را، ادا ساخت
ستردن از بدن، آثارستی است:
بخواه از جسم سالم، عقل سالم
همه منظور خودرا بردى ازیش
نمی‌یابد در آن ره، شبهاه یاریب
بهرسو بنگری، جز حق نهیں
بر اسرار حیات، آگاه گردی
روان در پهن دشت آفرینش:
یپی تحصیل نام جاودانی:
نه در چیزونه در کس عیب جویند
نباشد چشمستان، جز برحقیقت
همه، محصول فکر و کار آنهاست
که: «غیر از سعی نبود بهر انسان»^۲

تمدن، رشحه‌ئی زامطار سعی است
جهان زندگی، پراز هیاهواست
باید، دست از این دنیا بشوید
بجسم کوچک تو، چرخ گردان»^(۳)
که با آن منزلت، عزلت گزینی!
غبار ازدوا، از چهره بزدای

تورا این گفته دستور اساسی است؛
بنظر خود شناسی هر که پرداخت،
چو شرط خودشناستی تندرستی است؛
بصحت کوش و بگذر زین عوالم
که گر خود رفع سستی کردی از خویش
اگر مفر توحالی باشد از عیب؛
اگر راه سلامت بر گزینی؛
اگر با زندگان همراه گردی
به بینی دسته‌ئی کز روی بینش؛
پی کشف رموز زندگانی؛
نه از این بد، نه از آن خوب گویند
نمی‌پویند ره، جز این طریقت
که هر چه از تمدن خوب و زیباست؛
بقر آن هم چنین فرموده بیزان
بشر، سرچشمہ اهصار سعی است
بشر را، تابسر، شور تکاپو است؛
بشر، راه تکاپو گر نپوید؛
علی گوید که: «گردید» است پنهان:
بلی! ای جنہ کوچک، تو اینی؛
بیا از گوشہ عزلت برون آی؛

(۱) حافظ (۲) اشاره به آیه: (لیس للأنسان الا ماسعی)

(۳) اشاره به این بیت: (از عدم انک جرم صغیر- و فیک انطوى العالم الأكبر)

بدآسرو رو، گرت روی نیاز است
که از معلول، دریابی علل را
بخط سیر آنان، کام بردار
که برهر عائقی بیشی گرفتند
سلط یافتندی بر طبیعت
گرفتندی حجاب، از روی اسرار

جهانرا دیده، یکسر خانه عشق
گرفت این شاه بیت و خواند از بزر

که هرچیزی بجای خویش نیکو است «

پی گم کرده ئی، در جستجوئی
بود، در فکر زیبائی پرستی
بکف، از مشتعل تحقیق، نوری
صورییند، شتابد زی مصور
براین چون و چرا گفتن، بخندد
ز دانائی، توانائی برآرد
که با عین الیقین؛ هرجا بپردازد
نوابت را، چو کو در دست گیرد
گزیند برتر از افلاکان جای
بی مقصود خود در جستجو باش
«لبازاین گفتة بیهوده بربند»
بویزه چون جهد از طبع اخگر،
مزن خود را عبت برآب و آتش

در دانش، بروی جمله باز است
بخوان تاریخ اقوام و ملل را؛
بزرگان بشر را، در نظر آر
بیین تا از چه راهی بیش رفتد
چو بود از عزم در آنان و دیعت؛
چو بد در مغز ایشان عشق سرشار؛

خوش آن عاقل، که شد دیوانه عشق
خوش آن عارف، که از شیخ شبستر
«جهان چون چشم و خط و خال و ابر و است

خوش آن گور است، در دل آرزوئی
خوش آن رندی، که با غوغای مستی
خوش آنکورا، بود، در مغز شوری
انر بیند، گمرايد نزی مفثر
دم از چون و چرا گفتن. به بندد
بکو شد، بال دانائی برآرد
حجاب وهم را، یکجا بدرد
فلک را زین بلندی پست گیرد
خدای جوئی شود، افلاک بیمای؛
تو نیز ارعزم داری، عندر متراش
بقول اخگر آن مرد هنرمند؛
«همه دانند سوزنده است آذر
توهم (قلزم) لباز گفتار درکش

(۱۲۴)

تهران؛ حضرت عبدالعظیم؛ نظریه
آقای آقاموسی کنی

نواده شادر و ان حجه الاسلام حاج ملاعلی کنی
(عکس سمت راست)



بنام خداوند حی قدیم
خطاپوش و فیاض، فرد کریم
پدید آور از آب ناپاک، پاک
ز آیاتش؛ افلاک و شمس و قمر
بخدمش، سراسر زمین و زمان
فریادنده انجمن و مهر و ماه
برازنده گریائی وجود
عطایکرده او گوهر عقل و هوش
که نهاد پاکش ستایش کنیم
بهر دیش و مذهب که ما پیرویم
شیدم ز شیراز مردمی ادیب
من اندر عجب کاین چه داشوریست
مباراست از گفتہ بهمنی
ادیبا! تو مردمی سخن پروری
بهای ثنا و درود و سپاس!
تو در خلقت خود تفکر نمای

سردار استان www.tabarestan.in

کز آثار گردد مؤنر پدید
حکیمی توانا و بینا بود؛
برکار ایراد ما وارد است
خردرا در این ورطه پادر گلست
گمانیست بیجا، خیالی محال
که بگرفت در خلق راه قیاس
براندش ز در گاه رب و دود
کند دست و پای دیانت فلچ
به پیدایش سر مکنون چکار؟!
بری از نهال جهالت نخورد
ز اسرار خلقت، کس آگاه نیست!
هر آنچه خدا خواست عین عطا است
نه خود رائی و خودسری خواسته است؛
خطا جوئی اسباب شرمند گیست!
بعجز بردن عزت و آبروی!....
مکن خاطر شاد خود را نژند
بدان گنج پر در و گوهر نگر
ز حکمت، در بسته بگشاده است
پیانات استاد را کن قبول
که گردد دچار چنین ماجرا
توهم راه حق کیر، همچون «کمنی»

بانصف میباید آثار دید
چودانی خداوند دانا بود؛
دگر این سوالات بیمورد است
ز اسرار حق آگهی مشکل است
تدبر بر قادر لا یزال؛
از اینروی ابلیس شد ناسپاس؛
قیاسی که ابلیس ملعون نمود،
خرافات شیطانی و راه کج،
بشر را، باوضاع گردون چکار؟!
براز طبیعت کسی پی نبرد؛
ز سفلی بعلیا ترا راه نیست
تورا کشف اسرار بیچون خطاست
حق از بنده فرمانبری خواسته است
اطاعت فقط معنی بند گیست
چه بهره برد بنده زین گفتگوی؛
کنون گیر از نظم سرهنگ پند
باندرز بیچون اخگر نگر؛
که داد سخن را در آن داده است
مشو از جواب حسابی ملول
روا نیست از بنده چون و چرا
ادیب سخن سنج ای بهمنی!

(۱۲۵)

تهران؛ نظریه آقای عبلس گوهری

(عکس سمت راست)

شندیم عیب جوی عیب سازی
 بسیدان هیاوه ، یکه تازی
 زغفلت سخت چون شهرت طلب بود
 از این شهرت پرستی در تعجب بود
 نهاد او ، ناشود مردی نوائین !
 در آخر گشت تسلیم هیاوه
 کنند پیکار ، با ییچون دادار
 دوچار اقتباس آمد زغفلت !
 همین مضمون واینک گشته تکرار
 شود آئینه دل ؛ سخت تیره
 بود حرفی ولیکن نادرست است
 نمایم پاک بی غوغ حسابش
 در این غوغای یزدانی هم آهنگ
 به بازار هنر ، مرد ادب جوی
 که بیشک ملهمش دام زیزدان
 کلامش ، بی تکلف دلنشین است
 در این غوغای شوم اکنون هم آواز
 که هرزشی از آنان گشت زیبا :



پی موضوع بکری ، جان شیرین :
 بهر وادی ، فقاد اندر تکاپو
 برآن سر شدکه تا در نظم اشعار :
 هزار افسوس با این رنج و زحمت :
 بود از ناصر خسرو ، در اشعار
 هوس بر عقل چون گردید چیره
 اگرچه گفته‌وی سخت سست است
 ولی با این همه گوییم جوابش
 شوم بالخگر فرخنده سرهنگ
 ادیب نکته پرداز سخنگوی :
 سخنگوی و سخن سنج و سخندان
 حسامش حای دین مبین است
 بهر تقدیر با این نکته پرداز :
 شنیدستم طبیبات اروپا :

همه' درفن حکمت' رشگ افمان
پس از تحقیق ورنج و درد و زحمت:
که زهر مار' تریاقیست ممتاز
به باطن' زهر او تریاقو داروست
بود زهرش' چو عیسی دم دهنده
بود در اصل خلقت' خلقتی پاک
که میباشد عدوی گوسفندان؛
من و تو، غافلیم از حکمت او
نبودی سخت سرگردان زحیرت
خرد' خنده براین ایرادباریک
شود نیم دگر' بر نور حائل
شود شام و هویدا تیر و ناهید
که او را ره نمیباشد بر افالاک
شود شیطان بلای دین مجسم
همانا' فاقد نور و سرور است!
چرا بد سالها در زجر و دربند؟!
زاستادسخن' سعدی در این حین
کهای روشن روان' پیر خردمند'
چرا در چاه کنعاش ندیدی ؟!
که کی بیداو دیگر دم نهانست
که کی تا بیش پای خود نه بیند
که تا افسرده سازه' انجمن را
سوار توست راه بلاغت
که شد جان حقیقت' از ت وخورستند
عبان کردی تو نفس رام و سرکش

همه' چون بوعلى سینا بدوران!
پس از یک عمر تحصیل و مشقت؛
بر آنان کشف شداین دلنشیں راز:
همین حیوان که در ظاهر زیان خوست
همین مار خطرناک زننده؛
همین مار روان سوز خطرناک؛
تو پنداری که گرگ تیز دندان؛
عث باشد بعالیم خلقت او!
اگر تو خوانده بودی درس هیئت؛
نمیگفتی' چرا شامت تاریک
زمین نیمش چوشد باخور مقابل؛
از آن نیمی که محروم است از شید؛
بود شیطان همانا نفس نایاک
خسب گردید با شهوت چو تؤام
زنفس مطمئن هر کس که دور است
تو گفتی یوسف آن راد خردمند؛
کنم من بنده بیتی چند تضمین
یکی پرسید از آن کم کرده فرزند؛
«زمصرش بوی پیرا هن شنیدی
«بگفت احوالما' برق جهانست:
«گهی' بر طارم اعلا نشیند
دگر' جایز نمی دانم سخت را
مطیعی؛ ای بیدان فصاحت؛
جزاک الله خیرآ ای خردمند
نودی جم'، با هم آب و آتش

(۱۲۶)

تهران: نظریه آقای حسن لیائی

(عکس سمت راست)



مطیعی! ای ادیب معرفت درست!
که ذات نازینیت، معرفت جوست
به عرفان و حقایق، دادهای رنج
بخاق آسان نمودی، کار مشکل

زرنج افتاده دردست، بسی کنج!
که برده گوی سبقت را زمیدان!
گر از هنداست، یا از ساحت چین
نرسی ازیان و کثرت خرج
بناییدات غیب آسمانی
جسارت بر مقام کبریائی
بحکمت های یزدان مفترض شد
تبه دادش از گفتار بیجا
که تابر خود بیالی، در صفحش!
که گفت اسرار حکمتهای داور
نکو پرداخت، سر آفرینش
به بیچون نامه اش هنگامه کرده!
خدایش باد در هرجا نگهدار

بی کشف حقایق، برده ای رنج
توئی آن شادر راد سخنداں،
بهر جا فکر بکر، آری بکایین
کنی در نامه نامی خود درج
دهی نشر حقایق؛ تا توانی
چو دیدی بهمنی کرد از نهائی
چوانکارش ز حکمت منقبض شد!
از آن سرهنگ اخگر بی محابا؛
نمودی زود بیچون نامه رانش
نشکر کردی باید ز اخگر؛
زیزدان (آفرینش؛ کو ز بینش؛
توکوئی؛ اخگر اندر خامه کرده
ز سر آفرینش، گفته اسرار

که جبریل ، اندر آنچا ریخته پر
زلوح حکمت حق نکته ها خواند
به خود ، اسرار حکمت منحصر کرد
که پیغمبر (س) سروده: ماعرف فناک

حقایق را ، بحکمت کرده تشریح
چسان گردیده نایینای مطلق ؟!
چرا خورشید حکمت راندیده است ؟!
که در هر برزن و کوئی بتابند
رها کن خوارجنک و سرخ گل باش
کله گریار است اگر اغیار ازاوست
از آن از بهمنی هم عندر خواهم
ذ بدبینی ، وجودش را رها کن
الهی ! از برایش کن میسر
پس از تسلیم ، خود عندر تو گوید
جز او از هر چه هست استغفار الله
شوی تسلیم احکام خدا را
جهنم از برای غیر آن است

بعجایی فکر او گشته مظفر ؟
چو خنک فکر در وادی لاراند ؟
به ایچون نامه خود ، منتشر کرد
سمند فکر ، جائی رانده بیباک :

دقایق را ، بهمت داده توضیح
ندام بهمنی ، از حکمت حق:
چرا اندیشه باطل گزیدم است ؟!
خدا و حکمتش ، چون آفتابند:
مرا گفته است پیر مصلح کل بائی
بنز جام وفا ، با دشمن و دوست
چواز خود رنجه قلبی را نخواهم
الهی! بهمنی را دیده واکن :
زخوش بینی چو گنجی نیست بهتر:
که اول ، راه تسلیم تو پوید
ره تسلیم پوید ، مرد آگاه
ایائی ، چون فتائی کن تمنا .
که در تسلیم جنت رایکان است

(۱۲۷)

تهران: نظریه آقای رضا (متین)

(عکس سمت راست)

مطیعی! ای رفیق دل پسند؛
 یکانه دوستدار ارجمند؛
 فرستادی ز نشریات کانون
 برایم، نامه نامی بیچون
 وزآن شد، درد واندوه والم دور
 بچشم روز روشن گشت چون شام
 که آثارش بود چون گنج کوه؛
 بیانش شافی و برهانش کافی
 که طبعم در دهان دارد زبانی
 که زین پس، شعر را نوع دگرساز
 که کارحق چوما، بیصلحت نیست!
 دگر برزشت، حاجت نیست در کار
 بهر کاری، صلاح جمله دیدند
 بود خوش، زاغ با بلبل در این باغ
 گذر، در ملک جان و دل نداریم!
 چو گل بودیم، سرتاپا همه گوش
 به تسليم و رضایش، یار بودیم
 خدا، این دانه ها، با هم چنین گشت



دل از خواندن گردید مسرور
 ز گفتار ادیب بهمنی نام؛
 اگرچه شاعر فرزانه اختر؛
 جواب بهمنی را، داده وافی
 مرا هم زین میان باشد بیانی
 صبا! از من بگو با آن سخن ساز
 مکو کور و کر و افلیج، از چیست؟
 مکو گر شکل زیبا شد پدیدار؛
 جهان، بهر تو تنها نافریدند
 بود مطبوع، خار و گل در این باغ
 خبر، از رمز آب و گل نداریم!
 و گرنه، بود لبها جمله خاموش
 هم از چون و چرا، بیزار بودیم
 بود با هم متین، زیبا و هم زشت

(۱۲۸)

تهران؛ نظریه آقای مشفق کامکاری

[عکس سیت رایت]

بحسب عادت، اندر گوشه عزلت، شبی تنها؛
 بدم سرگرم کار خویشن، آسوده از تن ها
 کهی در بحر حیرت، می‌سپردم راه چون زورق
 کهی در جو فکرت؛ می‌نمودم سیر چون عنقا



که ناگه جلوه گردید، از درم نور رخ یاری؛
 مجدد مو، کمان ابرو، سهی قامت، نکو سیما
 کمر بگشود و تنگ اندربرم بنشست و برد آن مه:
 ز روی دلکشش؛ تاب و تحمل از من شیدا
 مرا چون دید پژمان، گشت غzman، گفت: هان تاکی؛
 براین دنیای دونی مات، چون بر چهر خور، حریا؛!
 بغیر از فکر لاطائل، چهات مقصداً، از این عزلت؟!
 بجز آندوه بیحاصل، کهات مطلب، از این مأوا؟!
 گرت مقصداً بود ترک علائق، شو ز خود بیخود
 ورت مطلب بود کشف حقایق، چشم جان کن وا
 دمی بر همکنان خویشن بنگر که از همت:
 زدنی پرچم دانش، بیام گنبد خضرا
 گرفت آن یک زرزم چرخ، گوی از گفته موزون
 ربود این یک زقلب دهر، تاب از چامه غرا
 یکی در نشر گردید، ا Finch از دارائی و سجان
 یکی در نظم آمد، افضل از فآنی و صهبا

تواندر گوشه عزلت، زغفلت منزوی تا کی؟!

زجا برخیز و پیدا کن، زمانی دیده بینا

به بیچون نامه اختر، بچشم دل نگاهی کن

که تا مقداری از سر حقیقت گرددت افشا

مرا افزوده شد، ازاین سخن، فکرت ابر فکرت

که بیچون نامه را، اندر حقیقت چیستش معنا؟!

ازاین فکر من، آن مهتاب طلعت، یافت مطلب را؛

عطای فرمود پس بر من، کتابی کوچک و زیبا

بظهورش دیدم، از سرهنگ اختر نیک تصویری:

نشاط آور، طرب گستر، شکیبا بر، فرح افرا

به بحر خواندن منظومه های جوف او یک یک؛

شدم من غوطه‌ور از فکر، چون غواص، بر دریا

در آغازش، ز شخص بهمنی منظومه ای دیدم

که جز مجھول، از معلوم او، چیزی نبند پیدا！

به هر ییتش که میکردم نظر با دیده دقت؛

نمیدیدم بغیر از مشت تردیدی، در آن افشا

از او بگنشتم و کردم تعجب اندر این مطلب؛

که شخص شاعر و اینقدر شک و شبھه بیجا ...

اگر بالفرض هم شک داشت اندر مطلبی شخصی؛

نمیاید که افشا سازدش، اینگونه بی پروا！

برای آنکه شعر شاعرانرا، میتوان گفتن:

بود دستور دور زندگی، بر مردم دنیا

توان از شعر مردم را، فکند اندر چه ذات
 توان از شعر نادان را، نمود از هر جهه دانا
 ترسیدم گر از تکفیر مردم، کتمی شاعر:
 بود پیغمبر و سر نبوت را بود دارا
 غرض؛ چون فهم خود را دیدم از اشعار وی قاصر؛
 ازاو بگذشم و بستم نظر، از خواندن آنها
 بخود گفتم علی الظاهر، چکارت باوی، از این ره:
 که او هم رقه در باطن رهی، لیکن علی العمیا !
 چو یچون نامه اختر بدیدم، دیدم اشعاری؛
 یکایک، در حقیقت، روح پرور، چون دم عیسی !
 حکایاتش، همه میرم، روایاتش، همه محکم؛
 مضامینش، همه نیکو، بیاناتش، همه شیوا !
 روان و ساده و بی‌غش، چو اشک دیده، «وامق»
 روان و ساده و دلکش، چو گلبرگ رخ، «عذرًا»
 سراسر بیت‌هایش، وحدت دادار را شامل
 یکایک نکته هایش، معنی توحید را دارا
 بظاهر خورد، در باطن بزرگ، از هر جهه نیکو؛
 برای فهم نادانان، زهرچیزی بود اولی
 چو مخبر گشتم از مضمون آن، با خوشتمن گفتم:
 به تقریظن، زنوك خامه، بر دفتر دهم آرا :
 که ناگه، از شفقت، عقل سرزبانگکای مشفق!
 لباز این گفتگو بریند و منما مشت خود را!

(۱۲۹)

همدان؛ نظریه آقای مفتون کبریائی

(عکس سمت راست)



به بیچون نامه سرهنگ اختر
نگر با چشم عبرت تا بدانی
جواب است و چو آبست و چو خواب است
جز این اختر، که شعرش آبدار است

که مشحون است؛ از تو حیدباری
که دریائی بود، در بیکناری
به نفری و روانی و گواری
چه آتش را بود، این آبداری؟!

✿✿✿✿

فروغ عالم علم و ادب کیست
چسان تابد بدل، از شمع عرفان؛
نگر با چشم سرو دیده سر
جهان را روشن، از شمع معانی
بهر شعرش، بهاری جانفزا بین
سخن سنج معارک جوی؛ بنگر
رهین خویش کرده، مرد وزن را
جواب بهمنی را، خوب گفته

اگر خواهی بدانی شاعری چیست
اگر خواهی بدانی نور ایمان؛
به بیچون نامه سرهنگ اختر؛
که تا بینی، بفر آسمانی؛
بهر سطرش، بهشتی دلگشا بین
سلحشور معانی گوی، بنگر
که الحق، داده او داد سخن را
در اینجا نظم را، مرغوب سقته

شود از آن پریشان گفته، مشهور؛
اگرچه بهمنی را، بوده منظور،
به مقصودی، که اورا بوده در سر
کمک کرده است سرهنگ هنرور؛
چراغ مرده اش را، زنده کرده
ب خود زین گفته، اورا بنده کرده



برای خود نمائی . خود نماها؛
بسی کردند زین چون و چرا ها؛
بمیدان فراموشی گذشتند
ولی ، چون ناصر خسرو نگشتند



فلاطون ، خمنشین این معانیست
سخن راندن در اینجا، حد مانیست
نه هر کس پی برد، برسر تفویض!
شود این عقده حل، با جبر و تفویض!
بصانع ، بی نیارد برد مصنوع



(۱۳۰)

کاشان: نظریه آقای حسینعلی منشی

دیر ادبیات

(عکس سمت راست)



سخن پرداز این دلکش چکامه؛
چنین، از خامه مشکین کرد نامه
در اطرافش، سخنهای زین و آن بود
چنین کرده است؛ رای خویش، ظاهر
که آمد بانی این کارخانه؛
سر موئی، فرو نگذاشته هیچ
بهر کن؛ هرچه باید داد، داده
و گر واپسی، از افلاک تا خاک؛
بهر وضعی که باید بود، هستند
نباشد یکسر موئی، کم و بیش
هر آنکو جست نقصان، بی کمالست!
نه بینی در میان، نفریط و افراط
فلاطون راست اینجا، عقل کمرا
تعالی شانه عما یقولون
نه مجھول است در اینجا، نه موضوع
نیارد گفت؛ با استاد فخار؛
چرا آنکوزه شد، من لوئیسم؛
که ای فرزانه استاد یگانه؛

حديث؛ از سر خلق ت در میان بود؛
بدین فکری که افکار است قاصر؛
نخستین روز، خلاق یگانه؛
در آن آلات چرخ و مهره و پیچ
بوضیع نیک، بنیادی نهاده؛
اگر از خاک بینی تا به افالک؛
یکایک، آنچه در بالا و پستاند؛
در اوضاع تو انگر یا که درویش؛
همه کاری، بعد اعتدالست
بقدر نیم ارزن یا که قیراط؛
کسی از سر خلق ت، نیست آگاه
ندارد راه در اینجا، چه و چون
بصانع، بی نیارد برد مصنوع
کل پامال گشته چند صد بار؛
چرا آنست چونان، من چنین؟
بمعماری نتاند گفت خنه؛

نظریات شعر

(۳۴۹)

چرا این مطبخ و آشنه نشین است؟
کفر آنها، لفظ یابد نظم و ترتیب:
نباید خاک شد، با کاخ گستاخ!
سخن‌گو، هر دورای یکسان کند صرف
نیابد از سکلامی هیچکس کام!
بود بیحاصل، آن ترتیب و ترکیب
حکایت بامثال، اینجا محالست!

ز مرغ آنکوه، نه افزود و نه کاست!
نخواهد کم شد از آن، نه زیاده
سخن هر چند کم‌گویم، زیاد است!
بعقل و دین و دافش، بیش بودند؛
به تسلیم و رضا، گشتند راضی
ازین راه ای برادر! باش آگاه
رضای خود، بحق بنمای تسلیم
نیقتد بی رضایت، برگی از شاخ
نخواهد برد بادی، پر سکاهی
بغیر از جنک، اورابا خدا نیست!
تو را آن حرفها، گردد فراموش
در این صورت، برآی من بخندی
مثال است این: «قرکت الای بالری»
و گرنه، دمدم، چون دیگ می‌جوش!
بدین تضمین، سخن کوتاه کردم؛
که اهل یزد بوده، یا ذکرمان؛
که شیرینی تو شیرین، نازکن ناز؛
که جان میکن، تو فرهادی، توفهاد؛
و گرنه، چشم حسرت باز میکن...»

چرا این غرفه، آن زیر زمین است؟
حروف مفرد، چون یافت ترکیب:
یکی را خاک شد نام و یکی کاخ
که چون ماهردویک جنسیم و سه‌حرف:
چو از این هر دو، یکسان برده شدنام؛
نیابد هیچ لفظی نظم و ترتیب
کجا جای حکایت، بامثال است?

بکوهی، مرغکی، بنشت و بر خاست:
جهان کوه است و آن مرع این افاده:
چو اینجا در کمند فکر باد است:
بزرگانی که از مایش بودند؛
سکلهای خویش را گردند قاضی؛
همه رفند تا منزل از این راه
بگیر این پیشه شایسته تعلیم
که تاخودرا نه بینی، هیچ گستاخ
نخواهد رست، بی میلت گیاهی
هر آنکس را که تسلیم و رضا نیست:
کنی این در اگرآویزه گوش؛
و گر این رأی را صورت بندی؛
نخواهم گفت دیگر، حرفي از بی
یا باری، ز هنگی، پند بنیوش
تورا چون ره پیدید از چاه گردم؛
چه خوش فرموده آن مرد سخندا؛
«یکی را کرده شیرین کار و طناز
یکی را تیشه ای برسر فرستاد؛
گرت عزت دهد، روناز میکن

(۱۳۱)

تبریز؛ نظریه آقای منصور

(عکس سمت راست)

اگرچه خود این فلسفه آشکار؛
 شود از چنین خلقت شاهکار
 هنر، بروجود هنر پیشه ها :
 ستوده دلیلی پر اندیشه ها
 شد از فکر آزاده بهمنی
 تراویش نموده است، اشعار فرد
 یگانه بیانی بود روشنای
 چه بسیار دارد، رموز و نکات!
 نوین حق دستور و فرمان حق:
 بشر را، هم از خود بخود میرسد!
 امورات خود را کند آشکار
 بر زندگانی فرخنده است
 خجسته ظفر نامه فرمان ما :
 ز دستور کردار و رفتار نیک:
 مهین حکم آورده از کرددگار؛
 بشر خلق فرمود و دستور داد
 مجهز شود، با فنون و هنر
 به نسبت، همه شاد و با ثروت است
 ناشد دگر فته، اندر جهان
 ز هر خواسته، خوب بیراسته
 بخوش بختی، آرد جهازا بسر



ولی، اعتراضات نشینیدنی
 بطوریکه؛ از اختر آن را در مرد:
 به انبات اصل و وجود خدا
 همین اختلاف معاش و حیات:
 چنانچه: دهد شرح قرآن حق؛
 همه انقلابات خونین و بد:
 بشر، طبق دستور پروردگار؛
 به آسایش معنوی زنده است
 ذهی سرفرازی، که قرآن ما؛
 علاوه ز دستور کردار نیک:
 به تأمین خرسندی روزگار؛
 خدا، دانش و عقل پر نور داد
 به امر خداوند، باید بشر
 علوم و صنایع، بهر ملت است؛
 ز کار نکو، نیک باشد زمان
 جهان؛ خوش بساطی است آراسته
 ره استفاده، چو داند بشر؛



(۱۳۲)

تهران: نظریه آقای حاج ذوالریاستین (مونس) (عکس بالا)

فروزان طبع گوهر زای اخگر،
که از دریای فکر، آورده کوهر
نهان گردیده، همچون مخزن زر
یمنظومش . بود درهای عرفان

بخواند نامه اخگر ، مکرر
که بر هر اشتقاء ، اوست مصدر
که ایراد است؛ بریزدان داور؛
ز حکمت در ، ز بحر آورده در بر
فروزان، همچو ماه و مهر و اختر
که در گیتی است؛ بی مانند و همسر:
بی تقریظ ، بر گفتار اخگر
بشد ملک سخن ، او را مسخر
سخن را گرچه آمد ختم یکسر؛
سخن را ، او بود صدر مؤخر
قضاوی کرد ، چون از رای انور؛
بیان سازد ، تمیز خیر از شر
اگر انصاف باشد عدل گستر :

برای سوزش هر خشک و هر تر
دلیل ، از قول موسی پیغمبر
«ولی ، نتوان بیان سازم سراسر»
بقرآن بامحمد(س) گفت داور
به لاته‌هدی من اجبت بنگر
بجمله‌خلق ، او هادی و رهبر؛
که بی عنون منت ، نبود میسر
ز حق توفیق باید یار و یاور
ولی ، از من سخن بنهفته بهتر!

هر آنکس طالب حق است و معنی؛
بود چون وحی منزل خامه او
جواب گفته های بهمنی را؛
سخن سنجیده و نیکو سروده
به بیچون نامه اش بنهاده او نام
دیگر آن «نادری» مرد سخن سنج؛ (۱)
نقاب از چهره معنی بر افکند :
معنی ، «نادری» آمد سزاوار
به فردوسی و سعدی و نظامی:
ولی ، بعد از اساتید مقدم :
میان «بهمنی» و «اخگر» ، از علم:
پس آنکه گفت : امر بین امر بین:
ولی ، «مونس!» در اینجا یک سخن هست
مؤثر نیست ، جز ذات الهی :
حکیم ناصر خسرو چه خوش گفت:
«الهی! راست کویم ، فتنه از تست»
رموز ما رمیت اذ رمیت ؛
اگر روشن نشد مطلب تورا هان
پیغمبر کامد از بهر هدایت .
خدایش این چنین دستور فرمود :
بود سعی و عمل از بنده لیکن:
در این معنی . سخن بسیار دارم

(۱) نادری: آقای امیر الشعراه نادری

دو بیتی آرم ، از شیخ شبستر؛
 که ادراکست عجز ، از درک ادراک»
 جدا هرگز نشد ، والله اعلم «
 برای اهل عرفان هنرور
 شوم او را بدین مقصود رهبر ؛
 که شد طبعش ، بنام من مقدر
 بچشم همتش ، از ذره سکتر
 که خواندن ، شود چون شهد شکر
 که شد اهل طریقت را ، مقرر
 نوشت آشکارا ، نی که مضر !
 از این آیات سبحانی ، معطر
 بطبعش ، خواستم همت ز داور
 مدیر ارمغانم ، کشت یاور
 ز خیل جمله دانشوران سر
 زند جبریل فکرش ، چونکه شهر
 فزون یک شد ز شمسی ، این میسر
 جهان زین نور معنی ، شد منور
 پریشان قافیه باشد مکرر
 در این تقریط ، همچون لؤلؤ تر
 که تاریخش بود از ما مصدر
 بجستند از پی آغاز دیگر ؛
 «ره حق یو چو یچون نامه اختر»

برای صدق قول و فهم این رمز؛
 «چه نسبت خاکرا ، با عالم پاک ؟
 «سیه روئی ز ممکن در دو عالم؛
 اگرچه حل شداین مشکل زمونس
 ولی ، هر کس مفصل شرح خواهد؛
 رسالاتی بد از شه نعمت الله
 همان قطبی ، که آمد هر دو کوین؛
 مذاق عارفان ، از آن سخنها ؛
 تو کوئی ، جمله وحی آسمانیست؛
 سپس ، شرحی من از جبروزنفویض؛
 جهان ، چون طبله عطار کردم ؛
 پس از ختمش بدان منضم چو کردم ،
 ز توفیق خدا پیش آمد این شد؛
 وحید دستگردی ، آنکه باشد ؛
 بعرش نظم ، خلاق سخن اوست
 بسال یکهزار و سیصد و ده ؛
 چو از طبعش فرات گشت حاصل؛
 در این منظومه ، قصد شاعری نیست
 بود مقصد ، تمیز حق ز باطل
 کنون ختم سخن باید نمودن
 ز سال شمسی ، از تاریخ انجام ؛
 زدل برداشت سر مونس بگفتا ؛

(۱۳۳)

تهران: نظریه آقای مولوی

«**اقا علی**
 (عکس سمت راست)

به ییچون نامه اخگر که اختر؛
 فرو میریزد از تحسینش اخگر
 نظر کن ، تابданی بهمنی کیست
 ابر خلاقش ، این ما و منی چیست
 اگر از بهمنی در هر عبارت ؛
 اشارات شد بحق بعضی جسارت؛
 که سر خلقت اشیا ، ندانند
 درر، کز نظمش اندر صفحه بنشاند؛
 چه خواهد مشکلی کی سازد آسان؟
 از آزادی فکرش ، برکند دل !
 پیاش ، عرش فکرت سربزیر است
 ولی تا پیش پای خود نه بیندا
 بخوان این چندبیت از گلشن راز؛
 «تعالی شانه عما یقه‌لوون»
 «ولی در ذات حق می‌حضر کناد است»؛
 «محال محضر دان ، تحصیل حاصل»
 رسول و ناشر هرگون کلام است
 یقین ، در گوش دلها می رساند ۱



نه تنها بهمنی ، اکثر کسانند؛
 بیاناتیکه اخگر بر قلم راند ؛
 همه حق است لیک انسان بد انسان ،
 کم افتد گرکسی با هر دلایل ؛
 بسا فکریکه مرغش اوچ گیراست
 زروم از خرمون چین دانه چند
 اگراین فکر خواهی گردد احراز
 «منزه ذاتش ، از چند و چهوچون»
 «در آلا فکر کردن ، شرط راه است»
 «بود در ذات حق اندیشه باطل ؛
 مطیعی ، جبریل هر ییام است
 چو نظم مولوی را می‌ستاند ؛

(۱۳۴)

مها باد؛ ساو جبلاغ غمکری؛ نظریه آفای عبدالعزیز «مولوی»

(عکس سمت راست)

مطیعی آن ادیب پاک گوهر؛
مطیعی، آن سخندان سخنور؛

نموده نشر کافون ادب را
بدوران، نامشان پایینده کرده
دوباره نشر ییچون نامه کرده
که شد بیرون ز بحر طبع اختر
رجز خوانی بهیش حق روایست!
تمام قول او عین صواب است
عجب نبود، که فردی ناتوانی!
به افعال خدا نقصان نباشد
بعدین در خلق، اسرار خدا را
منزه ذاتش از هر چندو چون است
زفهم ماه خدا بسیار دور است؛
جهان بان را زاویاضع جهان بین
که من اندر خورش، کلا ندارم
در ناسننه ئی را سنه اختر
دل اهل هنر را شاد کرده
سخن را ختم کن بر نام اختر



تحمل کرده بس رنج و تعب را؛
بگیتی، شاعران را زنده کرده
به نشر معرفت، هنگامه کرده
همان منظومه پر در و گوهر
تورا ای بهمنی! چون و چرا چیست؟
کسی کاو خالق این خاک و آب است؛
تو گر اسرار خلقت را ندانی؛
تورا گر علم و گر عرفان نباشد؛
رها کن اینهمه چون و چرا را
چودرگذاشت از فهمت بروون است؛
خرد لئگ است، چشم عقل کور است
قو در مصنوع صانع راعیان بین
مرا حدیست، کاینجا پاگذارم
سراسر سر خلت کفته اختر
به ییچون نامه اش، یداد کرده
به بندای «مولوی» اوراق دفتر

(۱۳۵)

تهران: نظریه آقای غلام رضا ماهینی
(مهین‌السلطان)

(عکس سمت راست)

کسی کاو روزوشب ممدوح من بود
 تسلی بخش جان و روح من بود
 بیادش ، زندگانی مینمودم
 به عشقش ، کامرانی مینمودم
 چو بودم ، طالب افکار بکرش
 زحق پیوسته می‌جسم وصالش
 کتاب مستطابی مرحمت کرد
 کتابی کوچک ، اما پر ز معنی
 چه اشعاری ، همه لعل بدخشن
 حکایاتش ، رموزی از حقیقت
 کتابی ، معدن افکار عرفان
 چه نامه ، بهتر از صد گنج گوهر
 بخواندم با ولع 'سر تا سر'ش را
 که از آئین حق ، جوئی ، جدا بود
 بود بد ، بلکه از اندازه بیرون !
 به فتوای خرد ، کاری است مذموم
 عنایتش ، الی یوم القیام است



نیا سودم لحظه‌ای فارغ ز فکرش
 نیا سودم زمانی از خیالت
 مرا از احسان کتابی مرحمت کرد
 کتابی کوچک ، اما نفر و شیوا
 چه اشعاری ، همه یاقوت نعمان
 مضامینش ، همه اسرار خلقت
 کتابی ، مخزن اسرار ایمان
 بنام نامه (بیچون اخگر)
 گشودم در برابر ، دفترش را
 نخستین ، گفتگوی با خدا بود
 بله ، چون و چرا با ذات بیچون :
 زحق خود را کس ارینداشت محروم:
 خدارا ، مرحمت با خاص و عام است:

خدا، کس را نمیخواهد گرفتار
که در برروی بعضی بسته باشد!
ترا ای بهمنی! در کار بیچون!
جواب مستطابی، داده اخگر،
مکن چون و چرا، در کار یزدان «
بکار حق، ترا چون و چرا بیست»
چه هستیم اینک و اول چه بودیم؟!
طريق و رسم انسانیت، اینست
پرستش خوی شخص با شعور است
دهد البته حق، رونق بکارش
به نزد اخگر فرخنده اختر
که الحق، داده ای داد سخن را
که مدح من، ترا ماند بدانسان:
نماید مدح و تحسین 'برسلیمان!
همه بر وصل تو مشتاق و مایل
تو خود، مدح خودی ای شمع روشن
کجا محتاج توصیف (مهین) است؟!
دلیل آفتاب، از آفتاب است

خدا، تبعیض قائل نیست در کار
در اینصورت، کجا شایسته باشد؟
در اینصورت، کجا زیبد چهو چون؟
ترا، نیکو جوابی داده اخگر
«چو آگه نیستی از سر امکان:
که بر حکمت ترا، فکر آشنا نیست
من و تو، کاه صحرای وجودیم
بلی، معنای حسن نیت 'اینست
بشر راحق پرسنیدن ضرور است
هر آنکس حق پرستی شد شعارش:
تو ای باد صبا، رو نزد اخگر
بگو، آن طوطی شکر شکن را:
بگو از من، بسرهنگ سخندان:
که موری، از سر اخلاص و ایمان
تو شمعی، ما چو پروانه بمحل
توئی مستغنى از توصیف چون من
سخندانی که افکارش متین است:
ناناو مدح تو، خود این کتاب است

(۱۳۶)

قم؛ نظریه آقای محمد مهین پور

(عکس سمت راست)

بدیدار «سالک»، مهین اوستاد؛
 شدم روز آدینه‌ای بامداد؛
 بکردار شمعی در آن انجمن؛
 چو پروانه گردش ز اهل سخن

چو پروانه از شوق او سوختم
 که داد سخن الحق او نیک داد
 مصامین زین پیش نا سفته ای
 که بکرفته او راه ما و منی
 زبان نیست، یارای چون و چرا
 ز ساحل قدم، در دل یم زنم!
 چو منصور فاشم انالحق زدن
 جهانی ز سازش بر آواز کرد
 ته عقلش بجا ماند و طاقت نه هوش
 بیک پرده، هفتاد و دو نفره زد
 که بودی مخالف یکایک بهم
 کجا جان از آن پرده آگاه بود؛
 بناید زبان پیش از این بر گشاد؛
 کهر های نا سفته را سفته اند
 بهبیش، اندیشه را راه نیست

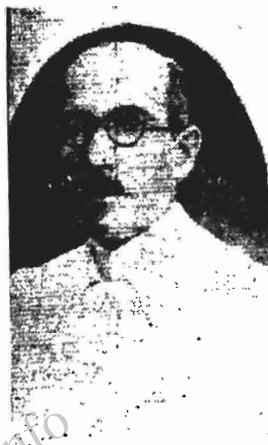


ز شمع وجودش، بر افروختم
 ز سرهنگ اختر، همی کرد یاد
 بسی سفته در های نا سفته ای
 سخن کفته در پاسخ بهمنی
 بتقریط ییچون اختر مرا؛
 ز اسرار حلقت چسان دم زنم؟!
 مرا واجب آمد؛ دم از حق زدن
 چو ساز خدائی، خدا ساز کرد،
 رهی زد که هر کس بدان داد گوش؛
 بهتار وجود آن زمان زخمه زد
 چه آهنگها زد همه زیر و بم؛
 بدل پرده ای را اگر راه بود؛
 «مهین پور» به پیش مطابعی راد؛
 په کونی؟ که یشیبان گفته اند
 از این پرده برتر، سخن گاه نیست

(۱۳۷)

همدان: نظریه آقای ناهید همدانی

عضو انجمن ادبی همدان
(عکس سمت راست)



الا اي اشرف مخلوق عالم ا
که خوانى خویش را، اولاد آدم!
کر انسانى و اینسان باتمیزی؟
چرا با خالق خود درستیزی؟!

گرفته ذکر تسبیح الهی
مسلمان! این چه کافر ما جرأیست؟!
دگر، چون و چرا، معنی ندارد!
صاحبخانه، چندی میهمانیم
بعرش خالقیت آرمیده است
بسنی خاک، داد این عقل و ادرارک!
بگو، بشنو، بیو، بین؛ آنچه بینی
نه چون ابلیس، اغوای بشر کن!
گناه هرینای کج، زبانی است
و گرن، در سخن میدان و سیست!
شود اعمی، به علم آفرینش!
که هر صاحب سخن را آن دهن نیست
حکیمی، با ادیب هجو گوئی؛
که کس این زهجهوت نیست لختی

تو در کفران نعمت، مرغ و ماهی؛
خود این کفران نعمت خودستائی است
کس ارمملوک حق خود را شمارد؛
من و تو، فاقد ملک جهانیم
همان خالق که مارا آفریده است
برای امتحان پاک و ناپاک،
زبان و گوش و چشم داد و بینی؛
تکلم، روی تقوای بشر کن
بنای کجری، از کجزبانی است
هر، در گفته نفر و بدیعست
بشر، هر قدر افزاید به بینش؛
زسر حق، مرا حد سخن نیست
شنیدم گفت از راه نکوئی؛
تو با این فکر روشن؛ تیره بختی؛

چو داری فکر تی روشن تراز ماه، خلائق را هدایت کن، نه گمراه!
 ادیب بهمنی نایی ز شیراز؛
 که کرد از خالق خودشکوه، آغاز؛
 نمود اعراض؛ کردار خدا را
 برون از حد خود، بنها د پارا
 زبان در بندگی چون کرد آزاد؛
 چو شنید **احتر**، این چون و چرارا
 بددید اینجا، تحمل بس گران است
 پیاسخ، آن خردمند سخنور؛
 کشید از بوستان داوری سر؛
 شدش الهام، وحی آسمانی
 زبان را در مقام حق پرستی؛
 دهان، چون حقه یاقوت واکرد
 از آن چون و چرا در کار خلاقت؛
 چنان داد سخن داد آن هنرور؛
 که زاد از فکر بکرش، در و گوهر
 خداوند سخن، داد سخن داد
 بحق بیگانهای را آشنا کرد
 بحکمت دم زد از اسرار خلقت
 که سخن داد سخن داد آن هنرور؛
 که زاد از فکر بکرش، در و گوهر
 خداوند سخن، داد سخن داد
 سزاوار هزاران آفرین است
 شد آنکه گوهر آثار **احتر**
 شود ظاهر بهاء هر جواهر؛
مطیعی، آن خردمند سخندا؛
 برآن شد، کان مهین آثار داش،
 هویدا کرد **ییچون** نامه ای را
 ز هر دانشور، آثار بدیعی است؛
 چو **کانون** نامه ای کالا ندارد
 گلستان ادب را، رونق افراست
 نهد ناهید، هر کس، جان کلامش؛

(۱۳۸)

مشهد: نظریه آقای امیرالشعراء نادری

(عکس سمت راست)

سخن پرداز شیرازی، ادبی است؛
که اورا شعرهای دلفریبی است؛
به ییچون کرده آغاز چه و چون!
چه و چونی نموده کودکانه
مخوان از باطل، این باطل سبق را
بریش هرچه باطل هست خندی
بگفتار خدائی، کن نظاره
شناسائی، ازان بر نیک و بدداد؛
مگر اسرار ییچون بربیا بد
بعالم تیره روز و تیره رائی
که هست آنرا خرد، این را خرد نیست
که قدر ازان بکاهد، زین فراید
بدانی، پایه فرزانگان را
خدا کرد از برای گوسفندان
ولی، اورا شبان دریابانی است
بچوپان کرد از آن دفع گرنده



سنجدیده چه و چونی زییچون؛
به بیچونی آن ذات یگانه؛
بیا ای بهمنی! بشناس حق را
اگر گفتار حق را کار بندی؛
ز گفتار هوائی، کن کناره
خدای زان بندی را عقل و خردداد؛
که از چون و چرا، رخ بر بتا بد
به ییچون تاتو در چون و چرانی؛
تو کوئی حکمت تعیض این چیست؟
جهان را عاقل و دیوانه باید؛
چو بینی مایه دیوانگان را
تو کوئی خلق گرگ تیز دندان؛
بلی بیم کله از گرگ جانی است؛
خدای کرک آفرید و گوسفندی؛

ز چه بردش بصر عزت و جاه
ز چاه، آن فرو جاه و ارجمندی
کی اطفال کر و هکور آفریند؟
ازین خلقت خدارا دار معدور
اگر آن طفل معیوب از دو عین است
که عدل محض را؛ ظلم و ستم نیست
همینش قسمت از روز ازل شد!
خدا بی لطف، در حق جنین نیست
برو کم دم زن از این سر هبهم
که لطف محض حق، هست آشکارا
شوی آگه به اسرار نهانی
مکن آیات حق، از دیده مستور
براز این جهانی، و آن جهانی
خدا از بی نیازان، بی نیاز است
که سر ببرید از زیبا غلامی
شود اسرار خلقت، بر تو افشا
نگشته روز فیروزی منور
کند نیکی، در آنجا عرض اندام
نه صبرو بر دباری، محترم بود
نبودی ره بصلح از دور و نزدیک!
بیاطل حق نباشد مهربان تر
بیاطل از چه رو، رو می نمایی؟!

چو یوسف راخدا انداخت در چاه؛
زیستی دید یوسف، سر بلندی
خدا، کو ظلمت و نور آفریند
اگر طفل تو کر گشته است یا کور؛
تومیگوئی گناه از والدین است
گناه والدین، این نیز هم نیست
اگر طفلي کرو کورو کچل شد؛
مگواي بهمني! مطلب چنین نیست
چنین بوده نصیب آن جنین هم؛
به بی لطفی، مبین لطف خدا را
چو فرقان الله را بخوانی:
چنان چون مصطفی فرموده دستور
بری بی زین رموز آسمانی؛
حقیقت نه رخ سوی مجاز است
حضر را بود نیکو تر مرامی؛
فرقان از حدیث حضر و موسی؛
نگشته شام تاریک ار مصور؛
بدی، هرجا که بیجا گسترد دام؛
بحرص و آز اگر انباز کم بود؛
نبود ار جنگ، بین ترک و تاجیک؛
چه سود باطل آمد پر زیان تر؛
بحق ای بهمنی! گر آشنائی:

نه این آتش، ز باطل بر فروزد
مگو رنج و بلا آوارگان راست:
بنای مستمندان را برد آب:
مگو پای غنی، زین آب تر نیست:
که سر آن، کسی با کس نگفته است!
برای خاطر ما آفریده
مگو اندر ره باطل رود، حق
که نقد دنیوی، داده به اغیار:
قییران را، کله برسر نهاده:
به رکس هرچه داده، درخور اوست
نهر کس، هرچه لایق بود، دادند!
بهشت نسیه، از این نقد بهتر!
که آثار جلال کبریائی است
که خون فاسد از شریان کند فسد
چه گوئی خلقت او بود مهمل؟!
که گردد آشکار، از صدق، تدلیس
که راند غیر بار، از طرف خرگاه
که ما در بندگی گردیم استاد!
بدفتر، کرده فهم و معرفت گرد
که چشم باطل از دین کشته حق بین
بشر سر سود، از دین بر ثریا
بدانائی و بینائی، ستودند
بدین غم، از جهان بودند شادان

تو گوئی خشك و ترا حق بسوذ:
مگو قحط و غلا بیچارگان راست:
مگو اول که سیل آمد باشتاب:
مگو بی پای را از سر خبر نیست
درین ها، مصلحتهائی نهفته است
اگر حق زشت و زیبا آفریده:
مگو اندرز شیطان بشنود، حق
خدا گفتی: بود با اغنية یار:
بهشت نسیه شان چون وعده داده:
خدا ندشمن این را، نه با آن دوست
از آن روزی که دنیارا نهادند
بنزد آنکه در عقل است مهتر:
نه کردار خداوندی ریائی است:
ازین افراط و تفریطش بود قصد:
خدا گر خلق شیطان کرد ازاول:
خدا زآن خلق آدم کرد والبیس:
سک آن ترکمان بنگر بدرگاه:
خدا پیغمبران را، زآن فرستاد:
جهانی بین، کزین استاد و شاگرد
معمائی نه لا ينحل بود این
ز دین، اسباب نظم آمد مهیا
کروه انبیا را آنچه بودند؛
مگو، بودند اسیر قوم نادان؛

که ایزد خلق موجودات فرمود
صفات حق شناسد، عقل و ادراک
مکیر ای بهمنی 'برعقل' خرد
بگردن رخ ازین اوهام باطل
چرا حق یکدم، از آدم، جدایست؟
برادر جان! تو مثما نا سپاسی
زابن آدمش، قطع نظر نیست
کزین قفلش، بکف باشد، صد آچار!
ازین چون و چرا یش، غرض عینست
که گردی در شناسائیش، استاد
سپرده سر بسر، راه غوایت!
که با او سر کند، ما و منی را!
که سوی او، کند از هرسوئی رو
از این عندری، که بدتر از گناه است!
بدآن شش بیت پاسخ گفتمی شست
فروزانم چراغ، از زیست دیگر؛
که او برداشته زین راز، سریوش
بود چون آفتاب عالم آرا
بملک فضل، داد فضل داده
هم الحق، پاسخی فرخ نوشته
سخن فرموده، از دریا و ماهی
سخن ها با دل آگاه گفته

بلی بهر شناسائی خود بود،
زاوج آسمان تا مرکز خاک؛
خرد گر ره بذات حق نبرده،
اگر خواهی بحق گردی تو واصل؛
خریف ابن آدم گر خدا نیست؛
اگر خواهی که یزدان راشناسی،
بکار خبر، حق را خیر و شر نیست!
نه بر خلق جدید، او هست ناچار؛
خدائی کاین جهان از بیرون است؛
از آن نطق و بیان و خامه ات داد؛
غوى گشتی تو از راه هدایت
نه کستانح آفرید او بهمنی را؛
برای آن نموده خلقت او؛
ندارد سود، اگر او عندرخواه است
اگر شش بیت دیگر بود در دست؛
چو لا یقرء بدآن شش بیت دیگر؛
به بیچون نامه اختر، کنم کوش
زمی اختر که از شعر دل آرا؛
قلم بکرفته در کف صاف و ساده؛
بدین چون و چرا، پاسخ نوشته
نهان هارا، عیان کرده کماهی
سخن از اختر و از ماه گفته

بُنگر نا قصانش ، انتقاد است
نه پیموده چو او راه لجاجت
بیاریکی ، سخن چون موی گفته
ز ساعت گفته و وقت و دقیقه
که او را 'زین نمد' باشد کلاهی
میان این و آن ، فرموده تفرق
تجدد را روان ، آبی بجو کرد
چگوید وصف گلرا 'خار خودرو ا
چنان با کلک خود گردیده و صاف:
نمود این اخگر روشن ، منور
که از نورش جهانی گشته تابان
منور ، عارض مهر جهانتاب
دلی چون اخگر ، اندر دل فروزی
که از غفران حق رو حش شود شاد:
در آن سینه دل ، و آن دل همه سوز «
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
که بینم نور تو ، از طور سینا
دل من سنك و کوه طورهم سنك
بنور خود ، جهان افروزیم ده
از آن این شعرها گفتم بقانون
بکانون ، این چنین شعرش بکار است
بمتابش هست ، این گنجینه زر ،
که درج ، این درج را سازد بکانون
که او ، زین بعر بیرون کرده مرجان
به کانون ، محشر از طبع درر بارا
همایون طالعش ، فرخنده بادا

چو در تکمیل فصلش اجتهاد است؛
چو ماهیرا بدریا هست حاجت :
سخن از آهن و از روی گفته
کل توحید چیده ، زین حدیقه .
هم از حکمت زده دم گاه کاهی
ز حیوان و زانسان ، کرده تحقیق
ز دنیای تمدن ، گفتگو کرد
من و تقریظ ییچون نامه او ؟!
«چراغ برق» را ز آن نور شفاف :
که شرق و غرب را چون مهر انور:
نااخگر ، اختری از چرخ عرفان
بود زین اختر و اخگر بهر باب :
اللهی نادری را کن تو روزی :
بقول وحشی آن فرزانه استاد :
«اللهی سینه ای ده آتش افروز
هر آن دل را که سوزی نیست ، دل نیست
چو موسایم ، بدی آن چشم بینا ،
بیزوزم دل ، اندر سینه تنگ
ذنور خویش یارب ! روزیم ده
مطیعی ، تا کند در چش بکانون ،
مطیعی ، چون مطبع کرد گمار است
اللهی : تا ازین فیروزه منظر ،
مطیعی را : بود طالع همایون
مطیعی را ، مطیعی از دل و جان
مطیعی ، کرده باکلک گهربار ،
اللهی ! سایه اش پاینده بادا

(۱۳۹)

مشهد بنظریه آقای نادی سبزواری

(عکس سمت راست)

پس از حمد خدا و شکر باری؛
 که گردون را بود زو پایداری
 فروزاننده بهرام و گیوان
 سخن دروصف بیچون نامه رام
 که بیرون آمده، از طبع اخگر
 به پیش آن سخن، جای سخن نیست
 شده از راه حق و راستی دور
 ورا دانسته دور از عدل و نصفت
 خدا را، خوانده جبار و ستمکار
 گرفته خرده برکار خدائی
 در فهم و خرد، برخویش بسته
 بملکت، ظلم بینم قاف تا قاف!
 بنای بی حسابی را نهادی!
 به نسبت گردکان باید فروزنتر!
 که غفلت کرده ای درباره ما
 نیاورده شکایت را بیان:
 بفرق روستائی خورد، چون تیرا



روان بخشندۀ اجسام بیجان
 گرفتم خامه بر دست و برآنم؛
 بوصف نامه بهتر ز گوهر
 اگرچه وصف آن در حد من نیست
 شنیدم بهمنی گردیده مغورو
 گرفته خرده بزدان را به خلقت
 چو کوته بوده فکر او در اینکار؛
 بدان ماند که مردی روستائی؛
 بزیر سایه گرد و نشته
 که یارب! این چه عدالت و چه انصاف؟
 عدالت را، چرا از دست دادی؟
 کدوئی را که دادی اینچنین بر،
 از این معلوم شد، ای حی‌دان!

هنوز آن روستائی مرد نادان؛
 که گردوئی، زبالا شد سرازیر؛

شکیبائی و صبرش، رفت ازدست!
که گرگدو ازاین بودی فرونت؛
بیکضریت تبه میکرد کارم !
بعدل و حکمتش، آورد ایمان
اگر با عیش، توام کرده ماتم:
نبشد حد ما، پرخاشجوئی
نهان باشد هزاران رمز و حکمت
چه قصدی دارد ازاین سفیدیوار
کجا از قصد صانع گردد آگاه؟!
مگر از نیکوئی آخر چه دیده!
نگوید حرف بی برهان، خردمند
میین آزار و زحمت را، زدادار
کنون باید کند سختی تحمل
زجان و دل زمن این نکته بنیوش
مکن چون و چرا درکار بیچون
به معبد خود، این گفتار مپسند
که زین سودا، نه بینی، جز تباہی

سرش زان گردی ناچیز بشکست!
بگفتا : توبه، ای خلاق اکبر!
برآوردي دمار از روزگارم !
از آن یاوه سرائی، شد پشیمان
بدان، ای بهمنی! خلاق عالم ؛
بود منظور ذات حق نکوئی!
که دراین اختلاف و شکل و خلقت؛
کجا دانند خاک و کل که معمار:
چو باشد فکر هر مصنوع کوتاه؛
تو گفتی از چه رو بد آفریده
مکو، بد آفرین نبود خداوند
تو گفتی بینوا باشد در آزار ؛
چو اندرکار خود کرده تساهل؛
به دل گر شور داری و بسر هوش
مران تو سن زحد خویش بیرون
لب از گفتار ناهنجار، بر بند
ترا گفتم ز راه خیر خواهی ؛

(۱۴۰)

تهران: نظریه آقای محمد علی «ناصع»

(عکس سمت راست)



(سخنی چند در پیرامون بیچون نامه)

چو نقشند ازل، چهره وجود آراست؛
بعدل و حکمت، نظم جهان مقرر کرد
ز بودگان سرای وجود، هر یک را:
طیعتی و سرشتی دکر، مقدر کرد

هزار چیز چو بینی، نمیتوانی دید؛
یکی که خاصیت و کار خویش، دیگر کرد
نه هیچ باد جهنده، چو خاک، ساکن گشت
نه نیز آن گوارنده، کار آذر کرد
نه برگ خرما، از دانه سپندان رست
نه شاخ آبی، از بینخ، تاک، سر، برگرد
اگر تو گوئی، کاین جمله، از تصادف زاد
مگو که گوش نخواهم بقول منکر کرد!
و گرسائی، کین از نظام خیزد و خاست
سخن، درست سرودى و عقل باور کرد
مدبری که، همه کارها، بنظم آراست،
هر آنچه کرد، سراسر بجای و در خور کرد

نظام ناید ، جز از مدبری عادل :
که قدرتش، زمی و چرخ و مهر و اختر کرد

نظام ، زاده عدل است وعدل، یار نظام
درین دقیقه، خرد شک و ریب، کمتر کرد

هر آن نگار که پرداخت ، خامه ایجاد :

همه بخوبترین صورتی، مصور کرد

ولیک ، خلعت زیبای احسن التقویم
مرآدمی را تنها ، طراز پیکر کرد !

تفاوته نبود در بشر بفطرت، لیک :

یکی چو میل بخیر؛ آن دگر، سوی شر کرد

نخست، چهره دولت بدید و شادان گشت
زتیره روزی خویش آن دگر، فنان سر کرد

ره سعادت، اگر گوئیم، خدای جهان :

نهان ز دیده ابناء دهر ، یکسر کرد

جواب گویم: نی نی، بی نمودن راه :
پیمان را ، بر عام خلق ، رهبر کرد

صحیفه ایست و جودت که بست شیرازه

ز عدل؛ بار خدای وز شرع ، مسطر کرد

و گر سعادت ، گوئی نصیبه ازلیست

بمان ، که معنی آن ، خواهمت مقرر کرد

کدام کس ؟ که بدریا نشد ، بقواصی ؟

نگفته ترک سرو جان ، بdest کوهر کرد ؟

بل، بجهد چو شد مستعد فیض، کسی :
 سعادت ابدی، روبوی زهر در کرد
 کسی بکعبه مقصود ره نیافت، جز آنکه :
 شناخت راه و درین راه، پایی از سرکرد
 نشد حکیم مگر آنکه، سالیان دراز:
 نوشت و گوش فراداد و خواند و ازیر کرد
 کسی که گفت: موثر فنا پذیربود! (۱)
 اگر درست بگویم، سخن مزور کرد! ...
 نه هیچ نیست بیینی، که روی هستی دید
 نه هیچ هست، سراز جیب نیستی برکرد!
 وجود، جان پسر! رنگ نیستی نگرفت
 اگرچه، هردم، خودرا، برنگ دیگر کرد!
 ازین معانی دلکش، بیان به نظم بدیع:
 اگرچه، خامه سرهنگ راد، اختر کرد
 کرار معنی، چون لفظ، گونه گون باشد
 مکوی حشو که خواهد، اثر مکرر کرد
 زهی! سخنور، کاورده تیغ در یک دست
 بست دیگر، آهنگ کلک لاغر کرد
 به تیغ تیز، چو پشت عدوی شاه شکست:
 قلم گرفت و جهان هنر، مسخر کرد

(۱) عطف به قطمه مندرجہ بالائی عکس آقای بهمنی در صفحه (۳) ییچون نامه

(۱۴۱)

آبادان: نظریه آقای ناصر اعتمادی

سرودی

(عکس سمت راست)

خدا و ما!...



از سرکوی تو، هرینده که دل بردارد؛
وای براوست، نداند، که چه بر سر دارد!

هر که برداشت سر از درگه الطاف توبان؛
بر سر خاک سبله، خانه و بستر دارد!
آنکسی دل بستاند ز دلارام قدیم؛
که بداند به مثل، دلبور بهتر دارد!

⊗ * ⊗

ما کجا و سخن از چون و چرا در دوست؟!
شاید آنرا، که جز این در، در دیگر دارد

ما و مور و پشه، در چشم فلك یکسانیم
عارف آن است، که این فلسفه باور دارد

فلک آنگاه چه باشد؟ که هزاران دگر؛
همچو خود، غرقه حیرت شده، خواهد دارد!

حضر باید، که مگر راه به حیوان یابد
ورنه، این راه، بسی تشنه سکندر دارد

خسروی باش، که کام از لب شیرین طلبی

خون دل، دیده فرهاد، بساغر دارد

❀❀❀

بهمنی! شعر تو نهراست، ولی نیست روا؛

که سر همسری کفته اخگر دارد

شعر او در صف نظمند همه همچو سپاه

ارتش عسکری آن میر معسکر دارد

من و تو، در صف شعریم؛ چو تابین فقط!

اخگر! از نظم؛ بسر زیور و افسر دارد

فال نیک است فقط سایه، شهر همای

ورنه، هر لشه خوری سایه و شهر دارد

شعر تر کوی چو اخگر بتزم، (ناصر)!

ورنه، یک فوج جهان، چون تو سخنورد دارد

آبادان؛ ناصر اعتمادی سرو دی

آقای ناصر اعتمادی سرو دی شرح مبسوطی در پیرامون «ییچون نامه»

هر قوم داشته اند که در قسمت سوم بنظر خواندنگان خواهد رسید



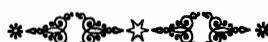
(۱۴۲)

تهران: نظریه آقای احمد (ناظرزاده) کرمانی
 (عکس در قسمت سوم)

بیرون ز حد فکر من و تو بود خدا
 اندیشه من و تو کجا و خدا کجا!
 بر کنه ذات او نرسد عقل با دلیل
 کی بگنند کس از او قیانوس با شنا؟
 در بارگاه قدرتش، افراد ناتوان
 در پیشگاه رفعتش؛ افکار نارسا
 چون عاجز است آدمی از درک ذات او:
 پس خردم کیری است براو لاجرم خطا
 برتر ز حد فکرت ماهست وزین سبب:
 در حق او هر آنچه بگوئیم، افترا
 نشناختیم و نیز بدو ره نمی برمی
 این بحر را ندید و نبیند کس انتها
 بشنو هزار سال از این پیش، شاعری؛
 چون کرده حق بندگی خویش را ادا:
 « گر صد هزار قرن همه خلق روزگار
 فکرت کتند در صفت عزت خدا »
 « آخر بعجز معترف آیند کای الله!
 دانسته شدکه هیچ ندانسته ایم ما »
 « جائیکه آفتاب بتاخد ز اوج عز
 سرگشتنگی است مصلحت ذره در هوا »

ای صانع لطیفا که از لطف صنع تو؛
 شد روح با لطافت و شد مهر با ضیا
 در حکمت تو کشته خجل عقل نکته دان
 زینرو اگر خموش بماند، بود بجا
 صد مصلحت بکار تو باشد نهان و خلق.
 آگه نیند از اینکه چگونه است ماجرا
 ای بس بلا که رحمتش انگاشت آدمی
 یا بود رحمت از تو و پنداشتن بلا (۱)
 چون و چرا بکار تو برhan نقص ماست
 این نقص را کنند هویدا کسان چرا؟!
 اثبات جهل خویش کند خرده کیر تو
 کو از ازل زخوان خرد مانده ناشتا
 و آنکو تورا ستود بنزدیک بخردان:
الحق کمال دانش خود ساخت برملا
 آقای ناظر زاده شرحی در بیرامون ییچون نامه شرا مرقوم داشته اند که در قسمت
 سوم بنظر خوانندگان گرام خواهد رسید.

اشاره به آیه شریفه: عسى ان تکر هوا شيئاً وهو خير لكم و عسى ان تحبووا
 شيئاً وهو شر لكم



(۱۴۳)

تهران: نظریه بانو شمس‌الضحی «نشاط»

(عکس سمت راست)

چو ییچون نامه اختر بدیدم،
بسی خرسندي از آن شد پدیدم
زبان، بر گفته‌های نفر بگشاد
به اسرار حقیقت لب کشوده
که بر گفتار من جائی نمانده !
مطیعی، کش اثر باشد بخامه !
بدرج و نشر آن همت نموده ؛
سخن رانم، بنحوی از چه و چون
شوم خود عندر خواه خویش ازیش
که از او جان و دانش شدیدیدار
همه، از ذکر او باشیم خوشدل
همه، بر ذات او از عشق ماتیم
بدام و دانه اش، دل بند داریم
و گر دام آورد فرمان پذیریم
از آن صیدو بدان دام، بسی شاد
چرا ترسی، زجان و دام و زندان
پندراری، که در اینره، زیانیست



که الحق، داد معنی در سخن داد
بنگری بس متین و بس ستوده
بنحوی، در معانی در فشانده ؟
ولی چون ناشر این طبع و نامه ؟
بادرآکی بلند و آزموده ؛
زمن خواهد که در اطراف ییچون؛
همان گویم که دانم، نی از آن بیش
ستایش ذات پاکیرا سزاوار ؛
همه، گوئیم حمدش جمله یکدل
همه، از حکمت او در حیاتیم
باو، هم جان و دل پیوند داریم
اگر دانه دهد، عبد سریریم
چو او خواهد مرا دردام صیاد ؛
اگر خواهی رسی بر وصل جانان
ز بهر بنده، هر یک امتحانیست ؛

برأه علم و دانش رهسپر شد،
نه از سرمای دی 'نه از بدو نیک
همی از طالبان این گروهم؛
نچیند گل کسی، بیزحمت خار!
دیبرستان بود، جای و مکانش
برد سیار رنج و زجر و تیمار
شکایت از ستمها درد و عاریست
بدانشگ رفقن، کار دارد؛
رسی بر دوره های کامرانی
نباید دو ترش گردی و نا شاد
نشانی از ره مهر و وداد است
براه آزمایش ها، ستوده
برسم گفتگو، گفت این حکایت
بعم توأم بود، بی کم و بیشی
کجا در مصر میگردید او شاه؟!
چو استادی، بدانشگاه جان است
که زان شیرین شود یا تلخمان کام
براه امتحان، وا مانده باشیم:
که به زو نیست بر ما، یار و مشفق
تو بند جهل و نا دانی، کستی
(نشاط) افرا، گلستانی سزاوار

چو طفی بر دستانش گذر شد؛
نیندیشد ز راه دور و تزدیک
چو او گوید که من دانش پژوهم؛
براهم، امتحاناتی است بسیار
چوبکنشت از دستان امتحانش:
بسی مشکلت از اول بود کار
ولی، چون طالب مقصود و یاریست:
در اینجا، زحمت بسیار دارد
اگر زین امتحان رستی، توانی:
و گر بینی هزاران جور استاد؛
نه او جور است، بلکه عین داد است
همی خواهد، که باشیم آزموده
نمود اربهمنی از حق شکایت:
یقین داند، که هر نوشی و نیشی:
اگر یوسف نمیافتاد در چاه:
خداآنديکه خلاق جهان است:
بما چون متحن بنمود ایام
اگر در مبحثی جا مانده باشیم:
کناه از ماست، نی از جور خالق
اگر از امتحان ای (شمس) رستی:
جهان در هر قدم بینی چو گلزار



(۱۴۴)

تهران: نظریه آقای راوی تویسرکانی «نبوی» (عکس بالا)

شندیم بهمنی نامی به اشعار :	زده با خالق خود گرم پیکار !
زبان را کرده در چون و چرا باز	ز کار «حق» شکایت کرده آغاز
بمیدانیمکه : پیلش پایمال است :	عجب دارم؛ که موری در جدالست :
زهی در راه نعمت ناسپاسی !	زهی بی مهری و حق ناشناسی !

که کس چشم از ره انصاف پوشد
کسی کاین گفته ها بنموده تلفیق :
اگرچه: حضرت سرهنگ اختر؛
رهش در پیش پا هموار کرده
بسهم خویش منهم خواه ناخواه:

بدينارو درم «يوسف» فروشد!
خطای خويشرا خود کرده تصدق
بياسخ هاي شيرين همچو شكر؛
پشيمانش از آن گفتار کرده
گذارم چند کامي اندرain راه



بيا اي «بهمني» ! ترك چرا کن ؛
من و تو همچو ريجى در ببابان ؛
همه نقشيم و نقاش از ل اوست
کند گر نقش ايرادي به نقاش؛
کجا شاگرد دارد حق ايراد ؟

دي اندبشه در کار «خدما» کن
زطوفان حوادث گشته حيران !
چراوچون بكار «حق» نه نيكو واست
نمایيد ضعف نفس خويشتن فاش!
پدانکاري که صادرگشت زاستاد ؟!



اگر زشتوا گرزيها است اين است
چو در هر کار استاد از ل اوست
سزد او را مقام كريائی ؛
چرا انسان شود اينگونه غافل ؟!

كه هم زيبا و هم زشت آفرین است
بری از عیب و عاری از علل اوست
که غير ازاو زکس نايد خدائی
چرا باید بزشته گشت مایل ؟ !



زبان «راوى» زچندوچون فروند
مکن چون ديگران خود را گرفتار
مطبيعي وار ، دامن برکمر زن ؟

بعنود از ديگران تويیخ مپسند
بدان تکلیف و حدخود نگهدار
دم از علم و کمالات و هنر زن

(۱۴۵)

تهران : نظریه آقای نجاتی

(عکس سمت راست)

شندیدم یکی شاعر سست رای ؛
بکار «خدا» کرد چون و چراي
خداآوند پست و بلند آفرین !
شتر میخورد خار و سک توله قند
چرا کوه دارد سکون و قرار ؟
چرا غوره را نیست شهد رطب ؟
چرا طعم شکر نبخشی بترب ؟
چرا چون کبوتر نپرد الاغ ؟
چرا خار خشگ است و گل خشگ نیست
بغرس از چه بشم فراوان دهی ؛
چرا بوی شلنم چنین گندشد ؟!
چرا شهد شیرین وتلخست صبر ؟
شکوفه سفید و بنفشه بنفسن
چرا پنبه نرمست وزبراست پشم ؟



که ای خالق آسمان و زمین !
زمین از چه شد پست و گردون بلند
چرا آب جاریست در جویبار ؟
چرا حور تابد بهنگام شب ؟
چرا قیمت زر ندادی بسرب ؟
چرا همچو بلبل نخواند کlag ؟
چرا بوبی انگشت چون مشگ نیست ؟
چرا شاخ بر فرق گاوان نهی ؟
چغندر چرا مایه قند شد ؟
چرا مه رود گاه در زیرابر ؟
کلاه از چه بر فرق و دریاست کفشن ؟
نبیند چرا گوش مانند جشم ؟

چرا پشه خرد است و کرکس بزرگ
خرف چیست؟ کار زانتر از گوهر است!
ترا رستمی چیست با (بهمنی)؟!
یکی کارت، از روی انصاف نیست
بتخفیف، گفتند، نامت خدای
کنی هرچه، بر صرفه خود کنی

چرا سگ بود دشمن جنس گرگ؟
چرا وصل از هجر شیرین ترا است؟
چرا من فقیر است آن یک غنی؟
خدایا ترا طینت صاف نیست
توئی خود نمای و توئی خود ستای
اگر نیک سازی و گر بد کنی؛



اثر بین که عیب از مؤثر گرفت!..
که این خردگیری، تزیید بدی
پیرخاش، با مرد آهنگر است
بر اندام پنک گرانش زند
بعقدود آهنگر آگاه نیست:
که از جور استاد، گشتم هلاک!

ادبی شنید این و گفت: ای شنگفت
نمیداند این مرد نا سخته کوی؛
چو آن قطعه آهن که در آذر است:
همی بیند آتش بجانش زند
چوزان کوره اش بر بروند راه نیست
کشد ناله از سینه درد ناک؛



زمظلوم و ظالم، ز تریاک و زهر:
وجود همه، بوده امکان پذیر
افاقت نمیشد بر آن، جبر بود
یکی شد فرشته بحسن تمام:
یکی بره شدو آندگر کشت گرگ:
بموجود، روا نیست بحث و جدال

بلی، هرچه موجود بینی بدهر؛
قوی و ضعیف و غنی و فقیر؛
گر از ذات فیاض فیض وجود
کنون، گر یکی کشت غربت نام:
یکی خرد ماند و یکی شد بزرگ؛
زموجود بوده است نقص و کمال



(۱۴۶)

تهران : نظریه آقای نظام وفا (عکس بالا)

چه گردها که بکار دل دیوانه زدند!
کاش اندر دل شمع و پر پروانه زدند!
که در دیر و کهی حلقة بتخانه زدند
جمعی از خیر مسری سنگ به پیمانه زدند
 Zahedan دست چو برسیحه صددانه زدند
 یا پر و بال : بسر منزل بیگانه زدند
 کز بی گنج بدين خانه و پرانه زدند !
 و اندر این بزم کجا نمه مستانه زدند :
 فال فرخنده ای از حافظ فرزانه زدند :
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند :

عاشقان دست چو بر طره جانانه زدند
 امشب از عشق مگر آمده حرفي بيميانه :
 بي آن گشده کز کون و مكان بيرون است
 فرقه ای ساخته از خشت سرخم بالين
 دام گسترده شد از هر طرفی در سر راه :
 خود رساندند ندام بسرا پرده انس :
 من خود از راه نان دل خود دارم شرم :
 تا شود فاش که ز اسراز ازل آگه گیست :
 دوش در گنج خرابات نظام و دل و عشق :
 « جنگ هفتاد و دو ملت هم را عنربه »